من كتب الفقير علي
غفر له



٢١

الملك لله دخل في حفظ عبده
الحاجي بشير آغا دار السعادة
الشريفة لسنة ثمان وخمسين
ومائة وألف





٢٧٦

هذه النسخة الجليلة والمجلة الجميلة من وقف حضرة مولانا صاحب الخيرات الحسان
صاحب ذيل الجود والإحسان منور مصابيح المقاصد بأنوار العناية
مفتح مغالق المراصد بمفتاح الكفاية جامع محاسن العلم والعمل حائز مجامع البر
الأكمل الأتم وهو آغا دار السعادة الحاج بشير ومنحه الحظ المزيد والبر الكثير
من هو على كل شيء قدير حرره الفقير إليه سبحانه وتعالى
محمد أمين المفتش بأوقاف الحرمين المحترمين
عفي عنه



هذا كتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار
الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان
الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا
انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها
عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب
المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه
يأكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر
شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال يضل به
كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف
القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة
يمنعون ان لا يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من
خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله
القاب اخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل
على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير
يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله محمد بن محمد بن الحسين البلخي
تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب
والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة
العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي
ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين
امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين
خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه
مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل

حسن بن الحسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان
صديق ابن الصديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل
المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا
قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له
نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها لم
يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها
وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما
لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين النوريين السكوت
النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الفضائل
انوار الدلائل امين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء يعم اصناف البرية
شامل لا يقصر به عن طلب معرفة ما في البحار ويجد في طلب ما عند التجار
قبل ان يقطعه الاشتغال بالمعاش عنه وتعوقه العلة والحاجة ويحول
الاعراض بينه وبين ما يفرغ اليه ولن يدرك العلوم [illegible] والادراك
الى دعته ولا مقصر عن طلب ولا خائف على نفسه ولا مهتم لمعيشته
الا ان يعوذ بالله ويورد نفسه على دنياه ويأخذ عن كبراء الحكماء ليقود الكرة
التي لا تكسد ولا تبيد ميراث الاوائل والاواخر وجواهره الكريمة واصنافه
البهية شاكرا الفضلة معظما القلة مجللا الاخرة ويستعيذ بالله
من خساسة الحظوظ ومن جهل [illegible] القليل على نفسه ويستقل
الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لا ياذن الحق وعلى العالم الطالب
ان يعلم ما يعلم وما قد علمه فوق بذوي ضعف في الذهن والعجز من
بلادة واهل البلادة ويعرف على كل الافهم [illegible]
سبحانه وتعالى [illegible]
المشتهر [illegible] المتفكر ويكشف [illegible] والحمد لله الواحد على توفيق
الكتاب المثنوي الالهي [illegible] والمفضل وله الطول والمن وصلى الله
على عبده [illegible]
[illegible] فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه
ان الله سميع عليم

تا قیامت گر بگویی صورتش وی

بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من | وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد

جان جاویدا اگر خواهی بخوان

تا قیامت بوی معنی مثنوی

آتش عشقست کاندر نی فتاد | جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید | پردهایش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند | قصهای عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام

مثنوی معنوی مولوی

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم‌زبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و معالجهٔ او

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر

ظاهر شدن عجز طبیبان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و در خواب دیدن پادشاه و مبشر غیبی ایشان را طبیب الهی و حاصل شدن مراد ایشان و سر و حکمت ان شاء الله

ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله



از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
شد چو عجز آن حکیمان را پدید / پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

ملاقات کردن پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند

بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرأت رد باب

دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
از مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم آخر بصبر

گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هر چه ما را در دلست
دستگیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی
قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون
استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآرد شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیی کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد
می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آید چونکه آمد نام او
شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها
بازگو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع
واعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول
بازگو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من
می‌نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه
برنتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن آن طبیب الهی در سرای پادشاه جهت استکشاف سر رنج کنیزک را

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نی
جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست

و اندران شهر از قرابت کیستت
خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک
باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش جهد
پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد میکند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشواریاب
خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی
دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می‌جهد

برجهد وان خار محکمتر شود
عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود
دست میزد جابجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان
باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصه گفتنش میداشت گوش
سوی نبض و جستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را برشمرد
بعد از آن شهری دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامی شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم درگذشت
رنگ رو و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک
باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی‌گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو
چونکه اسرار نهان در دل بود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گور خانهٔ راز تو چون دل شود / سرّ آن سر سبزی بستان شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

دریافتن آن طبیب الهی از تغییر رنگ کنیزک سبب رنج رنجش را

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر / وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / باز رو خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم این را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

فرستادن شاه رسولان را بسمرقند از برای آوردن زرگر

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن و زر را بدو تسلیم کرد
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آن که کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بروی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بهوای نفس و تامل نفس

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سرّ آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد نقره از کوره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

گفت کوی او کدامست در گذر ... او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود ... در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من ... آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور ... بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو ... گرچه از تو شه کند بس جست و جو
چونکه اسرارت نهان در دل بود ... آن مرادت زودتر حاصل شود
گورخانهٔ راز تو چون دل شود ... سر آن سرسبزی بستان شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت ... زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود ... آن مرادت زودتر حاصل شود
زر و نقره گر نبودندی نهان ... پرورش کی یافتندی زیر کان

دریافتن آن طبیب الهی که تغییر رنگ کنیزک از سبب رنج رنجش را

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم ... کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر ... وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان ... وعدهٔ نااهل شد رنج روان
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد ... شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را ... حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور ... باز رو خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم این را شنید ... پند او را از دل و جان برگزید
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول ... حاذقان و کافیان بس عدول

فرستادن شاه رسولان را بسمرقند از برای آوردن زرگر [illegible]

تا سمرقند آمدند آن دو امیر ... پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت ... فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری ... اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم ... چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید ... غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد ... بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت ... خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا ... خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری ... گفت عزرائیل رو آری بری
شاه دید او را بسی تعظیم کرد ... مخزن و زر را بدو تسلیم کرد
سوی شاهنشاه بردندش بناز ... تا بسوزد بر سر شمع طراز
چون رسید از راه آن مرد غریب ... اندر آوردش به پیش آن طبیب
پس حکیمش گفت کای سلطان مه ... آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود ... آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را ... جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه میراندند کام ... تا بصحت آمد آن دختر تمام
شه بدو بخشید آن مه‌روی را ... جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه میراندند کام ... تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت ... تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند ... جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد ... اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود ... عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری ... تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او ... دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او ... ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من ... ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین ... سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان ... ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من ... می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست ... خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز ... باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا ... سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک ... آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست ... زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر ... هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست ... کز شراب جانفزایت ساقیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بهوای نفس و تأمل نفس

عشق آن بگزین که جمله انبیا ... یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست ... با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم ... نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه ... تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق ... سر آنرا در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب ... هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست ... نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه ... شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد ... همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند ... که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد ... تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی ... در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا ... تا برآرد نقره از کوره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد ... تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله ... او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا ... نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست ... صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر ... شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان ... مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او ... کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی ... بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود ... خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد ... سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او ... کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

بچه می‌لرزد ز نیش و احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنکه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان و زدن بقال جهت شیشه

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
جولقیی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وآن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده

او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است / نام او مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش آن نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مآل / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وآن یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان میکشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر و حیله پادشاه جهود را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
وانگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شر و شور

تلبیس کردن وزیر با نصارا و قبول کردن نصارا مکر او را

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

مجروح و ناقص کردن پادشاه وزیر را

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودن مکر نفس غول
گرچه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه جملگان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

گرویدن جماعتی ترسایان به تلبیس از وزیر

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نوایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش در انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهی در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان از حکم و گفتار و قصص
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / تا که روزش وا کشد زان مرغزار
وز چراگاه آردش در زیر بار / بر نهد بر پاش پابند دراز

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را و سؤالات کردن ازو

ای بسی اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود واز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میرود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میرود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
گرچه جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست

حسد بردن آن وزیر و مکر انگیختن وی

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی او بویست کو دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته

فهم کردن حاذقان آن قوم مکر و تلبیس وزیر را

ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت نور بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

پیغام دادن شاه پنهان بوزیر

مدتی شش ماه در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق
در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

تخلیط کردن وزیر در احکام انجیل

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو وزیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

نایب ساختن هر یکی پنهان

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

وآن دگر گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
وآن دگر گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
وآن دگر گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
وآن دگر گفته که امر و نهی هاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
وآن دگر گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
وآن دگر گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر
وآن دگر گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
وآن دگر گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
وآن دگر گفته که آنچ دادحق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
وآن دگر گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راه‌های مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازان آگه بدی
وآن دگر گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
وآن دگر گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
وآن دگر گفته که استا هم توی / زانک استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
وآن دگر گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
وآن دگر گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنک اختلافات در صورت روشست نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عزوجل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست

بیان خسارت وزیر درین مکر

پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت
همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امییش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند

آن کان آکنیز را سازد تعین   مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را   ایمنی روح سازد بیم را

انگیختن آن وزیر مکر دیگر در اضلال آن قوم

از سبب سوزیش من سوداییم   وز خیالاتش چو سوفسطاییم
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست   وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

در مریدان درفکند از شوق سوز   بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او   از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او   از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی تو ما را نیست نور   بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا   پیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم ما را دایه تو   بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست   لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند   وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم   از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد   می زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم   ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن   لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان   بی تو گردند آخر از بی حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می طپند   آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس   الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن آن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو   وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید   بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست   تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید   تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری   تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرون نیست از قول و فعل ما   سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد   عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد   سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونک عمر اندر ره خشکی گذشت   گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت   موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست   موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری ازان سکری تو دور   تا ازین مستی ازان جامی تو کور

مکرر کردن مریدان که خلوت را البته بشکن

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار   مدتی خاموش خو کن هوش دار
جمله گفتند ای حکیم رخنه جو   این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه   بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست   طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر   طفل مسکین را ازان نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد ازان   هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود   لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود   بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند   گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا تویی   خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک   ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست   با تو ای مه این فلک باریکیست
صورت رفعت بود افلاک را   معنی رفعت روان پاک را

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صورت رفعت برای جسمهاست   جسمها در پیش معنی اسمهاست
گفت حجتهای خود کوته کنید   پند را در جان و در دل ره کنید
گر بگویم آسمان را من زمین   گر امینم متهم نبود امین
گر کمالم با کمال انکار چیست   ور نیم این زحمت و آزار چیست

جواب گفتن وزیر مریدان را که من خلوت را نمی شکنم

من نخواهم شد ازین خلوت برون   زانکه مشغولم باحوال درون

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست   گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان   آه آهست از میان جان دوان
طفل با دایه نه استیزد و لیک   گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی   زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما   تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله شان از باد باشد دم بدم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد   آنکه ناپیداست از ما کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر   نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه   عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند   گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع   نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست   ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست   ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست   وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
وز هران کاری که میلت نیست و خواست / اندران جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

بر امید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را
آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

ولی عهد کردن وزیر هر یکی امیری را جدا جدا

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

تتمه سخن

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت و طلب کردن امت عیسی از امرا که ولی عهد از شما کدامست

آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را سپاریم او را تمام
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

در بیان آنکه جمله پیغمبران بحقند که لا نفرق بین احد من رسله

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

اندیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان

منازعت امرا در ولیعهد

کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست آن شد نار دانگ / وانکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده‌ست آن رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمةً للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نام و نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیر و از وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان

حکایت پادشاهی دیگر که در هلاک قوم عیسی علیه السلام سعی می‌نمود

نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان و السماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی ببرجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراقی و نحسی نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر کرا باشد ز طالع آن نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب جو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشقبازی با گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر کُه سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست و هر که سجود این بت نکند در آتش انداختند

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فعل هر دو کفر ترسا و جهود
ز آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاهابه است در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاه راه
بت درون کوزه چون آب سیاه / نفس شومت چشمهٔ آن آب را
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه می‌رهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهانی نیست شکل هست ذات / وان جهانی هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه

در انداختن خلق خود را در آتش برغبت خویش بی امر پادشاه

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه الصلوة والسلم بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود که چرا نمی‌سوزی خلق را

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک

کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
و آن سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / بارگاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / و آن سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندر این چه آن رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

قصه باد که در عهد هود قوم عاد را هلاک کرد

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد
هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می شد باد کانجا می رسید
هرکه بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول کردن نصیحت خاصان خویش

هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
می رهاندش می برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما / ذا فلا زلت علیه قایما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون بیاید زو گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

توکل و ترک جهد گفتن نخچیران مر شیر را

طایفه نخچیر در وادی خوش / بوده‌اند از شیر اندر کشمکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب گفتن نخچیران شیر را و فایده بجهد گفتن

جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید
جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

مرده باید بود پیش امر حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر کسب و جهد

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
پس گریزند از بلا سوی بلا / پس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در بیت و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نه بینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان ره زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی شکر را در قعر نار

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و کسب

گر توکل میکنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن
جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

راد مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است / او بهندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که بر باییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبا بجست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

ترجیح نهادن نخچیران جهد بر توکل

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران از خرگوش و تاخیر رفتن بسوی شیر جواب گفتن خرگوش نخچیران را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

حقارت نگرستن نخچیران در حق خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازه خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

وصیت کردن

باز جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق درشکست

زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند

قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان کمست آن صورت باتاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر نامها / عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصه خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند بر دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جوی بار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست

خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران از خرگوش سر و اندیشه او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بیخبر

در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و تاخیر رفتن

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد ازان شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و می غرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش / چون ز پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش مرد را / بعد ازان شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که سوزد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون درین ره پای خود بشکسته / بر که خندی چه پا را بسته

هر که پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد و مقبول شد

تاکنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

گر ترا اشکال دارد در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل و تخیل ازان مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / که همی پنداشت خود را است کس

از خودی سرمست گشته بی شراب / ذرهٔ خود را بدیده آفتاب

وصف بازان را شنیده در بیان / گفت من عنقای وقتم بی گمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراخت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده ام / مدتی در فکر آن می مانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن

بر سر دریا همی راند او عمد / می نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

در بیان قهر و غضب و

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی درخور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی ازان / باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوای آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبه شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبهای انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست / بار نامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا قیامت میزنند

نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم از بیان مکر و حیله آن خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

بعد ازان شد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

صورت ما اندرین بحر عذاب / میدود چون کاسها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی

هرچه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نه بیند دل دهنده راز را / تا نه بیند تیر دور انداز را

اسب خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود را او کشان کرده چو باد

در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانک دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی ببینی سرخ و سبز و زرد را / تا نه بینی پیش ازین سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدن دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا

دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود / چونک حق را نیست ضد پنهان بود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو میشود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / می نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بان شیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور

می دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند اندر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش به شیر

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی باید شنید

عذر احمق بتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد از این زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد

جواب گفتن شیر خرگوش را و روانه شدن با او

از وظیفه بعد از این امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود

می شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آب زیر کاه

آب کاهی را بهامون می برد / آب کوهی را عجب چون می برد

دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می ربود

موسیی فرعون را با رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل

پشهٔ نمرود را با نیم پر / می شکافد بی محابا درز سر

حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

گر سگی کردم تو ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

قصه هدهد و سلیمان

چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسهای مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

در بیان آنک چون قضا آید چشمها در پیش بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
ای بسا هندو و ترک هم زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را بپیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجاست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این دردهاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانک آن چیزست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش میبرم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / تا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

پای باز پس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جا برفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مر دریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری تلخ و زرد و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای از پس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس خرگوش و جستن در چاه

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم

هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جا نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وآن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده عکس بد بر روی عم / بد نه عمست آن تویی از خود مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وا ندانی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوندان تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ورنه خواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاده

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و انگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها

جمع شدن نخجیران بر خرگوش و ثنا گفتن نخجیران خرگوش را

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

سؤال نخجیران و جواب خرگوش

باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

پند دادن خرگوش نخجیران را که به این شاد مشوید

برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای
تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

آمدن رسول از سوی قیصر روم نزد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و یافتن وی

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من به هفت اندام لرزان چیست این

سلام کردن رسول روم بر عمر رضی الله عنه و جواب دادن عمر سلام وی

هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندر این فکرت به حرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح / پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

سوال کردن رسول روم از امیر المومنین عمر رضی الله عنه

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیر المومنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زود دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا به گوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق به گوشش گفته و معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون بود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راستخوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق تعالی که بما اغویتنی

گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان به سوی عرش سازد ترکتاز
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا او فارغ است

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان او / ور بعلم آییم آن ایوان او
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر او / ور بصلح و عذر عکس مهر او
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای روح با این آب و گل و جسم

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
فایده فرما کزین حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کرده / تو که خود از فایده در پرده
آنکه از وی فایده زاینده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر حق چون طوق در گردن بود / نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش‌رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس

در معنی من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند

حکایت بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پرخون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن پیوند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در صلح و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
ای عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

در صفت اجنحه طیور عقول الهی

قصه طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو

دیدن آن خواجه طوطیان را در هندوستان در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطیان

باز می گردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس الله سره العزیز تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه میفرمایی اول تو عصا می اندازی یا ما

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / خواه اول آن عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور می باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی می کند / خویشتن را گنگ گیتی می کند
کر اصلی کش نبد آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی

بانیان هم در حرف سیم در مقال   تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای   دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست   اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین   تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت   پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او   در طلب می‌باش هم در طلب او
زآتش دل و آب دیده نقل ساز   بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن   بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای   دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمهٔ کان نور افزود و کمال   او بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد   آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیدهٔ اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها   لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میل خدمت عزم رفتن آن جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا   بحث بازرگان و طوطی کن بیا

رسیدن بازرگان بسوی خانه و باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه دیدی وآنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان   همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست   وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر   عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد   دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل   دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او   زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع   آن موالیدست حق را مستطاع

اولیا را هست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید   آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها   بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان   قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند   بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتمو سخریة اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک   پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن   منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان   با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی   می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند   آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها   می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو   تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد   خوی آن خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهاز   سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب   واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح   هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها   سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود   جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و مردن طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین   برجهید و زد کله را بر زمین
طوطیک را چون بدین حالش بدید   خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین   این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من   ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من   راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی   کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم   زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا   چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند   گرچه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی پایان توی   ای زبان هم رنج بی درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی   هم انیس وحشت هجران توی
هم پیس ظلمت و کفران توی   هم خبیر و هم سر یاران توی
چند امانم می‌دهی ای بی امان   ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا   در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده … یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من … ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من … ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد … خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو … وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست … وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست … کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست … آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی … تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من … ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم … او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او … پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان … عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را تو شاد ازو … می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان از بهر تن می سوختی … سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی … تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود … سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ … کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد … شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست … چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود … از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من … گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من … قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن … حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم … تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان … با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل … وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد … حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی … من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم … پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را … جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند … جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار … تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بیدلان … جمله معشوقان شکار عاشقان
هرکه عاشق دیدیش معشوق دان … کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان … آب جوید هم بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش … او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند … ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود … زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرقتر … همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر … تیر او دلکشتر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا … گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست … بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال … خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم … جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی … دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال … او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان … گفت رو رو بر من این افسون مخوان

تقریر قول حکیم که فرموده است بهرچه از دوست وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهرچه از یار دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و در بیان این معنی قال النبی علیه السلام ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای … ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا … زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هرکه او ارزان خرد ارزان دهد … گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین … عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان … ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من ز شیرینی نشستم رو ترش … من ز بسیاری سخن باشم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان … در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن … یک همی گویم ز صد سر لدن
جمله عالم زان غیور آمد که حق … برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد … کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هرکه محراب نمازش گشت عین … سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هرکه شد مر شاه را او جامه‌دار … هست خسران بهر شاهش اتجار
هرکه با سلطان شود او همنشین … بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دستبوسش چون رسید از پادشاه … گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست … پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هرکه او … بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود … کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله … آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله … از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش … از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او … چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون ننالم همچو شب بی روز او … بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود بر جان من … جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش … بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم … تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق … گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم … من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام … وز نفاق سست می‌خندیده‌ام

گر مرادت

راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک گوهر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم چشمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدا ترا / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر و بیرون فکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده و حیرت خواجه

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بی کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده و ندامت و غصه خوردن خواجه

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
چشم ما از مکر خود بر دوختی / سوختی ما را و تو افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

وداع کردن طوطی خواجه خود را و بعد از آن بجا پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
گفت یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید ظلمت رها / هم شوی آزاد روزی همچو ما
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / و آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید جمله عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند کاه عیش و خرمی / اینش گوید کاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایه‌ی کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرین است مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک از اخلاق کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وان جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدان سالوس بدنامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شود در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قدر تو بی چند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطره‌ی علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان فضل تو بیرون می‌کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیده‌ی یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و آز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد در گورستان در عهد عمر رضی الله عنه

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
ساز د اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده‌ی صد ساله را
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه‌ی پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه‌ی پری زین عالمست / نغمه‌ی دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سوره‌ی رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد   جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها   جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست   لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا   مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن   برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست   زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم   بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب   آن دهد کان داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست   باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود   گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو   من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی   سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله   حق ترا باشد که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم   هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی   حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت   از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا   از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود   دیگران را از آدم اسما می‌گشود
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو   خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت   نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو   کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور   نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم   گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی   والذی یبصر لمن وجهی رآ
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد   دیدن آخر لقای اصل شد
چون چراغ نور شمعی را کشید   هر که دید آن را یقین آن شمع دید
خواه از نور پسین بستان تو آن   هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
خواه بین نور از چراغ آخرین   خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر از حدیث پیغمبر علیه السلام ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق   اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را   در ربایید این چنین نفحات را
نفحه‌ای آمد شما را دید و رفت   هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش   تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی   جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا   مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این   همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان   زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها   باز خوان فابین ان یحملنها

ور نه خود اشفقن منها چون بدی   گرنه از بیمش دل کُه خون بدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست   لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشت لقمانی گرو   وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار   از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست   لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای   زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست   پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار   مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست   کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ   تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو   چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی   چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان   در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل   تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان   نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست   روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست   این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان   تا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی   بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود   کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا   پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست   تا فرشته لا نشد اهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود   چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست   چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال   مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازو مدهوش گشت   هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت   شد نمازش از شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک بر نداشت   تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر   گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب   عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست   چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات   بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند   زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسم پاکان عین جان افتاد صاف

کشتشان و تیغشان و تیغشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسم است صرف / چون زیاد از نزد او اسم است صرف
آن نجاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تو اند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
یا همیشی ای غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهت آن ذات جان روشنست
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
بر گشا از نور پاک شه نظر / تا نه پنداری تو چون کوته نظر

در بیان تعجب کردن عائشه رضی الله عنها و سؤال کردن از مصطفی صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان فرمودی و جامهٔ تو تر نیست چون است

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
تیز گوشان رازها را بشنوند / غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
روز بارانست میرو تا به شب / نی ازین باران ازان باران رب
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کین خود دایم است / وز قدم این جمله عالم قایم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می سازند و غرق / چشم می دزدند از لمعات برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست [باران] بر رویش نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهات می جویم اندر طلب / تر نمی بینم ز باران ای عجب

در بیان معنی بیت حکیم سنائی که فرموده آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان [جهان] در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و صحراهاست

جهان

گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

در بیان معنی بیت حکیم سنائی که فرموده است

بشنو از قول سنایی در رموز / معنی تا واقف آیی بر کنوز
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
این چنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در ترویش مضمرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین

در معنی این حدیث که پیغمبر علیه السلام فرموده است اغتنموا برد الربیع فانه یعمل فی ابدانکم کما یعمل فی اشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل فی ابدانکم کما یعمل فی اشجارکم

این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بروزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از برد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند / هم بران صورت قناعت کرده اند
بیخبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان همچون بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عائشه صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و سلم که باران امروز از چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زندهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل و کبریا
این ز آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پرآفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / پس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

قصهٔ آن مطربی که بگورستان رفت و گفت یا رب کسی مشتری نیست امروز برای تو چنگ میزنم و ابریشم بها از تو میخواهم

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان‌فزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامی خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامی سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو بها مست ازوست / نیستی کین هستهای ما ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب دیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه هاتفی را و گفتن که چندین زر از بیت المال بدان مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم زانشایی سنگ و چوب / در بیانش قصه هش دار خوب

نالیدن استن حنانه چون از برای رسول علیه الصلوة والسلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد و گفتند ما روی مبارکت بحالت وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی با استن صریح

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول / کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم ترا سروی کنند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر چه ایزد آن بخواند / از همه کار جهان بی کار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان

غیر آن قطب زمان دیده‌ور
کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر

پا نپا عصا باشد عصا
تا نبینند هر کجون او بر حصار

آن سپاهی کس سپه را شد ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناه خلق روشن دیده‌ام

گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود
نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نه کردی رحمت و افضالتان
در شکستی چوب استدلالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل
آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقهٔ کوران بچه کار اندرید
دیدبانرا در میانه آورید

آن عصاتان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر کادم چها دید از عصا

معجزهٔ موسی و احمد را نگر
چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه
کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می‌خورد
بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکز نامعقول بین
در دل هر مقبلی مقبول بین

آنچنان کز بیم آدم دیو و دد
در جزایر در دمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زنند
در تسلسل تا ندانی که کنند

همچو قلابان بر آن نقد تباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او
هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند
دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزه و سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمدی مصطفوی صلی الله علیه و علی آله و سلم

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم آن چهاست
یا بگویند آن که ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است
گفت آری حق از آن قادرتر است

از میان مشت او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت
گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر
ساحرانرا سر توئی و تاج سر

خاک بر فرقش که بد کور و لعین
چشم او ابلیس آمد خاک بین

بقیهٔ قصهٔ مطرب پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار
زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ٔ داریم خاص و محترم
سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر بر جه ز بیت المال عام
هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار
این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست
تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو
در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان روانه شد بسی
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست
صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود بندهٔ خدا
حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت
همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید ماند اندر شگفت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
پیر زاو شد شرمسار و روی زرد

گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

پس عمر گفتش مترس از من مرم
کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد
تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز
تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت
چونی از رنج و غمان بی‌حدت

نک قراضه چند ابریشم بها
خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید
دست می‌خایید و بر خود می‌طپید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله
ای مرا تو راه زن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال
ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا
رحم کن بر عمر رفته بر جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن
کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم
در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق
رفته از یادم دم تلخ فراق

آه کز تری زیر افکند خرد
خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد از این فریاد خواه
داد خواهم نی ز کس زین داد خواه

کین منی از وی رسد دم دم مرا
پس ورا بینم چو این شد کم مرا

همچو آن کو با تو باشد زر شمر
سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در نالهٔ او
می‌شمردی جرم چندین سالهٔ او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست مقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان

در تفسیر دعای آن که هر روز بهر بازاری ملایکه ندا میکنند اللهم اعط بکل منفق خلفا و اللهم اعط بکل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
که خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مالی بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی‌کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد

عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

قصهٔ آن خلیفه صاحب کرم که در کرم از حاتم طائی گذشته بود و نظیر نداشت

ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان
یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او بسبب قلت و عجز و درویشی از آن او

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله در قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورش‌مان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه عطا ما بی عطا در آتشیم / چه نوا ما درد و غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدایی میتنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
زین نمط زن ماجرا او گفت و گو / برد از حد عبارت پیش شو

کز غنا و فقر گشتستیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما این چنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که ار روزی درآید میهمان / شرمساریها بریم از وی بجان
لیک مهمان چون درآید بی قوت / زانکه کفش میهمان سازیم قوت
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد قصد دلق او کنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزوّر و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بربسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنک نادرا افتد که مریدی در مدعی مزوّر اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخ در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزوّر جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیلی تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وانچنان وسواس ماست
وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانک شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
زر بدی پر میوه چون کاسه شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل   جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ میزنی   چون ملخ را در هوا رگ میزنی
باسگان زین استخوان در چالشی   چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست   تا بگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده   مؤمن کم عقل را چون دیده
همچو گرگ غافل اندر ما مجه   ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است   آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد   مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب   مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی   همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو   او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار   کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار   در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین   آن خود دیدی فسون من ببین

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویشتن

تو بنام حق فریبی مر مرا   تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو   نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من   من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد   یا ترا چون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها   خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت   مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن   فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه   کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش   چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر   پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش   بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند   بل بجامه خدعهٔ با وی کند
گوید او شرمنده است از نیک و بد   از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش   خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نه بیند طامعی   گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان   ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست   سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست   دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال   روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادلست و عادلان   کی کنند استمگری بر بی دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند   وین یکی را بر سر آتش نهند
آتشش سوزا که دارد این گمان   بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز   نه هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی   یار گیر و مارگیرم خواندی

گر بگیرم مار دندانش کنم   تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست   من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون   این طمع را کرده ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست   از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان   زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی   خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تا بر کبود آفتاب کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابها از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر راستگوتر باشد و امام همه باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت   زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی   راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب   نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز   ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری   راستگو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آینه ام مصقول دست   ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می بینی مرا   زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود   کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو   تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال   زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین   از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر   همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی   تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان   بی کشنده خوش نمی گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد   واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال   صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم   پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند   برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند   از برای خاطر بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم   از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش بو نکرد   بهر انس آمد پی اخشم نکرد
نای را حق بیهده خوش دم نکرد   بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
چون زمین و آسمان بر ساختست   در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان   آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود   مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی   خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم   روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو   ور نمی گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد   کین دلم از صلحها هم می رمد
بر سر این ریشها نیشم مزن   زخمها بر جان بی خویشم مزن

گر خمش کردی و گر نه آن کنم
که همین دم ترک خان و مان کنم

پای کشتن بهتر آید کفش تنگ
رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن زن از گفت خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست
گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی
گفت من خاک شماام نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست
حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا
من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این
از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدا
از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن
سیر گشتم هم ز جان و هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با منی ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی
زین قدر از من تبرا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته
هرچه گویی پخته گویی سوخته
من سپاناخ تو با هرچه پزی
یا ترش با یا که شیرین می‌سزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم
پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم
پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر
با تو بی من او شفیعی مستقر

عذرخواهم در درونت خلق تست
ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های
از خنینش مرد را دل شد ز جای

چون قرارش ماند و صبرش بجای
زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید
زد شراری بر دل مرد وحید

آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد
چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلم لرزان بود
چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود
چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

آنکه از نازش دل و جان خون بود
چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

آنکه جز خون ریزیش کاری نبود
چون نهد گردن زهی سودا و سود
آنکه جز گردن کشی ناید ازو
خوش درآید با تو چون باشد نکو

زین للناس حق آراستست
زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب
آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را
نیست کرد آن آب را کردش هوا

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست
مهر حیوان را کمست آن از کمیست

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند
زانکه ایشان تند و بس خیره روند

تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن الی آخره

بنزد عقل هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

کم بودشان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست
خالقست آن گوییا مخلوق نیست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم
بر سر جان من لگد چون می‌زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا را ز سر

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

زان امام المتقین داد این خبر
گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد
پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم
گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

من گنه‌کارم تو رحمی کن مکن
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان می‌شود
چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود

حضرت پر رحمتست و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا
مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده
نیم‌شب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا بر گردنم
ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای
ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند
مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها راست راست
باز با فرعون خود گفته ای عجب / من نه در یا ربنا‌ام روز و شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو عود / قومی اند در گلستان بر یخ ورود
نعلهای باژگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی به اسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سر کشی از بندگان ذوالجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح و ناقهٔ صالح را چون خواهد حق که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشترست / نفس کم ره مرد را چون پی بر
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان جویید از من بر وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از و جمله تنک / درد دیدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آنرا منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کرده‌اید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفتا ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلف قوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل می‌گفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید وز رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل

پیر خرنی

پیر خرنی گشته پیر خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر این آیه که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند / کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کشمکش
وان دگر در پیش رو بویی برد / وان دگر چون دست بنهد کرد رد
وان دگر بشناسدش چون برکند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
پس لبش روشن کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر و مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه و جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی دردی و جایی صفا / در مقامی خاک و جایی کیمیا

در معنی آنچه ولی کامل کند مرید را

نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما رنجور را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در ره هست که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

در مقامی عیب و در جایی هنر ‌ ‌ در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر ‌ ‌ در مقامی خشکی و جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل ‌ ‌ در مقامی جهل و جایی عین عقل
گرچه او آنجا گزند جان بود ‌ ‌ چون بدینجا در رسد درمان شود
آب در غوره ترش باشد و لیک ‌ ‌ چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام ‌ ‌ در مقام سرکگی نعم الادام

گر ولی زهری خورد نوشی شود ‌ ‌ ور خورد طالب سیه‌هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست ‌ ‌ که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود ‌ ‌ این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان ‌ ‌ سر من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر ‌ ‌ مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین ‌ ‌ امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او ‌ ‌ بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم ‌ ‌ موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد ‌ ‌ بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا ‌ ‌ با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم ‌ ‌ او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی ‌ ‌ خود معی چه بود منم بی مدعی

مخلص ماجرای اعرب و جفت او

شرح این فرصت گفتن لیک من ‌ ‌ باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن
ماجرای مرد و زن را مخلصی ‌ ‌ باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل ‌ ‌ آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد ‌ ‌ نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا ‌ ‌ روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه ‌ ‌ یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری ‌ ‌ گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست ‌ ‌ در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام ‌ ‌ صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی ‌ ‌ خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی ‌ ‌ صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر ‌ ‌ نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها ‌ ‌ بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانها ظاهر شاهدند ‌ ‌ بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ ‌ ‌ مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند ‌ ‌ های هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست ‌ ‌ تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست ‌ ‌ تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست ‌ ‌ تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود ‌ ‌ آنک حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست ‌ ‌ همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنک نور حقش شد امام ‌ ‌ مر اثر را یا سببها را غلام
چون نک نور الله درآید در مشام ‌ ‌ مر اثر را یا سبب نبوی غلام
یا محبت در درون شعله زند ‌ ‌ زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر ‌ ‌ چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام ‌ ‌ این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید ‌ ‌ صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت ‌ ‌ چون بماهیت روی دورند سخت

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی نیست و امتحانی نیست

ترک ماهیات و خاصیات گو ‌ ‌ شرح کن احوال آن دو ماه رو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف ‌ ‌ حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر چه گویی من ترا فرمان برم ‌ ‌ در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم ‌ ‌ چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی ‌ ‌ یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی ‌ ‌ کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود ‌ ‌ آنچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش ‌ ‌ درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او ‌ ‌ قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود ‌ ‌ در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان ‌ ‌ تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است ‌ ‌ من نگنجم در خم بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز ‌ ‌ من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب ‌ ‌ گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی ‌ ‌ جنةً من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش ‌ ‌ چون بدید آنرا برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید ‌ ‌ لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین ‌ ‌ الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم ‌ ‌ زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان ‌ ‌ چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست ‌ ‌ چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود ‌ ‌ زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند ‌ ‌ نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست ‌ ‌ پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم غافل از زمین ‌ ‌ غافل از گنجی که در وی بد دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجت هم بگفتیم ای سما / که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را / می فروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط

هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست

از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیه‌ی اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف / که امتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع

گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن شوهر التماس زن را

سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست

نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار / شهر بغداد است از وی نوبهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه بر سوی بغداد با میر المؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهی رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد ماه او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه‌ی من صد جهان

لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست

زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله‌ای همچون شکر

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از اعتقاد عرب

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

همچنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را

کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه‌ی اذواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمه‌ی شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جد / پیش تو این نامها چون ابجد

ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر

زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان / یارب آن گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پر فنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست

خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها

دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت
همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته
قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور
زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت در جواهر بافته
اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی‌همت چه با همت شده
وانکه با همت چه با نعمت شده

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا
جود محتاج گدایان چون گدا

کرم مست و عاشق که هم کرم و کرم هم عاشق گدا اند اگر گدا را صبر بیش بود کرم بدر او آید و اگر کرم را صبر بیش بود گدا بدر او آید صبر گدا کمال گداست و صبر کرم نقصان کرم اوست

جود می‌جوید گدایان و ضعاف
همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود
روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی
بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینهٔ جودست هان
دم بود بر روی آیینه زیان

فرق میان آنک درویشست بخدا و تشنهٔ خداوند تعالی

آن یکی جودش گدا آرد پدید
وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آیت جود حقند
وانکه با حقند جود مطلقند

وانکه جز این دوست او خود مرده است
او برین در نیست نقش پرده است

وانک درویشست از خدا و تشنهٔ غیر

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد
او حقیر و ابله و بی‌خیر شد

نقش درویشست او نی اهل نان
نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق
پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانست او نه سیمرغ هوا
لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات
ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست
حق نزاییدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن
کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود
آن مجازش تا حقیقت می‌کشد

شرح میخواهد بیان این سخن
لیک می‌ترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر
صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده پوسیده‌ای
پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
رنگ هندو را چه صابون و چه زاگ

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن
صورتش خندان و او زان بی‌نشان

وین غم و شادی که اندر دل خطیست
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت غمگین نقش از بهر تست
تا ازان صورت شود معنی درست

نقشهایی کاندرین گرمابهاست
از برون جامه کن چون جامهاست

تا برونی جامها بینی و بس
جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را و پرسش از تعب راه و جای و منزل

باز می‌گردم سوی قصهٔ عرب
از بیان پیر راز بوالعجب

آن عرابی از بیابان بعید
بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان سوی اعرابی شدند
پس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی‌مقال
کار ایشان بد عطا پیش از سوال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتریست
فرتان خوشتر ز زر جعفریست

ای که یک دیدارتان دیدارها
ای نثار دیده‌تان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده
از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر
بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم
بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت
ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم
چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید
داد جان چون حسن نانبا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان
فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید
آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتش آرد او بدست
آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان
بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده
تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور
ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر
بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده
ماهگانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیز دین

گشته دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بقصد مصطفی
تیغ بر کف بسته بس میثاقها

گشته اندر شرع امیر المؤمنین
پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علف‌کش سوی ویرانه شده
بی‌خبر بر گنج ناگه پا زده

تشنه آمد سوی جوی آب در
دیده اندر جوی خود عکس قمر

در بیان آنک عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب افتاده است و جهد و جهدی نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست

من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در آسمان چهارم کلی دلبر
دیوانه نه و چنبر تق افتاب
بافتاب پیوست او محو گرداند
ابدا و حبذا نشیمه
و فیها ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

مثل

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فاذن بالحربی این شد مثل / فاسترق الدره بدین شد مشتغل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی کل شد سوی کل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
این مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز و یکرو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

بقیهٔ قصهٔ عرب و سبوی

چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را دران حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گوله‌ها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / حوض کن در معنی این حرف حوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست
لطف عقل خوش نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ز نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ز محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه عرب را و خلعت و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج راه / خود فراموشش شود آنجایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر زر و بردند تا دجله و تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی ای بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا

آنکه دیدندش همیشه بیخودند ‏ ‏ پیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده ‏ ‏ وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته ‏ ‏ صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال ‏ ‏ عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب ‏ ‏ خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند ‏ ‏ پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران ‏ ‏ زانکه گلخواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین ‏ ‏ تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی ‏ ‏ تند و بد پیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی ‏ ‏ بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی ‏ ‏ چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان ‏ ‏ کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود ‏ ‏ چون سوی صید و شکاری خوش رود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید ‏ ‏ تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه ‏ ‏ در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق ‏ ‏ از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه ‏ ‏ بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین ‏ ‏ آید از گفت شکش بوی یقین
گر بگوید کژ نماید راستی ‏ ‏ ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدقی خاستست ‏ ‏ اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کژش را صافی و محقوق دان ‏ ‏ همچو دشنام لب معشوق دان
کشته آن دشنام نامطلوب او ‏ ‏ خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی ‏ ‏ طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بت زرین بیابد مؤمنی ‏ ‏ کی هلد او را پی سجده کنی
چون بیابد مؤمنی زرین وثن ‏ ‏ می بگذارد ورا بهر شمن
بلکه گیرد و اندر آتش افکند ‏ ‏ صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش وثن ‏ ‏ زانکه صورت مانعست و راه‌زن
ذات زرش داد ربانیت ‏ ‏ نقش بت بر نقد زر عاریت
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز ‏ ‏ وز صدای هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور ‏ ‏ صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب ‏ ‏ خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او ‏ ‏ بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تو است ‏ ‏ تو سپیدش خوان که همرنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر ‏ ‏ همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش ‏ ‏ پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره ازان ‏ ‏ هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین ‏ ‏ نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود ‏ ‏ هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک ‏ ‏ جمله ما یوفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع ‏ ‏ این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست ‏ ‏ زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل ‏ ‏ نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود ‏ ‏ بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب ‏ ‏ تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج ‏ ‏ صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها ‏ ‏ فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست ‏ ‏ زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین ‏ ‏ احتمی کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش وار ‏ ‏ تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی ‏ ‏ گوشوار چه که کان زر شوی
اول ابشنو که خلق مختلف ‏ ‏ مختلف جانند چون یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست ‏ ‏ گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد ‏ ‏ از یکی رو هزل و دیگر روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست ‏ ‏ عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست ‏ ‏ روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب ‏ ‏ او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او ‏ ‏ شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست ‏ ‏ پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان ‏ ‏ تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این ‏ ‏ تا نبینی رنگ آن و ننگ این
پس خزان او را بهارست و حیات ‏ ‏ یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان ‏ ‏ لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست ‏ ‏ هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کسست این باقیان ‏ ‏ جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار ‏ ‏ مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره ‏ ‏ کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید ‏ ‏ چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
میوه معنی و شکوفه صورتش ‏ ‏ آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید ‏ ‏ چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد ‏ ‏ ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد

در صفت پیر و متابعت و ادب و اعتقاد باوی

تا هلیله نشکند با ادویه ‏ ‏ کی شود خود صحت افزا ادویه
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر ‏ ‏ یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست ‏ ‏ لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه نحفت نازکست و بس نزار ‏ ‏ برنمی‌آید جهان زاین نو کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای ‏ ‏ لیک سر خیل دلی سر رشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست ‏ ‏ درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان ‏ ‏ پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه ‏ ‏ خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر ‏ ‏ کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست ‏ ‏ با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن ‏ ‏ خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چشان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی جز که سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم مر امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه که چون هر کسی بنوعی طاعت تقرب جویند تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی صلی الله علیه و سلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل و السر تسبقهم بالدرجات و الزلف عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو در آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک / کی ز نورش زنده ماند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

قصهٔ کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ / می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
وز سر سوزن کبودیها زنند / بر جهان سوزن پیاپی بی گزند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواساتی و رحم
بانگ زد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم می‌بباید سیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس خیره بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی گوش و سر و اشکم که دید / این چنین شیر خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار و شکار کردن شان

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست کو آن را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر گوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش

امتحان کردن شیر گرگ را

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

و گفتن که پیش آی ای گرگ و این صید ما را بخش کن میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه اوی هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

قصه آن کس که در یاری بکوفت از اندرون گفت که کیست آن گفت من گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میتند
آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار و تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من در یک سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محال کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد تیز تاز
سوی آن دو یار پاک پاکباز

بسته ماندن شدن اغراض گوینده در کما گفت منهم باشتغال مستمعان

گفت یارش کاندر آی ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی زان و زین

تمثیل

آن یکی کرباس را در آب زد
وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند
گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک آن دو ضد استیزه‌نما
یک‌دل و یک‌کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ور نه خود آن آب را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ
تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کردی

گرگ را بر کند سر آن سرفراز
تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را
یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم
شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی
این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو
بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش

تهدید کردن نوح مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدا می‌پیچید در میان این بتحقیق ای مخذولان

امت مرحومه زین رو خواندمان
آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اضلال او
گفت نوح ای سرکشان من من نیم
من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر
سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی
غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی
پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان
بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش
فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی
تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید
چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روباه کم اشکم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید
ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست
بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست
از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا
ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل
تا نگردید از گمان بد خجل

کو به پند و سر و فکر و حیلت و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خویش در انجمن تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هرکه او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هرکه دارد خوبروی با نظام / طالب آینه باشد والسلام

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد مهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن از زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان فزای
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

باز طلب کردن یوسف ارمغان از مهمان

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی ره‌آورد ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست‌آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروزتان باطل نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی خبر این هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مال‌داران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی‌باید جذوع / تا درو گر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور و نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هرکه نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتا / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / زو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغمبر بخواند پس گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بند او ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست / آن ز همسایهٔ منور تافته‌ست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
پس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس عالی قدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بدان دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی شود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده / که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلی برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر

دعا کردن بلعم باعور که

قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

[illegible] موسی و قومش از این شهر که حصار کرده‌اند بی مراد بازگردان و بعد از آن مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این بیان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / عقل جزو هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از خلق جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خون نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن ایشان

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
با دو صرصر کو درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / زانکه بر نیشی نکوبد نیش را

شهد را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
همچنان این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان بچاه بابل هم در دنیا

این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان / می شدی روشن بدیشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود بین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی

قصه عیادت کر همسایه رنجور خویش

ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران
آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با

من بگویم صحه نوشت کیست آن   از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم پس مبارک پاست او   چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما   هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد   عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
کرد و آمد پیش رنجور و نشست   بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر   شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست این عدوی ما بدست   کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر   گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او   که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو   گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان   شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست   ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط   تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد   می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن   تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او   کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود   کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل‌آرامی است   این عیادت نیست دشمن‌کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار   تا بگیرد خاطر زشتش قرار
پس کسان کایشان عبادتها کنند   دل به رضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی   پس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشت است   کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که طاعت کرده‌ام   حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است   در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتمو   انکم فی المعصیة ازددتمو
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا   صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها   آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا   با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین   صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون   اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو به حرف اندر خورست   وانک گوش غیب‌گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص کلام قیاس آورد ابلیس لعین بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود   پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست   من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم   او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد   زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است   که به انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست   وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان   پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه   زادهٔ آتش تویی رو رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر   تا بشب مر قبله را کردست جبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو   این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب   از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق   ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی   مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را   که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی   صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست   کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ   برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد   نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
یا بعکسی یا بظنی هم شما   در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون   از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید   بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین   سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست   بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید   بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خاری در دو فرشته هم نشست   تا که تخم خویش‌بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان   بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم   بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم   باز هر شب سوی گردون می‌پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان   تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین   راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنک حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای   سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد   تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو بر هر رهی   در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش   بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما   کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی   که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی   با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان   جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی   کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته   راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق   اسب تازان بگذرند از نه فلک
تعرج الروح الیه والملک   من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار   گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستاد
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند در حکمت نیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کآید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کزوی جمله اندر وحشتند / می‌کنند این قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

صد نشان از عرش و کرسی و خلا / چه نشان بل عین دیدار خدا
گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آنسو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست زانسو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون برآید در جهان جان وجود / پس نماید اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد آن کمست
آن مگر بیند که بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زین گروه
فاش گردد که نوکامی باکه گو / هندو یا ترک پیش هر گروه
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نماید نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وانمایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان که تشنه گردش می تنند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت می کنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی ماندست / او درون تن را برون بنشاندست
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچهٔ در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس برتافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می فرستادی غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتجا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربتی ز آتش بده بهر ما
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهی بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می آورد از ایشان میوه‌ها

چونکه لقمان زاد درآمد فی زمان
یوم تبلی والسرایر کلها
آن دل چون سنگ ما را چند چاک
ریش بد را داروی بد یافت رگ
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو
نور خواهی مستعد نور گیر
ور همی خواهی ازین سخن خرب
این سخن پایان ندارد خیز زید
عیب مطلوب حق آمد چند گاه
حق همی خواهد که نومیدان او
هم بامیدی مشرف میشوند
حق همی خواهد که هر میر و اسیر
چون دریدی پرده کو خوف و رجا
گر ویست این از چه فرد و خیبت
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت
آمدند از بهر نظاره رجال
و هم آنکه پست کو پوشیده است
گر سمای نور بی بارنده نیست
چون شکافم آسمان را در ظهور
لیک یک در صد بود ایمان بغیب
مدتی معکوس باشد کارها

می برآمد نورش آب صاف
بان منکم کامن لا یشتهی
نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
هر سر خر را سر دندان سگ
محو و هم شکل و صفات او بشو

حکمت لقمان چو داند این نمود
چون سقوا ماءً حمیماً قطعت
نار از آن آمد عذاب کافران
الخبیثات الخبیثین حکمت است
نور خواهی مستعد نور شو

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه الصلوة والسلام

بر براق ناطقه بر بند قید
این دهان بر بند زبر آن بر نهند راه
زین عبادت هم نگردانند رو
چند روزی در رکابش می روند
بار جا و خوف باشند و حذیر
غیب را شد کر و فری بر ملا
ورنه سیمای سلیمانیش چیست
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
در میانشان آنکه بد صاحب خیال
این گمان خود از پی نادیده است
هم زمین تا نی بالیده نیست
چون بگویم حال تری صهبا فطور
تنگ دان و بگذر از تردید و غیب
شحنه را دزد آورد بر دارها

ناطقه چون فاضح آمد عیب را
تک مران در کش عنان مستتر به
هم مشرف در عبادتهای او
خواهد آن رحمت بتابد بر همه
این رجا و خوف در پرده بود
بر لب جو برد ظن یک فتا
اندرین اندیشه می‌بود او دودل
کرد در انگشت او انگشتری
چون در انگشتش بدید انگشتری
شد خیال غایب اندر سینه رفت
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا
گرچه مست اظهار کردن خود کمال
تا درین ظلمت تحریها کنند
تا که پس سلطان و عالی همتی

پس چه باشد حکمت رب الودود
جملة الاستار مما افصحت
که حجر را نار باشد امتحان
زشت را هم زشت جفت و بابت است
دور خواهی خویش بین و دور شو
محو او باش و صفاتش را بپر
سرکش از دوست واسجد واقترب
می چه داند پرده‌های غیب را
هر کس از پندار خود مسرور به
مشتغل گشته بطاعت یار او
بر بد و نیک از عموم مرحمه
تا بس این پرده پرورده شود
که سلیمانست ماهی گیر ما
تا سلیمان گشت شاه و مشتغل
رفت اندیشه و گمانش یکسری
جمع آمد لشکر و دیو و پری
چونکه شد حاضر خیال او برفت
زان ببستم روزن فانی سرا
می رماند جانها را از خیال
هر کسی رو جانبی می‌آورند
بنده بنده خود آید مدتی

بند کی در غیب آید خوب و کش
قلعه داری کز کنار مملکت
نزد شه بهتر بود از دیگران
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
چونکه غیب و غایب و روپوش به
پس بود خورشید را رویش گواه
یشهد الله والملک و اهل العلوم
زانکه شعشاع و حضور آفتاب
پس ملایک را چو بام یار دان
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
همچو پرهای عقول انسیان
زاجنحه نور ثلاث او رباع
چشم اعمش نور خور چون برنتافت

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل
ماه می‌گوید بخاک و ابر و فی
ظلمتی دارم به نسبت با شموس
همچو شهد و سرکه در هم بافتم
تخت دل معمور شد پاک از هوا
این سخن پایان ندارد زید کو

حفظ غیب آید در استعباد خویش
دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
که بخدمت حاضرند و جان فشان
به که اندر حاضری زان صد هزار
پس دهان بر بند و لب خاموش به
ای شیء اعظم الشاهد آله
انه لا رب الا من یدوم
برنتابد چشم و دلهای خراب
جلوه گر خورشید را بر آسمان
مرتبه هر یک بود در نور و قدر

گو که مدح شاه گوید پیش او
پاس دارد قلعه را از دشمنان
غایب از شه در کنار ثغرها
طاعت ایمان کنون محمود شد
ای برادر دست وادار از سخن
نی بگویم چون قرین شد در بیان
چون گواهی داد حق که بود ملک
چون خفاشی کو تف خورشید را
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
پس قرین هر بشر در نیک و بد

گفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر زید را رضی الله عنه که این سر فاش تر ازین مگو و متابعت کن

و اعمشی کو ماه را هم برنتافت
ره روان را شمع و شیطان را رجوم
کی بدی بر نور خورشید او دلیل
من بشر بودم ولی یوحی الی
نور دارم بهر ظلمات نفوس
تا سوی رنج جگر ره یافتم
بروی الرحمن علی العرش استوی

اختری اندر رهبری بر وی نتافت
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور
هیچ ماه و اختری حاجت نبود
چون شما تاریک بودم در نهاد
زان ضعیفم تا تو تابی آوری
چون ز علت وارهیدی ای رهین
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه

رجوع بحکایت زید

تا که در غیبست او شرم رو
قلعه ثغر و شد بمالی بس گران
همچو حاضر او نگه دارد وفا
بعد مرگ اندر عیان مردود شد
جود خود پیدا کند علم لدن
هم خدا و هم ملک هم عالمان
تا شود اندر گواهی مشترک
برنتابد بگسلد اندیشه را
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
آن ملک باشد که مانندش بود
که بسی فرقست شان اندر میان
بر مراتب هر ملک را آن شعاع
اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گر گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کو بود بر آفتاب از او شهود
وحی خورشیدم چنین نوری بداد
که نه مرد آفتاب انوری
سرکه را بگذار و بخور انگبین
حق کند چون یافت دل این رابطه
تا دمم پندش که رسوایی مجو

نیست حکمت گفتن اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را
دیده را اکنون نیابی گر گریخت / نیست از صف نعال و نعل تخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و ناطقهٔ بابان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد / انجم نهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
در قیامت هم شکور و هم کنود / جمله آیند از عدم سوی وجود
سر چه پیچی و کنی نادیده / در عدم اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا کی برکند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همارہ بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستاد
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بماند هیزم از آتش کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان

هر که تریاک خدایی را بخورد / گر خورد زهری نمیکوشش گو بمرد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از فلان پرهیز کن پیشش مدار
ور جوابش گویی از جهل ای سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
آب چشمه پیش زیرش شد فزون / آب خم پیش ز خوردن شد نگون
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمور است خود معمورتر
گو بدیدش در دل حکیم مهربان / گر قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
در تو علت می فزود همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب زنده ازو بیجان شود
در سر نار یست آن همچو نور / نار صحت در تن افزاید حضور
نار صحت چون فزاید در وجود / بی زبانی تن برد صد گونه سود

آتش افتادن در شهرها بایام امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب میترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / می‌رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغذ پندارد کو خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمود عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی کین چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی

در مودّت ابر موسی بتیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابر ما گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفواً احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن رود با پای خویش / بگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کافر از امیر المؤمنین علی که بر چو منی مظفر شدی شمشیر از دست چرا انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
آن جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گوی ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گوی ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گوی ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که سبب شمشیر افکندن از دست چه بود در آن حال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد تیغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد ناز / برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد حلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطی لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
پیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهی شان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود آزاد و حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست / وآن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / درخور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بسروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
پس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
نا امیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتیش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفا گر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر می‌نهم
پس وفا گر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگوش رکابدار امیر المومنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بدست تو خواهد بود و اضطراب کردن او

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که بهلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر او / در ممالک مالک تدبیر او
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ شد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه ماننده بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و جو جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد از زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر که آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین لعنة الله علیه و عجب آوردن او

پیش حکم حق بنه گردن بجان / سخر و طعنه مزن بر گمرهان
چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آندم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرات ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را از اخوان صفا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویشتن کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم / گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

بازگشتن بحکایت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی از آن خویش

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت خونی را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

آمدن رکابدار هر باری پیش امیر المومنین کرم الله وجهه که مرا بکش و از قضای بد برهان

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم

در بیان فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است که الدنیا جیفة و طالبها کلاب

آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بر بست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد برد / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس تو را میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزد صد وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنان که آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بودن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت

گفت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو شد

گفت اگر رانند این را بر زبان / یک یهودی خود نماندی در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان زان مرتبه / چونکه در ظلمت پدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز قوم و خویش او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کان چنان ورد مربا گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش از این / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کآمیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمام شد جلد اول از شش جلد
مثنوی بعنایت باری
تعالی والحمد لله حق
حمده



بیان
بعضی از حکمت
تاخیر از تعجیل دوم که
اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم
شود در فواید آن کار بنده از کار
فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را
واز کند بدان کار بزدارد پس حق تعالی بعضی
از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را
بدان کار کشد و اگر او را از فواید هیچ
خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی جنبانند
از بهر های آدمیان است که از بهر آن
مصلحت کنم و اگر حکمت آن بتعریف و برزد
همه شوند چنید جان کنده بی
شته مهار اگر شود زود و اگر
مهار سخت شود زلت بود هم
زود و فرو خشید و ان
من شیء الا عندنا
خزاینه وما
ننزله

الا
بقدر معلوم
خاک بی آب کلوخ نشود
و چون آب بسیار بود هم
کلوخ نشود که والسماء رفعها
و وضع المیزان الا تطغوا فی المیزان
بمیزان دهد که مرحمتی بی حساب
و بی میزان الا کسانی که از عالم خلق
مبدل شده اند شعر
برسید یکی که عاشقی چیست
گفتم که چو ما شوی بدانی
عشق و محبت بی حسابست جهت
آن گفته اند که صفت حقست
بحقیقت و نسبتا و به بنده
مجازست یحبهم تمامست
یحبونه کدامست
والحمد لله
وحده

المجلد الثانی من المثنوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زانجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان در بند تا بینی عیان / چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی زبان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
عقل چون با عقل دیگر جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مومن آینهٔ مومن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / آن پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش او / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردی گشادی چشمها
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بدپیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار برناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو درنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو انداخت تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی
دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار اگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

اندیشه کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لا حول گفتن بهیمه

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گامش گام آهو درخورست / بعد ازان خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش ازان
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش ازان کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست
فکر از ماضی و مستقبل بود / چونکه زین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند
این فلک در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریش خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می دید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران خسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت همنان و نمک
من بکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وآن خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خرجهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجوست

چونکه صوفی برنشست و شد روان / او در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق می‌برداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام بر پل صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای و قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن مینهد / روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلسست و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزینند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را از طبق
پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف را / تا ببیند اشرفی تشریف را
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک
با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا
زان حلاوت شد عبارت ماقلا

هر عبارت خود نشان حالتیست
حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر
همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در

وآلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور
بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا
شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود
در نیاموزید آن اسم صمد

کو نداند نقص بر آلت نهد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهنست
جفت باید جفت شرط زادنست

آنکه بی‌جفتست و بی‌آلت یکیست
در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند
دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او
گرد بر می‌گرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود
کو ز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش
داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور
می‌نپاید می‌رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ
می‌رود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بتکرار آوری
چون تو نااهلی شود از تو بری

ورچه بنویسی نشانش می‌کنی
ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی

او ز تو رو درکشد ای پرستیز
بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغ دست‌آموز تو

یافتن پادشاه باز را در خانهٔ کمپیرزن

او نپاید پیش هر نااوستا
همچو طاووسی بخانهٔ روستا

دین نه آن بازست کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش‌زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جست و جو بیگاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کار تست
که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد در دوزخ قرار
غافل از لایستوی اصحاب النار

این سزای آنکه از شاه خبیر
خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه
بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه

پس کجا نالد کجا زارد لئیم
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت‌جو کند
زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد

همسخن دیدی تو خود را با خدا
ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم
توبه کردم نو مسلمان می‌شوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
برکنم من پرچم خورشید را

ورچه پرم رفت چون بنوازیم
چرخ بازی گم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را برکنم
گر دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم
ملک نمرودی بپر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق
بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود
لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

موسی آمد در وغا با یک عصاش
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست
بر همه آفاق تنها بر زدست

نوح چون شمشیر در خواهید ازو
موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر
دور تست این دور نی دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم
آرزو می‌برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید
کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب آن چه دور رحمتست
برگذشت از رحمت آنجا رؤیتست

غوطه ده موسی خود را در بحار
از میان دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت
راه آن خلوت بدان بگشودمت

که تو زان دوری درین دور ای کلیم
پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را
تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری
تا شود بیدار و او جوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر
وان دو پستان می‌خلد از بهر در

کنت کنزاً رحمةً مخفیةً
فابتعثت امةً مهدیةً

هر کراماتی که می‌جویی بجان
او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یا رب گوی گشتند امتان

این سرت وارست از سجدهٔ صنم
تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو
کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان
هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال
رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش
چونش کردم بسته دل بگشایمش

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غرما بالهام الهی

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

بود شیخی دایما او وام دار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند از دل دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید / بر وجود خود نشان مرگ دید
وام داران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام داران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
گفت او را کین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
میگریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جوی / سگ دلان و همچو گربه روی شوی
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجای آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از آن بیشست نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / پس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی کی آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده ما را در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنج‌کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان بیجای چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت دعوت و سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم به تو / باز ده آنچه فرستادم به تو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی‌ست مردی عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآبرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل که شد آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبهٔ شبه در عدم

یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان / مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی‌پامزد و بی‌دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه‌چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشش دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سرکله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خدااش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر / نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس کر کند خود را اگر گویش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد خود بمیرم من ز تقصیر و کدد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود هر که در وی رفت او او میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان گه خیال علم و گاهی خان و مان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

هان بگو لاحولها اندر زمان از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو میخواهند هم تا وارهند زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی حبس است در دنیا زان بود تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را عاریه ست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم حله‌های عاریه دان ای سلیم
گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است دست او چون گیر آن ببریده دست
چون شبانگه آمد از اشتر بزیر کرد گفتش منزلم دورست و دیر
برنشستی اشترم را از پگاه جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه رفت تو نشنیدهٔ بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن به گوش از سماع و از بشارت و ز خروش
گر چه هستی تو کنون غافل از آن وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره ست و هیچت چاره نی تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی گر چه جوی خون بود نیلش کنی

این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندر او عاریه بد
اندک اندک می‌ستاند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
چون قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او / او به بیرون میدود که کو عدو

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش کشت برای تهمت

نفس اندر خانهٔ تن نازنین بر دگر کس دست میخاید بکین

آن یکی زخشم مادر را بکشت هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق نای او برّم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد از ستیزهٔ خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زنان جان خودند راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت وز حسد خود را ببالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق تا پدید آید حسدها در قلق
آنکسی کش مثل خود پنداشتی زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

بر امام حی قایم آن ولیست خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق پردههای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام صف صفند این پردهاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعلههاست کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ همچو پا را در روش پاتابهٔ
یا مکانی در میان تا آن هوا میشود سوزان و میآرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است شعلهها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست با دل صاحبدلی کو معدنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود مر گدا را دستگه بر در بود

بیان حکایت پادشاه و دو غلام که خریده بود و امتحان

پادشاهی دو غلام ارزان خرید با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب از لب شیرین جز آید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه چون سوالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن پختگی جو در یقین منزل مکن

حکایت آن زیرک غلام عاقل راست
کو علاج کرد گنده دهان

تا نسوزی نیست آن عین الیقین این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد تا که شه با آن غلامانش چه کرد

آن غلامک را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه دور بنشین لیک آن سوتر مران
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او جست و جویی کرد هم ز اسرار او
بود او گنده دهان دندان سیاه گفت با این شکل و آن گند دهان
که تو اهل نامه و رقعه بدی نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار سوی حمامی که رو خود را بخار
وان دگر را گفت خه تو زیرکی صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه که خواجه تاش تو نمود از تو ما را سرد می کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست هرچه گوید من نگویم آن تهمتیست
کژ نگویم آن نکو اندیش را متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر لاجرم گویند عیب یکدگر
من نبینم روی خود را ای شمن من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کاو ببیند روی خویش نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دید او باقی بود زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی کدخدای ملک و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین داند او پاداش خود در یوم دین

گر یکی راد عوض می آیدش هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را شاد دارد دید در خواص را
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر این که خود بین است او هست او در هستی خود عیب جو

قسم یاد کردن غلام در صدق و
وفای آن یار خود بعیب خود

عیب گوی و عیب جوی خود بدست با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا شرمساری باشی انکه زان ترا

گفت نی والله بالله العظیم مالک الملک و برحمن رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید پس خلیفش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار بود در هوای بحر جان دربار بود
چونکه اسمعیل در جویش فتاد پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان ابراهیم از آن انوار رفت بی حذر در شعلهای نار رفت
جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد ملکت فرعون را یک لقمه کرد
زد بپاش عیسی مریم چو یافت بر فراز چرخ چارم بر شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانش عین گشت نور فایض بود ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند آن دید آن مدد خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس شد خلیفه عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف گشت او خورشید رای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان سرفرازان زان سوی جهان
تا شان از رشک حق پنهان بماند هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان کاندر آن بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش
نیست لایق نام نو می‌جویمش

حق آن آنی که آن و این ازوست
مغز ما نسبت بدو باشند پوست

کز صفات خواجه ناشی و یار من
هست صد چندان که این گفتم ز من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم
باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو
چند گویی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
از تک دریا چه دُر آورده‌ای

روز مرگ این حس تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آکند
هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بر درد
پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند
جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جا بالحسن نی کردنست
بل حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را
چونکه لایبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را
لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیزی عرض جوهر بجهد
شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله
داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسب و اشتر را عرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار
گوهری زان کیمیاگر شد پدید

صیقلی کردن عرض باشد شها
زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام
دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش
سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست
هر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لونی دگر
حشر ها فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش
لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست
صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
جنبش جفتی و جفتی با عرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
در مهندس بود چون افسانه‌ها

آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
آلت آورد و درخت از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای
جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی عرض
درنگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر بآخر میشود

چون عمل کردی شجر بنشاندی
اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست
آن همه از بهر میوه مرسلست

پس سری که مغز آن افلاک بود
اندر آخر خواجهٔ افلاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال
نقل اعراضست این شیر و شگال

جمله عالم خود عرض بودند تا
اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور
وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل
عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت میکند
آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد
آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
این از آن و آن ازین زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد
این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد
تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین
نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی
چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما
در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد
لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدام افگنم من یک امیر
از امیران خفیه دارم نه وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار
وز صورها و ز عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام
ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست
چون بمیدانی که اینجا بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا کند
بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یک زمان بی کار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود سرت عیان

بس کلابهٔ تن کجا ساکن شود
چون سر رشته ضمیرش می‌کشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش
بر تو بیکاری بود چون جان کنش

این جهان و آن جهان زاید ابد
هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن شد هم سبب
تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسلست لیک
دیدهٔ باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید
یا بدید از وی نشان یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحاک نعیم دایم
پس لطیفی و ظریف و خوب رو

پس سوی کاری فرستاد آن دگر
تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم

ماه رویی جعد مویی مشک بو
نیک خویی نیک خویی نیک خو

ای دریغا گر نبودی در تو آن
که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدنی
دیدنت ملک جهان ارزیدنی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دورویت کرد
کاشکارا تو دوایی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود
همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس
دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان
از تو جان گندست و از یارت دهان

پس نشین ای کنده جان از دو تو
تا امیر او باشد و مامور تو

بهر این گفتند اکابر در جهان
راحة الانسان فی حفظ اللسان

در حدیث آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان

چند باشی عاشق صورت بگو
طالب معنی شو و معنی بجو

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دری گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد میگزین
زانکه کم یابست آن در ثمین

گر بصورت میروی کوهی بشکل
در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو
هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد بیکدم سرنگون

چشم سلطان گر بصورت یک بود
صد هزاران لشکرش در پی دود

باز شکل صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

پس چو می بینی که از اندیشهٔ
قایمست اندر جهان هر پیشهٔ

خانها و قصرها و شهرها
کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور

می نماید پیش چشمت که بزرگ
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم

وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ایمن و غافل چو سنگی بیخبر

زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ
آدمی خو نیستی خر کرهٔ

جهل محضی وز خرد بیگانهٔ
بو نداری از خدا دیوانهٔ

باش تا روزی که آن فکر و خیال
بر گشاید بی حجابی پر و بال

سایه را تو شخص می بینی ز جهل
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل

کوهها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی نه اختر نی وجود
جز خدای واحد حی ودود

یک فسانه راست آمد یا دروغ
تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص سلطان

پادشاهی بندهٔ را از کرم
بر گزیده بود بر جملهٔ حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نه احولست
چشم او بر کشتهای اولست

آنچه گندم کاشتندش وانچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیلها و مکرها بادست باد

کی شود دل خوش بحیلتهای گش
آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام و دامی می نهد
جان تو نی آن جهد نی این جهد

ور بروید و بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

کشت نو کارند بر کشت نخست
این دوم فانیست وان اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است
آخر آن روید که اول کاشتست

تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست

هر چه کاری از برای او بکار
کار آن دارد که حق افراشتست

چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

گرد تیس دزد و کار او مپیچ
هر چه آن نی کار حق هیچست هیچ

پیش از آن کز روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سختتر یابند و بس
کی نماید قوتی با باد خس

گر تو گویی فایده هستی چه بود
در سوالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سوالت فایده
چه شنویم این را عبث بی عایده

ور سوالت را بسی فایدهاست
پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایدست
از جهتهای دگر پر عایدست

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایدست از وی مه ایست

حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر احول عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر محروم منکر بود خون

هست بر مومن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم‌اند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه از شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی میخورد
دل ز هر علمی صفایی میبرد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

چون قرانی مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها
میوها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزها با آدمی — دلخوشی و بی غمی و خرمی
قابل خوردن شود اجسام ما — چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود — خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود — وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل — شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم — بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست — امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند — بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک — گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی آیید اینجا که منم — کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون — آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او — نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس مانده ذرات ویم — در دو عالم آفتابی بی فیم
باز گرد شمس می گردم عجب — هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع — هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من — عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد — هیچ هست از عین هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند — گر براق و تازیان ور خود خرند
وانکه گردشها ازین دریا ندید — هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد
لیک اسب کور کورانه چرد — می نه بیند روضه را از رد
بحر میگوید بدست راست خور — ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست — کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو — راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود — داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل — داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند — ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود — کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم — جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب — وانکه می رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کو راست آه — اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او — کی برآید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه — باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد — باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا — لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد — در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سر جغدانش بر سر میزنند — پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاده در جغدان که ها — باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب — اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد — صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم — سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من — نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست — ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند — تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر — برکند ما را بسالوسی ز وکر
می نماید سیری این حیلت پرست — والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس — دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه — تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی — مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر — هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن — هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر — اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست — مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او — مر ورا یاری کی از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند — بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا — دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز — صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست — هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم — بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش — می پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می پرم — پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم — انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما — جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد — صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد — از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من — فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید — گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب — هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا — گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار — طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی — حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو — لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات — آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام — طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما — مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد — پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او — هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان — تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که تفریق شمار اشکال من / نقل من نوع شنید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپای بتوانی چشید
بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی که ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگانرا چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود / فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن شخص را که این خاربن که نشانده بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن آنرا نکند
هر دم آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویش و هر بیگانه
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست

اندر آن

پس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس تو و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکید / چکچک از آتش بر آید بر جهید
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
تا بکلی نگذرد ایام کشت / هین مگو فردا که فرداها گذشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقیست این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده سازی می‌کند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چراه / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و ره‌زن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است و مقتنص است
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دیده هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعه ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / این قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست

هرکه دید این مرهم از زخم ایمن است
هر بدی کین حس بدید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گل‌رویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست خم رنگ هو
پیسها یک رنگ گردد اندرو

چون در آن خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است
رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است

چون بسرخی گشت همچون زر کان
پس انا النارست لافش بی‌زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یک دم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند
ریش تشبیه و مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گوی از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم در و
چون نماند پا چو بطانم در و

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است
حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود

مثل

زانکه دل حوض است لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان شود

تن ز پایهٔ حوض تن گلناک شد
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر
هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر

بحر تن بر بحر دل برهم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان
لیک نشکیبد از او با همتان

شاه چون شیرینتر از شکر بود
جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت‌گر سلامت مر ترا
ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

جان من کوره است با آتش خوش است
کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست
هرکه او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت
روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذاالنون

پس فنون باشد جنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

این چنین ذاالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک
می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد
بند کردندش بزندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذاالنون در زندان بود

یک سواره می‌رود شاه عظیم
در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره
آفتابی مخفی اندر ذره

آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک روی خود را برگشود

جملهٔ ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود
بی‌گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم

چون بقول اوست مصلوب جهود
پس مر او را امن کی تاند نمود

جهل ترسا بین امان انگیخته
زان خداوندی که گشت آویخته

چون دل آن شاه زیشان خون بود
عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبیق
آمده کانا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند
بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار
صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان
خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها می‌رسید
گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشهٔ آمد وجود آدمی
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خوراست کان غالبترست
چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کاندر وجودت غالبست
هم بران تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی درآید در بشر
ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر
میرود دانایی و علم و هنر

اسپ سکسک میرود رهوار و رام
خرس بازی میکند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفته تا جویان رحمت گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده است و بقصد چنین کرده است

دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف
چونکه ذاالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا بست پیر از اعتقاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش نزد او
دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز گاو سار / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را

رجوع بحکایت ذوالنون

وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش اینجا آمدیم بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه یا محب / ای که بحر علم و عقلی ای جناب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میانه راز و قصد جان مکن
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است
نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود

التماس سلطانه از شیخ که از من چیزی بخواه

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین بر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای
چون رود خواجه بجایی ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست خوش میراند خر
از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کشند
وقت مرگ از رنج او را میدرند
او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
می درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است
تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد
کشتی مالش بغرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بدریا افکند
دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار
تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت زانکه داری کم کنی
حرص و غفلت را ببرد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت
بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور نخوردی بی دل و بی اشتها
این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان
لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کان فلان
رو و فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست
خواجه‌اش بگرفت و سکینی بدست
چون برید و داد او را یک ازین
همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او
طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را
لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست
یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو
خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت
من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو
رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت بداشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود
وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود
وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود
وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود
بی محبت موم آهن میشود
از محبت نار نوری میشود
وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن می شود
بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت حزن شادی میشود
وز محبت غول هادی می شود
از محبت نیش نوشی میشود
بی محبت شیر موشی می شود
از محبت سقم صحت میشود
وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میکنند
وز محبت شاه بنده می کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است
کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد
عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را
لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست
موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست
لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید
جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج
در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا
آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می خندد بگو
بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است
آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان
نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن
نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست
بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت
نفس باشد کو نه بیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد
مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر
در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جزر و مد
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال
ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال
لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره
عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام
یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست
کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور
بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور
تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین
بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد
جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حاسدان حشم بر غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد
بر غلام خاص و سلطان ابلد
دور ماند از جر جرار کلام
باز باید گشت و کرد آنرا تمام

80

باغبان ملک با اقبال و بخت / جون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / جون به بیندشان بچشم عاقبت
جون درختان را نهایت جیست بر / کرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آکاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین کشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بده‌اند / تلخ کوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انکیختند
تا غلام خاص را کردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
جون شود فانی جو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدکوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌کران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم بی‌کران / در فقاعی کی بکنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاکردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ جون کهنه کلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی کشته اشکافی بر آن
کوید آن استاد مر شاکرد را / ای کم از سک نیستت با من وفا
خود مرا استا مکیر آهن‌کسل / همچو خود شاکرد کیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌کردد روان
پس دل من کارکاه بخت تست / چه شکنی این کارکاه ای نادرست
کوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل کواهی میدهد زین ذکر تو
کیر در رویت نمالد از کرم / هرچه کویی خندد و کوید نعم
او نخندد از ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسکالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
کر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران کل شکفتی مر ترا
جون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا
جون ندانی تو خزان از بهار / جون بدانی رمز خنده در شمار
جونکه برک روح خود زرد و سیاه / می‌نبینی جون بدانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشورش نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلم در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / جون خط قوس و قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان جند حرفی با نشان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننکرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس جو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنک / جون محمد با ابوجهلان بجنک
کافران دیدند احمد را بشر / جون ندیدند ازو انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش کفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه فردا دید و حالی را ندید
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را کردد غلام
خواجه حالی و فردا پیش او / او نمی‌بیند ز کنجی جز تسو
کر کف خاکی شود جالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم جونکه شد جالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از جه بود / از یکی جشمی که خاکی بر کشود
خاکی از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بکذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
کر کند سفلی هوا و نار را / ور ز کل او بکذراند خار را
کر هوا و نار را سفلی کند / تیرکی و دردی و ثقلی کند
حاکمست و یفعل الله ما یشاء / کو ز عین درد انکیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند / راه کردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکیی را کفت پرها بر کشا
آتشی را کفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
جار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بکردانم بوقت / بحر را کویم که هین پر نار شو
کویم آتش را که رو کلزار شو / این غبار از پیش بنشانم بوقت
کوه را کویم سبک شو همچو پشم / جرخ را کویم فرو در پیش چشم
کویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم جو دو ابر سیاه
جشمهٔ خورشید را سازیم خشک / جشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه جو دو کاو سیاه / یوغ بر کردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قراءت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز جشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / جشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در جشمه کی آرد دکر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میکذشت از سوی مکتب آن زمان
جونکه بشنید آیت او از ناپسند / کفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانجه هر دو جشمش کور کرد
کفت زین دو جشمهٔ جشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی

رحمت

روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
مبین بیشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاند کیسه در ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها / من کریمم من رحیمم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیهوش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشان آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هرچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
سر فدا کردی و گشتی همچو مو / رختها دادی و خواب و رنگ رو

وانکه دادی هرچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امید آن دولت پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میروی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیستت / گم شده اینجا که داری کیستت
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده باد ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می بیند در او این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آنجان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می شمارم برگهای باغ را / می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبانی با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام و منع کردن موسی او را از آن مناجات

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و یا اله
تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه‌ات شویم شپشهات کشم / شیر اول را به پیشت تو کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفت تو / آنک حق گفت او منست و من خود او
آنک گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنک بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانک از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر شبان

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام / هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما بری از پاکی و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نکردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاووزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچ میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون

چون پلیدیست و آبی میرود   این پلیدی جهل قائم می‌بود
کان بغیر آب لطف کردگار   کم نکرد از درون ای مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی   معنی سبحان ربی دانیی
کای بجودم جود و جودم ناسزا   مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر   تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما   در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود   کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست   جز فساد جملهٔ پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب   حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی   همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا ره آزمود   زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو   در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش از حرص و آز   روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا   در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین   در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود   در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین   آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز   ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل   چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن   و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن   مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را   جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست   لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن   حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش   کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان   بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست   میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست   سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف   آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان   بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت   که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند   اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین   تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار   که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را   می‌نوازد نیش خون‌آشام را
میدود حمال زی بار گران   می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین   این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست   تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنه بمکروهاتنا   حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست   سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست   آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست   آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد   دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار   تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست   منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیاه   چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل   این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیلهٔ نو بتاب   پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان   سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد   خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را   جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای   لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت   طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت   پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار   تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود   زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست   کو بآخر آید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست   فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیف عقل تو ای خربها   این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل   هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج   که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود   چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر   چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر   چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق   با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین   دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر   تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما   ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز   که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب   از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند   این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود   تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور   باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا   ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود   از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد   بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود





دوستی با مردم دانا نکوست   دشمن دانا به از نادان دوست

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار   در دهان خفته می‌رفت مار

آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت   تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد   چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته زان زخم گران چست بر زود   گشت حیران گفت آیا این چه بود

برد او را زخم آن دبوس سخت   زو گریزان تا بزیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته   گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا   قصد من کردی چه کردم من ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز   تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای خنک آنرا که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم   ملحدان جایز ندارند این ستم

می‌جهد خون از دهانم با سخن   ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو   اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد   میدوید و باز بر روی فتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد   پای و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد   تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت   چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی   یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم   مرده بودم جان نو بخشیدیم

ای خنک آنرا که بیند روی تو   یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران   من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش از پی ز نیکو گوهری

نی پی سود و زیان می‌جویدش   لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای روان پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی دانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی   خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیده عقل از سر بجست   خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب روی خوب کار   آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن   زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم براست   شرح آن دشمن که در جان شماست

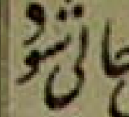
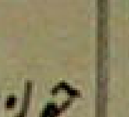
زهره‌های پردلان هم بر درد   نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز   نی تنش را قوت روزه و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود   همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش   بس کنم ناگفته تان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم   دست چون داود در آهن زنم


تا محال از دست من حالی شود   مرغ پر برکنده را بالی شود

چون ید الله فوق ایدیهم بود   دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین   برگذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر   مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست   با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون بر آری سر ز خواب   ختم شد والله اعلم بالصواب

مر ترا نی قوت خوردن بدی   نی ره و پروای قی کردن بدی

می‌شنیدم فحش و خر میراندم   رب یسر زیر لب میخواندم

از سبب گفتن مرا دستور نی   ترک تو کردن مرا مقدور نی

هر زمان میگفتم از درد درون   اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج   کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف   قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا   آن لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود   زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال   این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن مرد ابله بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید   شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آن طرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان   آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری میکنی یکبارگیش   گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد   در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا پستیست آب آنجا رود

آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا بسر   بر یکی رحمت فرو مای ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله در آید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر   تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپوی   تا برون آیند صد گون خوب روی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بگرد انجمن

غل بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر   عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست   رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود   تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید   تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش   تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیرافشان ابر   در غم مااند یکساعت صبور

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه برچفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
آن بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آن جاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق‌اند / در عمل فوقی این دو لایق‌اند
وآن شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود و آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کوکو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بوکه استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زوری نیستت / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

آن یکی کوری همی‌گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / وان دگر کوری کدامی وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آوازم کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یک‌دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسؤا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بست مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه‌پی / نصرت از حق می‌طلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای خرس اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وآن کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل‌بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر خرجنس را همجنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و بدبخت و خودرای ابله / گمره و مغرور و کور و خوار بود
خرس را بگزیده بر صاحب کمال / روسیه حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبری / با چنین برهان و اخلاق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه عجز آمدی / طعنه بر پیغمبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا
این و صد چندان و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدایی برتراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ بسیار پند آن مغرور خرس را

دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوا می‌افزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی ... / ... شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تا تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / ...
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

تملق نمودن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از تملق او

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد
گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینم را درید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

سبب پریدن و چریدن مرغی

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

با مرغی که از جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شد بازی که آن عرشی بود / با یکی جغدی که آن فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین دگر کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین دگر کرمی که در سرگین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / این یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین دگر در کاه دان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی در تربیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بی نوایی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وین دگر در خاک خواری کس نهان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش / میزند کای خس ازین در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای میزیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گرد آمیزد ز نقصان منست / که گمان آید که از کان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آنرا برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم جحود آن عدو برهان اوست / هم سجود هر ملک میزان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگ

تتمه حکایت آن مرد مغرور که اعتماد بر تملق خرس کرده بود

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد
شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جا و ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جا و ساز
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفتست و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند زان هم بشکند
زانکه نفس آشفته تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آنرا بشکند بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو

رفتن مصطفی علیه الصلوة و السلام بعیادت صحابی و بیان فایده آن از عیادت



آنکه حق را ساخت در نیها شکر / تن کند چون تار و گرد او
از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه شود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمی دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل آن آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی با موسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر دیو است بشنو نیکو بدان
باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

و علوی را از یکدیگر

یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی فضولی بوفیی

گفت با اینها مرا صد حجتست
لیک جمعند و جماعت رحمتست

بر نیایم یک تنه با سه نفر
بس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را من بسویی افکنم
چونکه تنها شد سبیلش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه
تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوی تو نانی میخوریم
ما بپر دانش تو می پریم

وین دگر شه زاده و سلطان ماست
سیدست از خاندان مصطفاست

کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید
هفته در باغ و راغ من زنید

باغ چه بود جان من آن شماست
ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت
آه کز یاران نمی باید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی کو استیز
اندر آید باغ مردم تیز تیز

این جنیدت ره نمود و بایزید
از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم کشته کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک
ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان
نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچه من خوردم شما را خوردنیست
وین چنین شربت جزای هر بدیست

رفت بر من بر شما هم رفتنیست
این چنین شربت شما را خوردنیست

این جهان کوهست و گفت و گوی تو
از صداها باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق
که ز بهر چاشت پختم من رقاق

بر در خانه بگو قیماز را
تا بیارد آن رقاق و قاز را

چون بره کردش بگفت ای تیزبین
تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد
مادر او را که داند تا که کرد

بر زن و بر فعل زن دل مینهید
عقل ناقص وانگهانی اعتماد

خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان

هر که بر گردد سرش از چرخها
همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه
در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه میمانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی
که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دهل شو زخم میخور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض
احمقی کردی ترا بئس العوض

شد از و فارغ بیامد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتویت اینست ای ببریده دست
کاندر آیی و نگویی امر هست

این چنین رخصت بخواندی در وسیط
یا بدست این مسئله اندر محیط

گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم باین و صد چنین
تا چرا ببریدم از یاران یکین

بازگشتن بعیادت صحابی رنجور و عیادت پیغامبر علیه الصلوة والسلم

گوش کردم آن همه افسوس تو
میزنم بر سر که شد ناموس تو

زد ورا القصه بسیار و بخست
کرد بیرونش ز باغ و در ببست

این عیادت از برای این صله است
وین صله از صد محبت حامله است

چون عیادت رفت پیغمبر بدید
آن صحابی کو در نزع رسید

چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست
کی فراق روی شاهان زان کمست

سایهٔ شاهان طلب هردم شتاب
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بخسب اندر پناه مقبلی
بو که آزادت کند صاحب دلی

گفتن شیخی ابا یزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشد ازین غافل مشو

در بدر میگرد و میرو کو بکو
جست و جو کن جست و جو کن جست و جو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب
جهد کن والله اعلم بالصواب

سوی مکه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی باز جست

گرد می گشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق کاندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آنرا فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش
کاه خود اندر تبع می آیدش

که بکارد بر نیاید گندمی
مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونکه رفتی مکه هم دیده شود

حکایت

قصد در معراج دید دوست بود
در تبع عرش و ملایک هم نمود

سید الاعمال بالنیات گفت
نیت خیرت بسی گلها شکفت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می آیدت
نیت آن کن که آن می بایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی
تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال
دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب   چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود   دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش   عارف است او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و میپرسید حال   یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید   رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه   گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست   نک ببسته سخت در گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار   وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه ای جواد   دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی   صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است   که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست   خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت   واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای   گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست   تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر   تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی   صد بهاء و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت   همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید   منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه الصلوة والسلام که سبب رنجوری آن شخص آنچه بود گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را   خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید   گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد   کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت   از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب   ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم   حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب   برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش   درد بخشیدم حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد   دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در وست   مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد   صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است   کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان   در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز   می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست   مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران   این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود   تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا   تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند   خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم   انبیا گفتند با عقل امام

گفت اگر کودک درآید یا زنی   کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت   تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شمار از زن بتر   زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی   هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت   نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال   هرچه گوید عکس آن باشد کمال
برنیایی با وی و استیز او   رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر   نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز دست نفس دیدم چیزها   کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست   که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد   اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را   جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای   از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج   عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه   آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو   شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا   تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه   صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون   ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست و بنموده کفی   دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو   تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنان کو لشکر انبوه بود   مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بریشان زد پیمبر بی خطر   ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی   احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا   آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو   تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود   که حق اشیا را ز طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر   وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور   تا بچالیش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای   زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ   وندر آرد شان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده   آن فتیلان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زو   پف کنی کش برانی از جو
هین که آن که کوه‌ها بر کنده است   زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو   صد چو عاج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک   می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور   تا در او راند از سر مردی و زور
چون درآید در تگ دریا بود   دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود   حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول   راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان   تیز میگردی بده آخر زمان

خنجر تیزی تو اندر قصد ما
نیش زهر آلوده در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم
بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چو خنجر چرخ ترا
گرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون کردی و رحمت کنی
پیش از آن کین پنج مار ابتر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست
تا نهال از آب و خاک رست
حق آن شه کو ترا اوصاف آورید
گرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور باقی داشتت
شکر دانستیم آغاز ترا
انبیا گفتند آن راز ترا
تا که دهری از ازل پنداشتت
آدمی داند که خانه حادثست
عنکبوتی کی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست
کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال
کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش
عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می نماید رنگها
چون پری دورست ازان فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری
تو مگس پری به پستی می پری
گرچه غفلت سوی بالا می برد
مرغ تقلیدت به پستی می پرد
علم تقلیدی و بالا جان ما
عاریت و ما نشسته کان ما
زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سوز خود زان میگریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز
هرکه بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه بمفلس وا ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا فاش باش
آزمودم عقل دور اندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه زن کرده ام

گفت با دلقک شبی سید اجل
قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می بایست گفت
تا زن مستوری کردیمی جفت
گفت تو مستور صالح خواستم
قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی موافقت
تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی
زین سپس جویم جنون را بسی

بحلت در سخن آوردن سایل ازینکه که خود را دیوانه ساخته ام

آن یکی میگفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون ما
بر نیی گشته سواره تک زنان
میوه آمد در میان کودکان
گوی می بازد بروز آن بستان
در جهان کنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره
آسمان قدرست و اختر باره
فر او کرو بیان را جان شدست
او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک این دیوانه را جان شمری
سر منه گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
وا ندانستی تو سر کین راز زود
از جنون چون ذره‌ای چون پرده ساخت
ای خرابله کجا خواهی شناخت

گر ترا بازست آن دیده یقین
زیر هر سگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست
هر کلی را کلی را در برست
مرد ولی را هم ولی شهره کند
هر کرا او خواست با بهره کند
کس بماند از خود او را شناخت
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد پنهانی ز کور
هیچ یابد دزد را در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بر وی زند دزد عنود

حمله بردن سگی بر کور گدا



چون گزد سگ کور صاحب دیده را
کی شناسد آن سگ درنده را
کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم
در کشد همچو خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار
دست دیت تست ای از من بدار
از ضرورت دم خر آن حکیم
کرد تعظیم و لقب کردش کریم
گفت اعمی از ضرورت کای اسد
از جو من لاغر شکاری چه رسد
کور می گیرند یارانت بدست
کور می گیری تو در کوی این بدست
کور می جویند یارانت بصید
کور می جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار کور کرد
وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال
میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت چالاک رجف
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور را شناسنده کیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است
بلکه از جهلست و تیره خشمی است
نیست چون بی چشم تر کور از زمین
این زمین از فضل حق شد چشم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک مدعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار ای پسر
بی خبر با ما و با حق باخبر
یا بعکس آن ز غیر حق خبیر
بی خبر از حق با چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان
کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات
گو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گرد او یتیم
انس حق را قلب می باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله
میکند آن کور عمیا ناله
تا نگوید دزد او را کان منم
گر تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا نگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اولیا دزدیده کل دیده است
چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست
پیش اهل دل ببین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر
می نماند در دو شیطان زان اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جو بنده آمد نزد او
کای پسر کودک شده رازی بگو
گفت روزی حلقه کین در باز نیست
باز کرد امروز در راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
در بن دیوار پستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت از آنکه خوردهام گفت این خفیست

گفت آنچه خوردهٔ آن چیست آن
گفت آن کاندر سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند محتسب چون خر اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن
مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی میخوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو من از کجا تو از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا رایی و تدبیری بدی
همچو شیخان جاه و توقیری بدی

هم مرا زنبیل و دریوزه بدی
هم نذورات همه روزه بدی

دوم بار سخن افکندن سایل بزیرکتر تا حال او معلوم‌تر شود

گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من بس توسنست و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه میپرسی بیان کن خواجه فاش

او مجال راز دل گفتن ندید
زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون تو خواهی کل تراست
وین دگر نیمی ترا نیمی جداست

وآن سیوم هیچ او ترا نبود بدان
این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد
که بیفتی و برنخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این
این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود
وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود
مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد
سم اسب توسنم بر تو رسد

های هویی کرد شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل بیا
یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند و گفت زوتر که بود
که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش راهی میزنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
لیک در باطن همانم که بدم

زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شیدا و دیوانه شدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم
هم ز من میروید و من میخورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنیست
همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
گشت مرغی ز همه سوراخ فرد

چونکه سوی دشت نورش ره نمود
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد
بر هد از موشی و چون مرغان پرد

ور نجوید پر بماند زیر خاک
نا امید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بیجان بود
عاشق روی خریدار آن بود

گر چه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا
می‌کشد بالا که الله اشتری

خون بهای من جمال ذو الجلال
چون بهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو
زانکه گل خوارست دایم زردرو

دل مخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دستگیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید ای شه بی تاج و تخت

این چنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون تویی از ما به ما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش میزند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو
میرود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا به باغ جان که میوش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن
زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول علیه الصلوة والسلام آن صحابی بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کردهٔ
از جهالت زهربایی خوردهٔ

یاد آور چه دعا می‌گفتهٔ
چون ز مکر نفس می‌آشفتهٔ

گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یادم آید ساعتی

از حضور نور بخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا / همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زآن روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست / گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که من بگفتم از فضول
چون گرفتار گنه می آمدم / همچو غرقه دست و پایی میزدم / از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب می گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود / نی مقام صبر و نی آرام گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
همچو هاروت و چو ماروت از حزن

ذکر دشواری عذاب آخرت

آه می کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار / تا عذاب آخرت اینجا کشند / گر بزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود / حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند / تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب / تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم
این چنین رنجوریی پیدا شدم / جان من از رنج بی آرام شد / مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو / می شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن / تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن / این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می رویم و در اخیر

ذکر قوم موسی و پشیمانی ایشان

همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند / گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
بل بجای خوان خود آتش زدی / اندر این منزل لهب بر ما زدی / چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا / کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطف آن عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می برم قاصد چنین / ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار / عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها / خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان / بی حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی حدیم و در ضلال

بی حدی خویش بکار آر ای کریم / برکشی بی حد مشتی لئیم / هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو / بهر مانی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم / این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت / دیو که بود کو ز آدم بگذرد / در چنین نطعی از او بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه / بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانه خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت خود گردش روان / خود زیان جان او شد ریو او / کو بی آدم بود دیو دیو او
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن دیو را / لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند کو بغیر او بد کند / بی گمان باز آید و بروی زند / جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را / درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره / این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله چه کند چو زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست / آنکه او بی درد باشد ره زنست / آنکه بی دردی انا الحق گفت گشت
آن انا بی وقت گفتن لعنتست / وین انا در وقت گفتن رحمتست / آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را / سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی / برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر / چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه کارد جان بود از جان جان / دستگیرنده ویست و بردبار / دم بدم آن دم از او امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده / دیر گیر و سخت گیرش خوانده / دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی / ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثال گویمت ای محتشم / کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت / هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر شند / خواب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم چاشنی از وی چشد

تا کمال دانشش پیدا شود
منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است
زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند
بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست
زانکه جویای رضا و قاصدست
هست کرها گبر هم یزدان پرست
لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند
لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود
عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه
میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین
قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها
پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن
حاضری و ناظری بر حال من
ای تو بر سر پادشاهی پادشا
کارسازی یفعل الله ما یشا
گفت پیغمبر مر آن بیمار را

وصیت کردن پیغمبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن
آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف
منزل ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک
نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار
ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه آمنی
پس کجا بد آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را
آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا
نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی
سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد
ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد
وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش
بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختند
اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو
خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید
در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر
لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم
پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش اگر دیوانه‌ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر مینهیم
جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست
چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند
شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند
وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند
تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر
در فلک خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل وا کنند
تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای
بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست
با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش
غیبها بین گشته عین از پرتوش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد
از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان
بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
زان کزیشان خلعت و دولت رسد
در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
دانکه او بگریخته‌ست از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش
آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی
خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان
او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن
چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت
اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب
تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان
پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند
شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان
سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه
کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب
باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده
با فغان و احسرتا بر خوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی بایدت این نفس خس

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز که وقت نماز است

چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف
حیله و مکری بود آن را ردیف
در خبر آمد که خال مؤمنان
بود اندر قصر خود خفته ستان
قصر را از اندرون در بسته بود
کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو
در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست

جواب گفتن معاویه مر ابلیس که چرا مرا بیدار کردی

گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصطفی چون در معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا
که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم
گویدم که پاسبانی میکنم

من کجا باور کنم آن درد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست / از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهواره‌م را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او / دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده‌ست / مرغ غره کآشنایی آمده‌ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رها از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس مسلمان کو ز تو کافر شده
بس سلیمان کز تو دین در باخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

باز جواب دادن ابلیس علیه اللعنه معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقد را / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی میکنم / مر بدان را پیشوایی میکنم
شاخهای خشک را بر میکنم / نیکوان را رهنما و مامنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ را آهو چو زاید بچگی / هست در گرگیش و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست‌گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست | اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار | تربیتها می کنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک | می بُرم من می شناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبانا ای فتی | مر مرا چه می بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو | پس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم | تو چرا بی جرم می بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی | کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی | اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو | با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند | آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه ابلیس را

گفت امیر ای راه زن حجت مگو | مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم | هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری | تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن | ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو | ای خدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصلی دگر بر من دمد | در رباید از من این ره زن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله | دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس | کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بکست | در تگ چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک | چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می زدی | نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست | صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس | در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو | بر چه ام بیدار کردی راست گو

تقریر کردن ابلیس علیه اللعنه تلبیس خود را و راست گفتن

زانکه حجت در نگنجد با سفی | بین غرض را در میانه بی خفی
گفت هر مردی که باشد بدگمان | نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود | تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون | هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و از و جو قطع نفس | که تو از شرش بماندستی بحبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم | تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود | تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را | چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی | که چو روبه سوی دنبه می روی

چونکه در سبزه ببینی دنبه را | دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد | میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم | نفسک السوداء جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین | من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز | انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من | فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است | متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت | خلق گوید تخمه است از لوت زفت

مبالغه کردن معاویه با ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت | داد سوی راستی می خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من | مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را | ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است | قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب | گفته الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست | راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان | که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم | طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود | از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد | غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس | می برد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا | زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد | چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

همچنانکه در حکایت گفته اند | بشنو آنرا تا گشاید بسته بند
قاضیی بنشاندند و می گریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست | وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بی دلی | در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند | قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان | وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد | علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند | علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده ای | چون طمع کردی ضریر و بنده ای
از هوا من خوی را وا کرده ام | لقمهای شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ | راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو / راست پیش آر و دروغی را مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده ام امین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / وز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران من نجویم از نبی / کو بود حق یار حق او آیتی
من ز سیرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد اندر خیر

در بیان مکر و شعبده شیطان و قبول ناکردن معاویه از وی

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نما / گو نماز و گو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت جماعت

ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا

اقرار کردن ابلیس مکر خود را

حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می شد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا

تصدیق کردن معاویه ابلیس را

من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را ازین
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغ زنگبها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی / تا ز خیر بهترم میراندی

گریختن دزدی در حیز کم گرفتن از دست صاحب خانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود آن بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
گفت نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می گویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می کشیدم کشکشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

حکایت وزیری که بعد شاه او را از وزارت معزول کند

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده

که مرا روزی و قسمت این بدست
پس چرای دولت آمد بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن

یک مثال دیگر اندر کژروی
شاید ار از نقل قرآن بشنوی

این چنین کژبازیی در جفت و طاق
با نبی می‌باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

این چنین کژبازیی می‌باختند
مسجدی جز مسجد او ساختند

فرش و سقف و قبه‌اش آراسته
لیک تفریق جماعت خواسته

نزد پیغمبر بلابه آمدند
همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو
تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گلست و روز ابر
مسجد روز ضرورت وقت فقر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
تا فراوان گردد این خدمت‌سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر
زانکه با یاران شود خوش کار مر

ساعتی آنجایگه تشریف ده
تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تو مهی ما شب دمی با ما بساز

تا شود شب از جمالت همچو روز
ای جمالت آفتاب جان‌فروز

ای دریغا کان سخن از دل بدی
تا مراد آن نفر حاصل شدی

لطف کاید بی دل و جان در زبان
همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر
خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بی‌وفایان هین مرو
کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بر وی نهد
بشکند پل وآن قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته می‌شود
از دو سه سست مخنث می‌بود

در صف آید با سلاح او مردوار
دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را
رفتن او بشکند پشت ترا

این درازست و فراوان می‌شود
وآنچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغمبر را علیه الصلوة والسلام تا بمسجد ضرارش برند

جابلوسی و فسونها خواندند
رخش دستان و حیل می‌راندند

آن رسول مهربان رحم‌کیش
جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد
در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمودی مکر ایشان پیش او
یک بیک زان سان که اندر شیر مو

موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف

صد هزاران موی مکر و دمدمه
چشم خوابانید آن دم زان همه

راست می‌فرمود آن بحر کرم
من شما را از شما مشفق‌ترم

من نشسته بر کنار آتشی
با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان
هر دو دست من شده پروانه‌ران

چون بر آن شد تا روان گردد رسول
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود
خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
با خدا نرد دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول
فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند
که به وعظ او جهودان سرخوشند

گفت پیغمبر که آری لیک ما
بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان
سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت
با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند
طالب آن وعدهٔ ماضی شدند

گفت حقش کای پیمبر فاش گو
عذر را ور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید
تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان
در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان
حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل
سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتست
زانکه سوگندان کژان را سنتست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا
هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست
راست گیرم یا که سوگند خدا

باز سوگندی بخورد آن قوم
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست
کان بنای مسجد از بهر خداست

اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست
اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا
می‌رسد در گوش من همچون صدا

مهر بر گوش شما بنهاد حق
تا بآواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم
همچو صاف از درد می‌پالایدم

همچنان که موسی از سوی درخت
بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می‌شنید
با کلام انوار می‌آمد پدید

چون ز نور وحی در می‌ماندند
باز سوگندنامه می‌خواندند

چون خدا سوگند را خواند سپر
کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

اندیشیدن یکی از اصحاب رسول علیه الصلوة والسلام که رسول چرا ستاری نمیکند

باز پیغمبر بتکذیب صریح
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول
در دلش انکار آمد زان نکول

که چنین پیران با شیب و وقار
میکندشان این پیمبر شرمسار

کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق
کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

باز میزارید کای علام سر
مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم
ورنه دل را سوزمی این دم بخشم

اندرین اندیشه خوابش در ربود
مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه
می‌دمید از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست
از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می‌گریست
کای خدا اینها نشان منکریست

حلم بهتر از چنین حلم ای خدا
که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز
تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر
صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکار آن قوم مست
از نفاق و وز رود دین یاد رست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا
بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام
حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهاز
نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان
واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک
پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می ترسم ز کشف رازشان
نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند
بی محک آن نقد را بگرفته اند

در معنی الحکمة ضالة المؤمن

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است
هر کسی در ضالهٔ خود موقن است
اشتری گم کرده ای و جستیش
چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده ای
از کفت بگریخته در پرده ای
کاروان در بار کردن آمده
اشتر تو از میانه کم شده
میروی این سوی و آن سو خشک لب
کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف
تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان کی دیدست اشتری
جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم
مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی
ریش خندت میکند زین هر خسی
که اشتری دیدیم میرفت این طرف
اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود
وان یکی گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود
وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان
از گزافه هر خسی کرده بیان

در بیان ادیان و مذاهب مختلف و بیرون شدن از آن

همچنان که هر کسی در معرفت
میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند
وان دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند
تا گمان آید که ایشان زان ده اند
این حقیقت دان نه حقند این همه
نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید
قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان
قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ
آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند
زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش
چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند
باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال
بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان
تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان
نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر
امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا
باز داند حیزکان را از کیا
گر نه معیوبات باشد در جهان
تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل
چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست
چون همه چوبست اینجا عود نیست
وانکه گوید جمله حقست احمقیست
وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود
تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال
هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

اندرین گردون مکرر کن نظر
زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور
بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو
بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند
دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد
چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان
تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها
تا پدید آید عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ
هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم
از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو
آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه ها
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست
وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چار میخ معنوی
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل
یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست
منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
بر تن ما می نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته
بهر این نیک و بدی کامیخته
چونکه حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده ای
در حقایق امتحانها دیده ای
تا شود فاروق این تزویرها
تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا
واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود بر تو این حکایت زشت رو
که غرض زین این حکایت گفتنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی
این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش
تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

شرح فایده و حکایت آن شخص شترجوی

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت میدهد

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانها خطاست

وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست

هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان

چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود

چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو

پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو

پیش آن کس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین

بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع ناقه غیر رو پوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده

هر کجا این میدود او میدود / از طمع هم درد صاحب میشود

کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید

او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقه خود باز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

این زمان هم درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر

تا نیابیدم نبودم طالبش / پس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر

سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدقت طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود

صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدق مرا

تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانه خودست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان

در بیان آنک در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

چون بدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را بر کنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا چون بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم فرق حال آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار

بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / سر چهار اندر مناجات آمدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمد لله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

تا ندانی ایمنی تو معروف جو / رو بشو از خوف پس بنمای رو

تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان ترکان بکشتن مردی تا آن دگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در دهی در شدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بسته‌ش کرد تا بازش کند / گفت ای شاهان و ای ارکان بلند
قصد خون من به چه رو می‌کنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا بی‌بیت بدین یارت زنند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما مرده‌ایم / در مقام احتمال و در شکیم
خود در ابکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس گره‌های الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور نه خود این بر کسی کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ و ز جان سیاه
وز سبک‌داری فرمانهای او / وز فراغت از غم و فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ورنه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر در آمیزد تو گویی طامعست / ورنه گویی در تکبر مولعست
گر تحمل کرد گویی عاجزست / ور عبوس آمد تو گویی کربزست
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری زانک آفرید
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذو المنن
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی ان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نه بینم کین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنک کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان آن غنیم
وانچه می‌گوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن پیری بطبیب از رنجوریهای خود با نواع و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد وز ره بماند / گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیوة طیبه‌ست
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همی‌دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای او / هرچه اندیشی تو او بالای او
هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون عارفان
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر نوحه و زاری میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بفشرند

می برندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی در او قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان
نی در او بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نه سقف و نه بام
نی در او بهر ضیایی هیچ جام
نی یکی همسایه کو باشد پناه
نی در او از بهر مهمان آب چاه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود
چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ
کاندر او نی بوی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند
والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک
خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان
لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا
از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود
بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب
نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا
آخر از گور دل خود برتر آ
زنده و زنده زاده شوخ و شنگ
دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد
مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون
حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست
چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان
بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است
هر که دید آن بحر را او ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح
یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند
تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیانی جمله روح بی جسد
نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر
مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او
سوی اسفل برد او را فکر او

ترسیدن کودک از شخصی صاحب جثه و گفتن آن شخص کای ز من مترس که من مخنثم

گر برآید تا فلک از وی مترس
کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس
گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست
کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین
از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد
بهر طبل همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی
گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل
عاقلش چندان زند که لا تقل

حکایت تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلیح و بس مهیب
می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید
پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد
من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من
که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش
بر تو می‌انداختم از ترس خویش
پس کسانرا آن سلاح بستن بکشت
بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان
رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است
هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل
ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا
یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در بار شتر کردن و ملامت فیلسوف او را

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
در بیان جهل عقل بوالفضول
حیله و مکر اندرین ره عقل نیست
هرکه شد مغرور عقل او کور غیب
یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از گندم پری
او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش کزان هر دو جوال
چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
که بر اشتر برنشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان

نیست قوت و نی زحوت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آنسو رو من این سو میدوم / ور ترا ره پیش من واپس دوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / بر بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع خیزد وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی بود فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که او خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه شود

حکایت سلطان ابرهیم ادهم و کرامات نمودن ازان او

تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / بر گزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بروی اسرار جهان
دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی

سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلک آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / تا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را

آغاز منور شدن عارف بنور از غیبی

صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود
چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها را در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه حسها بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آنرا کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای احوال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی جون شود در غیب بند   عقل موشی خود کم است ای ارجمند
عقل تقلیدی بود بهر فروخت   جون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست   دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری   مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری   محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو   شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنجنان کس را که کوته بین بود   در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش   خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک   هر طرف او خاک را کردست جاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند   قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز   می نبخشد هیچکس را هیچ جیز
گر نبودی حاجت عالم زمین   نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه   گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم   هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارکان   جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود   قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود   تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر سر ره مبتلا   حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد   تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان   که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش   زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر   فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید زخاک   تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود   جون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا   او برارد همجو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت   ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی   استخوانی را دهی سمع ای غنی
جه تعلق آن معانی را بجسم   جه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ جون وکرست و معنی طایرست   جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست   او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها   جیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر   نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش   نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان   از ثمار باغ غیبی شد روان
قشرها را مغز اندر باغ جو   زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات   بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب جون انبه تر آید در گذر   زو کند قشر صور زوتر گذر
جون بغایت تیز شد این جو روان   غم نیاید در ضمیر عارفان
جون بغایت ممتلی بود و شتاب   پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن شخصی شیخی را و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی

آن یکی آن شیخ را تهمت نهاد   کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث   مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار   خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او   که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق   کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک   بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد   که تواند قطره ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان   هر که نمرودیست گو می ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل   روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود   کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ   از دلیل راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال   گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند   گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو   گر الف جیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم بچه بسته دهن   از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن   تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان جو طفلان ویند   لازمست این پیر را در وقت پند
او مرید شیخ بدگوینده را   آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز   هین مکن با شاه و سلطانان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند   خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا   تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان   شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست   زانکه آن مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده این وجه گشت   جون جراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست   پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ   کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون   هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر   از چه زانرو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک   کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل   باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری   امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار   که گلی سجده کند در پیش خار
جان جو افزون شد گذشت از انتها   شد مطیعش جان جمله جیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی   زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند   سوزنان را رشتها تابع بوند

تتمه قصه سلطان ابراهیم ادهم قدس الله سره العزیز

جون نفاذ امر شیخ آن میر دید   زامد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است   شه تنی را کو لعین درگه است

ماهیان از پیر اگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بی‌کران
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو نتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / عیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گویند اینجا یکی کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار اندر / رفت تا زان او بسوی انجبر

گفتن شخصی در عهد شعیب که حق تعالی مرا نمی‌گیرد بجرم گناه و جواب گفتن شعیب او را

این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بربندند و پروش کشند / غافل آن کفتار ازین ریشخند
آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند ای عنود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زود گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سیوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی

بقیه طعنه زدن آن شخص از شیخ مر او را

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمرخوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشب بیا / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو میزد بجد هر ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این راز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست و نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خم خانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

پرسیدن عایشه از مصطفی صلی الله علیه وسلم که تو بی مصلی نماز میکنی چونست

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز / هر کجا روی زمین بخشتا را
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندین شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موشی مهار اشتری را و متعجب شدن موش در قدرت خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جویی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت ای اشتر رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیشاهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کوهان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر ترا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
چون رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت ناید بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / که بود تریاق لانی زابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / که بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند او مس است / تا نشد شه دل نداند مفلس است
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور می کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات نمودن آن درویش که در کشتی متهم کردند بدزدی

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب بر غلامت این خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در وچه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز آله است این ندارد شرکتی

در چه انداخت ز کشتی و رست / هم هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آید میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود / نی قرین چشم حیران می شود
کاین عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان بر صوفیی پیش شیخی که بسیار میگوید و بسیار می خورد

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی در گذر / چند گویی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته ای / تو بمعنی رفته ای بگسسته ای
رو بر آنها که هم جفت بوند / عاشقان و تشنه گفت تو اند
ور نرفتی خشک خسبان میشوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ما بیانرا پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست

عذر گفتن آن

یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

صوفی با شیخ خود

ور نمی تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سوال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سوالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود / وآن یکی تا مسجد از خود می شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وآن یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود / که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آنرا گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میروم در چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشها بگذشته ام / خارج از اندیشه پویان گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانه برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم آید از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات

پر من سترست هم از ذات خویش / پر بجنبانم دو پر من با سرش
جعفر طیار را پر جاریه / جعفر طرار را پر عاریه
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن

در بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال
گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیمشب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کین دم از نزدیک یاری می جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / مینداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان

اشکال آوردن بر قصه و جواب گفتن اشکال

آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنید انی قریب
مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته روبرو
گفت ای مریم درون تو شهیست / کو اولوا العزم و رسول آگهیست

سجده کردن یحیی و مسیح در شکمها بیکدیگر

چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
چون بزادش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این نداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز اندرون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست / معنی اندر وی مثال دانه ایست

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن سخن

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
عمرو زید از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمر را / زید چون زد بی گناه و بی خطا

پدید آمدن سخن باطل در دل اهل باطلان

گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واوی ز عمر دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حد بس می‌سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخواست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
هر کرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان جا یند درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و طول و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
پس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

در بیان شرح کردن سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است / ناامیدم وقت لطف این ساعت است

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر کسی هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و صاحب تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت باطل چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و معنیات بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار و دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وا رهیم / هی بیا تا این بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی که ترک بد گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بد بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میکند چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود خر بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دوست / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاریست خرج
خود زبون او بگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیر آن خاقانی صدا / منطق الطیر سلیمانی کجا
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغرب است
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی
تخم بطی گرچه مرغ خانگیت / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی

هم حملناهم علی البحری بجان | از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست | جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک | تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر | با دل یوحی الیه دیده ور

قالب خاکی فتاده بر زمین | روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام | بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر | در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه | تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست | لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول | او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد | چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان | بی خبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند

اندر حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند سر یک سوزان

آنکه بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان

زاهدی بد در میان بادیه | در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد | دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بد او تر مزاج | از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش | وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ | ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتییی سرمست در سبزه و گلست | یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حله هاست | یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز | با خشوع و با خضوع و با نیاز

با حبیب خویشتن میگفت راز | مانده بود استاده در فکر دراز
زان جماعت زنده روشن ضمیر | چون ز استغراق باز آمد فقیر

تا شود درویش فارغ از نماز | پس بماندند آن جماعت با نیاز
دید کابش میچکید از دست و رو | جامه اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست | دست را برداشت کای سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد | بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین | تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری مجاز اسرارها | تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان | که اجابت کن دعای حاجیان
فی السماء رزقکم کرده عیان | ای نموده تو مکان از لامکان

تو ز بالا بر گشودستی درم | رزق جویی را ز بالا خوگرم
در میان این مناجات ابر خوش | زود پیدا شد چو پیل آبکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت | در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها | حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایب کارها | می گشادند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد | زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

تم المجلد الثانی من
المثنوی المعنوی
المولوی
م

الحكم جنود الله يقوي بها ارواح المريدين بنزه علمهم عن شائبة
الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم
عن شائبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة و
ييسر لهم ما عسر عليهم من الطلب والاجتهاد وهي من بيناته ودلايله
تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين ودارية الفلك
النوراني الرحماني البهي الحاكم على الفلك الدخاني الكري كما
ان العقل حاكم على الصورة الترابية وحواسها الظاهرة و
الباطنة فدوره ان ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك
والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشئة والاراضي
المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم
فهما وانما فهم كل قارى على قدر نهمته ولده وينسك
الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه
ويصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر
موجوده ويفتني الموجود عليه طرف من فضله ولكن
مفتقد الماء في المفازة يبصره عن طلبه معرفة
ما في البحار ويجد في طلب ماء هذه الحيات قبل ان يقطع
المعاش بالاشتغال عنه ونفوقه العلة والحاجة
ويحول الاعراض بينه وبين ما يسرع اليه ولن يبلك
العلم مؤثر هوى والاراكن الى الادعية فهذا

منصرف عن طلبه ولا خايف على نفسه ولا مهتم لمعيشته
الا ان يعوذ بالله فيوثر دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة
الاموال العظيمة التي لا تنكد ولا تورث ميراث الاموال و
الانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكرا
لفضله معظما لقدره مجللا لخطره ويستعيذ بالله من
خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يرى
في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما
لم ياذن له الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم من المعلم ما
قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة
اهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل
فمن الله عليكم سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك
المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء
اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على التفوق
الكتاب المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق والمفضل وله
الطول والمن لا سيما على عباده العارفين على رغم
خزبه يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره
ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون
فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين
يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين

المجلد الثالث من المثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه‌بخشی آید از هر کس بکس / حلق‌بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی‌غذایی چون زهد

نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس پیش نیست / چون خیالات عدداندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل‌بچه

خون تن را بر دلش محجوب کرد
از حرص و ترک نصیحت ناصح
زین همه انواع نعمت ماند فرد

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان بکرد و چون گل شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / گو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / چشم دل باید نه این چشم بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جانی با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست این نبی
بقیه قصه متعرضان فیل بچگان
تازه زو ما مرضعست او صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل بر آغاز ران

مردمان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب و بوی خوش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتانست حق / کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من
چون نمی‌بینند کس زیاران او / در جواب آیند هر کس کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خونریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار شمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبهها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
دیگر نصیحت آن بزرگ بترک خوردن فیل بچگان مر آن ناقابلان
وز درون ز اندیشها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچه کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت



ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا ناخورد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نه آرد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشند / پیل بچه خواره را کیفر کشند
پیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برارد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا ببوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخشئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

اندر بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگانست نزدیک محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی فلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

آمدن خطاب بموسی علیه السلام از حق جل و علا که یا موسی مرا بدهانی خوان که گناه بدان دهان نکرده باشی یا موسی بن عمران

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا
گفت ای موسی ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روز آرد در دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نی اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است جل جلاله

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گویی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
دادم فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
زانکه درد و رنج و بار و اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدای مستغاث و ای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

گاه باشد کو به هر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیم خستهٔ این دمه‌ام
یا سرم دردست دردسر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش نیشها
زانکه گر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
ذغذغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز چنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم کن تو زین
زانکه بی‌حزمی شقاوت بردها / دین رود از دست و در دردها
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین
ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

اندر فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن او را سوی ده بلابه و الحاح

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
تا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیز فرزندان و خیلت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسالمان / از فلان خطه بیامد مهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی‌عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد
کوز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی شدن ایشان و کفران نعمت کردن و دیدن شومی طغیان و کفران ایشان و فضیلت شکر

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خمش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
پس غذای وجد و شکر و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید ازینجا به شود
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه الصلوة والسلام جهة طلب شفا و دعای وی

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پادوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریههای زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوههای پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون سگان را عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی وفایان می شوی / از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بی وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می شوی در پیش همچون خود دوتو
پس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآورد از کدورتها صیف / مرحبا نای ترا کبر دو تا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی از زروش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیرت پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می برد / قبض و دلتنگی دلش را می خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصهها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن / قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
تا نروید زشت خاری در چمن / زانکه سرها جمله میروید ز بن

در بقیهٔ قصهٔ اهل سبا

بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون برآید میوه با اصحاب ده

و سرانجام ایشان

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام
کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال
که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا آن نیکوی
من برنجم زین چه رنجم می‌شوی

لطف کن این نیکوی را دور کن
من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا
شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ
نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست
آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا
فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا
لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره
کلما نال هدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سویست هر چون کش نهی
در خلد وز زخم آن کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن
دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا
که بپیش ما وبا به از صبا

ناصحان شان در نصیحت آمدند
از فسوق و کفر مانع می‌شدند

قصد خون ناصحان می‌داشتند
تخم فسق و کافری می‌کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان
از قضا حلوا شود رنج دهان

مکر آن فارس چو انگیزید گرد
آن عبارت را ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار
ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار

گفت حق آن را که این گردش نخورد
دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمی‌دانست گرد گرگ را
با چنین دانش چرا کرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند
می‌بدانند و بهر سو می‌خزند

مر حیوانات بوی شیر را
می‌بدانند ترک می‌گویند چرا

بوی خشم شیر دیدی بازگرد
با مناجات و حذر انبار کرد

وانگشتند آن گروه از گرد گرگ
گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر دریدن آن گوسفندان را ز خشم
که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپان شان بخواند و نامدند
خاک غم در چشم چوپان می‌زدند

که برو ما خود ز تو چوپان‌تریم
چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نه
هیزم ناریم و آن عار نه

حمیتی بد جاهلیت در دماغ
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه
در چه افتادند و می‌گفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند
آنچه می‌کردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو
چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استون بسته‌ای
پر و بالش را بصد جا خسته‌ای

پیش او گوساله بریان آوری
که کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پوت
نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن
گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر
داد که دهد جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یاربنا

احدم

احدم درمانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را نیست تاب
کین فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران گویند در وقت عذاب
هر کسی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست
چون بود بی تو کسی کان توست

حق همی گوید که آری ای نزه
نیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن
کاندر آمد وقت بیرون آمدن

نک بلاشان می‌رسد تو کم خروش
من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو
داروی تلخم به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش شو
کم ترک جنبان زبان و گوش شو

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد
روستایی خواجه را بین خانه برد

بقیهٔ داستان رفتن خواجه بدعوت آن مرد روستایی سوی ده و تواضع زن مرد باو کردن

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه
آن بگو کان خواجه چون آمد بده

روستایی در تملق شیوه کرد
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد
تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم از اینجا کودکانش در رسید
نرتع و نلعب بشادی می‌زدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
نرتع و نلعب بر دارد طلب

آن نیازی بلکه جانبازیست این
حیله و مکر و دغا آن زیست

هر چه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آنرا کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

آنکه بر بانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند
زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانیی
چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما
ثم خلیتم نبیا قائما

بهر گندم تخم باطل کاشتند
وان رسول حق را بگذاشتند

صحبت او خیر من لهوست و مال
بین که را بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین
که منم رزاق خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد
کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن
که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بط را بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش کای باز دور
آب ما را حصن امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب
هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گویید رو رو بازگرد
از سر ما دست دار ای پاک مرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا
ما ننوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا
من نخواهم بدرقه‌ات بستان ترا

چونکه جان باشد نیاید لوت کم چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه حازم بسی عذر آورید پس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است ز انتظار من شه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص می‌رسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم زنده خود را زین مگر در خون کنم
زین نمط او صد بهانه بازگفت حیلها با حکم حق نغنود جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین نه مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید می‌بارد برو او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو شهرها را می‌کند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب‌وار که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم گرد خاکی و منش افراشتم
جملهٔ دیگر تو خاک پیشه گیر تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغ پران از زبون
تا پری و دیو در شیشه شود بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت فقرا باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده پس چرا در حیله جویی مانده
حیله می‌کردند کژدم نیش چند که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر روی در روی کرده چندین عمرو بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان تا نباید که خدا دریابد آن

با گل آلاینده اسکاید گل دستکاری می‌کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را گوی سوی ده چون شد و دید او جفا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن استماع هجر آن غمناک کن
تا جها دید از بلا و از عنا در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی گر بسوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس زندانی بود که نبگذارد که جان سوی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد هر یکی گویا منم راه رشد
گام آهو را بگیر و رو معاف تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور می‌روی ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس و نی از موج کف چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق نان فرستد چون فرستادت طبق

روان شدن خواجه بسوی ده

خوف آنکس راست کو را خوف نیست غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ زمستان دراز از بر او سوی شهر آییم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان لیک کی درگیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند جمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران بشد لیکن کمان گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان گلشنی خرم بکام دوستان

عُج الی القلب و سِر یا ساریه / فیه اشجار و عینٌ جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین برمی ستان / گر برانت نیست رو این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

اندر رفتن خواجه و قومش سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی بر دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میدود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / وز رای خویشتن مفلس بماند

طبع سیرآمد

طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بروی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گو تو خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان می شدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر که می آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای
همچو مجنون کو سگی را می نواخت / بوسه اش میداد و پیشش می گداخت
گرد او می گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب شکرش می داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همنشین بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده می شد بگفتار سقیم
سوی آن دام تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام شد لیکن محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که گنجی بر زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناشتا

رسیدن خواجه و فرزندان و قومش سوی ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
روبها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند از هوس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهرم ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه ای / تا بیابی در قیامت توشه ای
گفت یک گوشه ست آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ور نه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستایی کیست گیج و بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سوزی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف می آید بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته سر / سر برآورد از فراز پشته ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان کز نا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی کرد ماتم کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندر او اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / میشناسم همچنان کآبی ز می
کشته ای خرکره ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محتجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست / میشناسم باد خرکرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را / میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده ای / بنگ و افیون هر دو با هم خورده ای
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بی خویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست   همچو طفل است او معاف و معتقیست

مستیی کاید ز بوی شاه فرد   صد خم می در سر و مغز آن نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا   اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا

بار که نهد در جهان خر کره را   درس که دهد پارسی بومره را

بار برگیرند چون آمد عرج   گفت حق لیس علی الاعمی حرج

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر   پس معافم از قلیل و از کثیر

لاف درویشی زنی و بی‌خودی   های هوی مستیان ایزدی

که زمین را من ندانم ز آسمان   امتحانت کرد غیرت امتحان

باد خر کره چنین رسوات کرد   مستی نفی ترا اثبات کرد

این چنین رسوا کند حق شید را   این چنین گیرد رمیده صید را

صد هزاران امتحانست ای پدر   هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان   پختگان راه جویندش نشان

چون کند دعوی خیاطی کسی   افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ   ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی   هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر   چون ببیند زخم گردد چون اسیر

مست حق هشیار چون شد از دبور   مست حق ناید بخود تا نفخ صور

باده حق راست باشد بی دروغ   دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ

ساختی خود را جنید و بایزید   رو که نشناسم تبر را از کلید

بدرگی و منبلی و حرص و آز   چون کنی پنهان بشیدی ای گراز

خویش را منصور حلاجی کنی   آتشی در پنبه یاران زنی

که بنشناسم عمر از بولهب   باد کرده خود شناسم نیم شب

ای خری کین از تو خر باور کند   خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر   تو حریف ره زنانی گه مخور

باز پر از شید سوی عقل تاز   کی پرد بر آسمان پر مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی   عشق با دیو سیاهی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز   دو بدو بندند و پیش آرند تیز

تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای   خون رز کو خون ما را خورده‌ای

رو که نشناسم ترا از من بجه   عارف بیخویشم و بهلول ده

تو توهم میکنی از قرب حق   که طبق گر دور نبود از طبق

این نمی‌بینی که قرب اولیا   صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی می‌شود   موم در دستت چو آهن می‌بود

قرب خلق و رزق بر جمله عام ست   قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر   می‌زند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست با زر شید را   که از آن آگه نباشد بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب   آفتاب از هر دو کی دارد حجاب

لیک کو آن قربت شاخ طری   که ثمر را پخته از وی می‌خوری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب   غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد   که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می میخورند   عقلهای پخته حسرت می‌برند

ای گرفته همچو گربه موش پیر   گر از آن می شیرگیری شیر گیر

ای بخورده از خیالی جام هیچ   همچو مستان حقایق بر مپیچ

می فتی این

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار   ای تو این سو نیستت زان سو گذار

گر بدان سو راه یابی بعد از آن   گه بدین سو گه بدان سو سر فشان

جمله این سویی ز آن سو گپ مزن   چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او   شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی   در دمی در خیک خود پرش کنی

پس بیک سوزن تهی گردی ز باد   این چنین فربه تن عاقل مباد

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا   کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغالی در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ   اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

پس بر آمد پوستش رنگین شده   که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته   آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد   خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست   که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای   این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان   شید کردی یا شدی از خوش‌دلان

شید کردی تا بمنبر بر جهی   تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

پس بجوشیدی ندیدی گرمیی   پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی

گرمی آن اولیا و انبیاست   باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

کالتفات خلق سوی خود کشند   که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت مردی مستهان   هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من   لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست در سبلت نهادی در نوید   رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست   وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین   که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد   کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا   یک کریمی رحم افکندی بما

ور نمودی عیب و کم کردی جفا   هم بدی مهمانی یک آشنا

راست اگر گفتی و کژ کم باختی   یک طبیبی داروی او ساختی

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم   ینفعن الصادقین صدقهم

کهف اندر کژ مخسب ای محتلم   آنچه داری وانما و فاستقم

ور نگویی عیب خود باری خمش   از نمایش وز دغا خود را مکش

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان   هست در ره سنگهای امتحان

گفت یزدان از ولادت تا بحین   یفتنون کل عام مرتین

امتحان کردن و ایمن بودن بلعم باعور که حضرت الله امتحان

کرد و روی سفید آمده بود

شکمهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد یارشان / هم شنیده باشی احوال از مهان
او بدعوی میل دولت میکند / معده اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیدا کن / سوخته‌ها را ای خدا رسوا مکن
جمله اجزای تنش خصم وی اند / کز بهاری فدا ایشان دیند
لاف و اداد گر مهای کند / شاخ رحمت را زبن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام

بردن گربه دنبه او رسوا شد پهلوانی میان مردمان و خندیدن خرم حاضران بروی

مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / جون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
جون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / پس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

وان شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت شری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تشبیه فرعون و دعوی

الوهیت او بدان شغال ماند که دعوی ازان طاوسی میکرد

تو جهان جلوه کنی گشتاگری / بادیه نارفته چون گوییم منی
بانگ طاوسان کنی گشتا که لا / پس نه طاوسی خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت / سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

تفسیر قرآن مجید و فرقان ولتعرفنّهم فی لحن القول

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی رونق بمانی در میان
گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حضرت حق تعالی

بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودیم اندکی / خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تاکنون واماند از تعویقها
جمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
این چنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود / حرص کش چون کاه که را میر بود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه خندق پیش او خوش مسلکیست

در بیان مستی بز کوهی از دیدن ماده بز و بر جهیدن به کوه مقابل و اگر چه پستی دره بود

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براند از نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود بناحق خون او را ریخته
نشسته صیادان آن دو کوه / اشتلم زین قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر بشر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که ببویی دل در آن می بسته اند / خم باده این جهان بشکسته اند

تمنا کردن هاروت و ماروت مقام بشریت و غیرت بردن

جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته اند / خارهای بی نهایت کشته اند
بس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می گفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
کز موی و استخوان هالکان / می نبیند راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می رانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بوقفه و فکرت و پرهیزکار
این همی گفت و لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زنی کم گرچه صد خرمن بود

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه الصلوة والسلم

جهد بی توفیق

جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

و تدبیر اندیشیدن آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در که و بیگه لقای آن امیر

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را جهت دفع ولادت موسی علیه السلم

بانگ چاووشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریصست آدمی فیما منع
شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان
ای اسیران سوی میدان که زو طمع / کز شهنشه دیدن و جودست امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت جمع آوردن مصریان را فرعون بی عون

از غرض غافل بدند و بی خبر / وز طمع رفتند بیرون سربسر
همچنان کانجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می باید بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر یک می شدند
هر که می آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیلت زدند
شوم آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

باز گشتن فرعون بی عون علیه اللعنه از میدان بشهر شادان بتفرقت

پس بجوش بشنیدند اسرائیلیان / ازبکه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانشان
پاسخش دادند که خدمت کنیم
شه شبانگه باز آمد شادمان
گفت ای عمران برین در خسب تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
ایمن از عمران بد و افعال او
خود کجا در خاطر فرعون بود
شه برفت و او بر آن درگاه خفت
گشت پیدا او و زن را دید خوش
در کشیدش در کنار از مهر مر
آتشی بر سنگ زد زناد آتشی
من جوابرم تو زمین موسی بنات
مات و برد از شاه میدان ای عروس
آنگه این فرعون می ترسید ازو
و آنکه مردان سپه از نهادم زن
در زمان از سوی میدان نعره‌ها
از سوی میدان چه بانگ و غریو
از عطای شاه شادی میکنید
گفت باشد کین بود اما ولیک
این صدا جان را تغییر کرد
هر زمان میگفت ای عمران

بنی اسرائیل از زبانشان در شب حمد

کامشبان جمله ببست و زند از زبان
خانه‌اش عمران هم اندر خانه‌اش
مبین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسبم هم برین درگاه تو
لیک فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه الصلوة والسلم و حامله شدن مادر موسی

نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن بر او افتاد و پوشیدن ...
بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی
بر نیامد با خود آندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

تا نیاید بر من و تو صد حرج
عاقبت پیدا شود آثار این
تیر سیند از خلق و پری شد هوا
شاه از بیت برون جست آن زمان
کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد

ترسیدن فرعون از آن بانگ

از غم و اندوه تلخم پسر کرد
پیش می آمد سپس میرفت شه

سوال کردن عمران و جواب دادن [illegible]

جمله در میدان نخسبید ایشان
گر تو خواهی یکمه اینجا سایم
هم بشبها آمد قرین صحبتش
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
آنکه خوف جان فرعون آن کند
لیک خود آن بد خبر ای جان او
این چنین تقدیر چون عادت نمود
بر جهانیدش ز خواب اندر نفس
گفت از شوق و قضای ایزدی
پس بگفت ای زن نه این کار خود
آتشی از شاه و ملکش کین کشی
حق شه شطرنج ما ماتیم مات
آن مدان از ما مکن بر ما فسو
مست شد این دم که گشتم جفت تو
چو علما تنها رسید ای نازنین
یار منه کین چه غلغلهاست مان
قوم اسرائیلیان تند از تو شاد
رقص می آرند و کفها می زنند
وهم و اندیشه مرا بر کرد تنگ
جمله شب او همچو حامل وقت زه
سخت از جا پرده است این‌ها

اندر پیدا شدن ستاره موسی علیه الصلوة والسلم از آسمان و غوغا کردن منجمان

زهره نی عمران مسکین را که تا
که زن عمران بعمران در خزید
هر پیمبر که در آید در رحم
بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش
راند عمران جانب میدان و گفت
همچو اصحاب عزا آوازشان
گفت خیر است این چه آشوب و حال
این همه کردیم و دولت تیره شد
زد ستاره آن پیمبر بر سما
کرد عمران خویش بر خشم و ترش
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او
سوی میدان شاه را انگیختند
عاقبت رزم ما تلف شد کار خام
گفت ای شاه آگه ما ای جان
تا که امشب جمله اسرائیلیان
سالها ادرار و خلعت میبرید
من شما را بر درم و آتش زنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو
فوت شد از ما و شد حملش پدید
روز میلادش رصد بندیم ما
بر قضا مرگو شبیخون آورد

کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش کجای عمران برو
این چه غلغل بود شاهنشه بگفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک
بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده و بدریدگان
بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر
دشمن شه مست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان
ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران و ز نفاق
رفت چون دیوانگان بی عقل و هوش
خویشتن را العجبی کرد و براند
نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریبید
آب روی شاه ما را بر کشید
دست بر سینه زدید اندر ضمان
شد بر فرعون و بر خواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه
من بر آویزم شما را بی امان
خویش را مضحکه انداختم
دور ماندید از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام
مملکتها را مسلم میخورید
رایتان این بود فرهنگ و نجوم
بینی و گوش و لبانتان بر کنم
مر شما را هیزم آتش کنم
گر یکی کرت ز ما چه پند و بیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم
نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد
تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما از آتش
سرنگون آید ز خون خود خورد
تا به نه مه می شمرد او روز روز

باز گوید اختلاط جفت را
تا که شد استاره موسی پدید
نجم او بر چرخ گردد منتجم
واقف آن غلغل و آن بانگ و شور
همچو اصحاب عزا پوشید خاک
خاک بر سر کرده خون بر دیدگان
کرد ما را دست تقدیرش اسیر
کوری ما بر جبین آسمان
دست بر سر میزد که الفراق
گفتهای بس خشن بر جمع خواند
از خیانت وز طمع شکفتید
شاه ما را فارغ آریم از عیان
خواند انشان از خشم آن بی پناه
سالها با دشمنان در باختم
این بود یاری و افعال کرام
طبل خوارانید و مکاریید و شوم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم
وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
مانکه داریم ای شاه و قباد
ای غلام رای تو افکار و منش
تا نپرد تیر حکم خصم دور

چون مکان بر لامکان حمله کند / خون خود ریزد بلا با را خود
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه میزند / سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان جهت مکر

بار دیگر شد منادی سوی شهر / بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و بر او افکند رخت / جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید / کای زنان از پی بهر آیید / ای زنان با طفلکان میدان روید / تا بیاید هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد / خلعت هر کس از ایشان در رسید / بین زنان امسال اقبال شماست / گنجها گیرند از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / کودکان را هم کلاه زر نهد / هر که او این ماه زاییدست هین / سوی میدان غافل از دستان و مکر
چون زنان جمله بر او گرد آمدند / شادمان تا خیمه شه آمدند / هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز و مترس

سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزود خباط
چون زن عمران که موسی برده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود
بعد از آن دستان که آن سگ باز ساخت / گرد دیگر بین چه آورد آن زمان

غمز کردندش که اینجا کودکیست / آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا / کودکی دارد ولیکن پر فنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / تا نداو میدان که در وهم و شکیست / اندر این کوچه یکی زیبا زنیست / که ز اصل آن خلیلست این بشر
عصمت یا نار کونی بار داد / در تنور انداخت از امر خدا / وحی آمد سوی زن زان با خبر / بر تن موسی نکرد آتش اثر

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که موسی را در آب افکن و مترس

پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن / در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با او رسانم رو سپید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل / این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید هم در ساق پاش

صد هزاران طفل میکشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون / از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کورچشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود / لیک از او فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا / دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن / حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد / آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست / خود نگفتم صد یکی زانها درست / آنچه گفتم جملگی ز افعال تست

حکایت مارگیر که اژدهایی فسرده را مرده پنداشته در ریسمانهاش پیچید و به بغداد آورد و فغان معرکه گرفت و چون گرم شد

گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسان بنمایدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار / گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست / لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر و هر سو بوی شه / گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد / گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / پرس پرسان مژدگانی جان دمید / گوش را بر چار راه آن نهید / روی جانان را بجان جویا شوید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید / هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف / زشتهای خلق بهر خوبیست / برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر مهر خاست / وز جفای خلق امید وفاست / جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند / بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

جنگهای آشتی آمد درست — مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید — مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق — مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود — کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست — او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای — می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام — در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک — زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود — زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد — عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت — خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند — خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما — آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند — جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود — بحر با موسی سخندانی شود
خاک قارون را چو ماری درکشد — استن حنانه آید در رشد
ماه با احمد اشارت‌بین شود — نار ابراهیم را نسرین شود
سنگ بر احمد سلامی می‌کند — کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان — با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید — محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید — غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت — وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها — بهر بینش کردهٔ تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن — وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد — آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال — وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر — می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو — تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صدهزاران خام ریش — صید او گشته چو او از ابلهیش

منتظر ایشان

منتظر ایشان و او هم منتظر — تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود — کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صدهزاران ژاژخا — حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام — رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او — می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود — زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ — احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق — تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت — اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یک تحیر صدهزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند — جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند — هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر — اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد — از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش — رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را — سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست — استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او — که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی نهد — راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر — پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق — هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات — لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات — رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند — آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال — مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید — در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز — بیست چندانکه ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا — بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد — موسیی باید که اژدرها کشد
صدهزاران خلق ز اژدرهای او — در هزیمت کشته شد از رای او



وز طمع هم خویشتن را باد داد — گفت شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون علیه اللعنة مر موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم — خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق — در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت — کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد — از خلافت مردما نزیست بد

من هم از شرّت اگر پیچم چو موم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / تا بحری پس روی گردد ترا

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را علیه اللعنة

تو بدان غرّه مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

گفت با ارحم اشراک نیست / گر بریزد خونم ارزش پاک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

مهلت طلبیدن فرعون از موسی علیه السلام

از سخن می‌گویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزّت آن اوست و آن بندگانش / زآدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه غافل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غرّه مشو

جواب دادن موسی فرعون را

جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که فرعون را مهلت ده

میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متّسع مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / تیز رو گو پیش بگرفته‌ام
حیلهاشان را همه برهم زنم / وآنچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم

مهلت دادن موسی فرعون را و جمع آوردن فرعون ساحران را از مداین

مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیله بساز
گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد می‌خائید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج / که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که می‌زد شد جذام
زغ زغ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدّت او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خلق شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم بندی خدا
سر ازیشان خیره ایشان هم زمین / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چونکه با خویشند کی پیدا شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه وا گردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است / زانکه هر فرعی باصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ طریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زر است
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آید پس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازان سو جو جواب ای مرتضی / کین سؤال آمد ازان سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غربی از مهیست
تو ازین سو و ازان سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا

هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده‌ست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چو لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب ساحل بدست این بحر قند

فرستادن فرعون علیه اللعنه بمداین در طلب ساحران

این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و مدمغ تا چه کرد
چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند بنشستند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت ماهان بی‌سامان دون / رایشان آورد و گردش رهنمون
کای شه و صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف عصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر خدها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون دوی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند

خواندن دو ساحر پدر را

چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری

از گور و پرسیدن ایشان از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام

آن دو ساحر را چنین پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را بنما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گر چه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد

در خواب نمودن پدر فرزندان را حقیقت حال از ذات حضرت موسی علیه السلام

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی / تا شوید آگه ز پنهان آیتی
لیک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست / چاره‌ی ساحر بر تو حاضرست
ور نشاید هان و هان آن ایزدست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی صلی الله علیه و سلم بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بآن ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا آنگاه حرب
این نشان راست دادم جان بابا / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی حق کند حقست درست / جادوی خواندن مر آن را خطاست

جان بابا این نشان قاطع است
گر بمیرد نیز حقش رافع است

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
چون عصا از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو سوی آن نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته‌ای کو بود بیدار جهان
بهر یارش بسته او دو چشم هم / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست و حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان برخود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
او در افتادن گرفتش از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاقی نشان شد پدید / کارشان تا نزع جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم و ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی در زمین سر میزدند
در گذر از ما که کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جان تان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را زاعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون بی عون و تشریفها یافتن و دست بر سینه نهادن که قهر خصم او کفایت بر ما تو بس

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند
دادشان تشریفهای بس گران / وعده‌هاشان کرد پیشین هم بداد
گر فزون آیید اندر امتحان / برفشانم بر شما چندان عطا
غالب آییم و شود کارش تباه / ما درین فن صفدریم و پهلوان
کین حکایتهاست که پیشین بدست / ذکر موسی بهر روپوشست لیک
باید این دو خصم را در خویش جست / تا قیامت هست از موسی نتاج

تا به فرعون آمدند آن ساحران / بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگر است / لیک نورش نیست دیگر زان سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود
عرضه را آورده بودندش هنود / از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن تاریکیش کف می‌بسود / آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
آن بر او چون بادبیزن شد پدید / آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت خود این پیل چون تختی بدست / همچنین هر یک به جزوی که رسید
آن یکی دالش لقب داد این الف / در کف هر کس اگر شمعی بدی

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

هم چنین همچون کف و سنگ و خس   نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر   کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب   کف همی بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر میزنیم   تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب   آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو میراندش   روح را روحیست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب   کشت موجودات را میداد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان   که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقصست و ابترست   آن سخن که نیست ناقص زان سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو   ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی   بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین   سر بجنبانی ببادی بی یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی   یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست   این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی   پس غنی گردی ز گل در دل روی

فارغ و مستغنی از گل سوی دل   میروی بی قید و حر از آب گل

شیرخواره چون ز دایه بگسلد   لوتخواره شد مر او را میهلد

بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب   جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر   ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را   تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی   بلکه بی گردون سفر بیچون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی   هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند   لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار   گوش را بگذار وانگه گوش دار

نی نگویم زانکه خامی تو هنوز   در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام   ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را   زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب گزان   سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان   سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامیست   تا جنینی کار خون آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش   با تو روح القدس گوید بی منش

نی تو گویی هم بگوش خویشتن   نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی   تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان   با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق   بلکه گردونی و دریای عمیق

آن تو زفتت که آن نهصد توست   قلزمست و غرقه گاه صد توست

خود چه جای حد بیداریست خواب   دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از دم زنان   آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب   آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا بشنوی زان مه لقا   الصلای پاک بازان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال   از زبان بی زبان که قم تعال

دم مزن تا دم زند بهر تو روح   آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا میکرد او   که نخواهم کشتی نوح عدو

هی بیا در کشتی بابا نشین   تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم   من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست   دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش   جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

گفت نی رفتم بر آن کوه بلند   عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن کو کاه گشتست این زمان   جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام   که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا   من بری‌ام از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست   مر خدا را خویشی و انباز نیست

تاکنون کردی و این دم نازکیست   اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولدست او از قدم   نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید   ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز   نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی   ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار   اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای   باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی   تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت   خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر   بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف   همچنان میگفت او دفع عنیف

نی پدر از نصح کنعان سیر شد   نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز   بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار   مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها   که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت من سلیم   پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود   خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه دندان تو کرمش در فتاد   نیست دندان برکنش ای اوستاد

تاکه باقی تن نگردد زار ازو   گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو   غیر نبود آنکه شد او مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من   بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عایلی   مغتذی بی واسطه بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال   بلکه بیچون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات   زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی   نی بمعلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا   تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن   ای سخن بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن   گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا   او کرا می‌گوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی   واسطه اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بدند   نی ندایی نی صدایی میزدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب   کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنّا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام و جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنّا بشنود نام ترا
آن گذشت شال سنگلاخ / موش را شاید نه مار در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
بازمین آن به که همواری کنی / نیست همدم با قدم یار گنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثرا
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

در بیان توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و بیان این حدیث که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربّاً سوائی

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر برین راضی شوم باشد شقاق
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و ظلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود
آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد

گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بایستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جلّ فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر انتباز
چون عصا معشوق عمیان میبود / کور خود صندوق قرآن میبود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن و گفتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

المدلول

باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول
آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و خون و درد خویش / خواری و بیزاری اهل و خویش
زردی رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه‌ها بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغارم مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم در حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یکزمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این نشان دولت آیات تست / این سپاه نصرت و آیات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هر که چیزی جست بی شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پی ای پسر / یافتی و شد میسر ای خطر

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام روزی حلال می‌جست

هین مباش

و شب و روز دعا می‌کرد که بار خداوندا مرا روزی حلال ده بی سعی و رنج و کسب

هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو وز فتح باب / بی طلب والله اعلم بالصواب
آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری پست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسبم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پا هست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه می‌گوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
هر کسی را پیشهٔ داد و طلب / از ره کسب تعب یا رنج و تب
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کز این نادر نشد ور شد عجب
هست در فرمان و از وحش و طیور / در همه روی زمین و راست سیر
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندرست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد میت
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی زورشش / می نیابد با همه پیروزیش
این چنین مخذول و اپس مانده / خانه کنده دون و گردون مانده
اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد یا رود پایش فرو
زاحمقی خواهد که بی رنجش رود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گنجی نیامد در میان / که بر آیم بر فلک بی نردبان
این همه کوشش بتجر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر

دویدن گاوی در خانه دعا کننده بالحاح قال النبی

وآن همی خندید یارا ابلها / زانچه یابی مدبرای سالها
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
کو نمی کرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذو الجلال

علیه الصلوة والسلام ان الله
یحب الملحین فی الدعا زیرا عین
خواستن از حق تعالی و الحاح
خواهنده بهست از آنچه
می خواهد ازو

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان

عذر گفتن نظم کننده
و مدد خواستن از باری تعالی

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا می کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می کنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می کند / جنس از ناجنس پیدا می کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی

مثال ظن و یقین در علم

باقیان زین دو گمانی می برند / سوی لانهٔ خود به یک پر می پرند
علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود / چون ز ظن وارست علمش رو نمود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفت شان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری تو و برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی
بوهم تعظیم خلق و رغبت
مشتریان بوی و حکایت
معلم که طفلان از او بوهم انداختند

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می رفت از رمه

در بیان آنک عقول خلق
متفاوتست در فطرت و نزد
معتزله متساویست و تفاوت
از تحصیل علمست

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد زاندیشهٔ مردان کار / عاجز آید فکرشان در اضطرار
بر دمید اندیشه ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

در وهم افکندن

تو بگو داده خدا بهتر بود   یا که لنگی راهوارانه رود

کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان   بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر   تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را   سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن   کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام   خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا   تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد   اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین   اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت   ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون زوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد   زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک   آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که به دعوی الهی شد دلیر   اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن   زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود   آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی   گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل به وهم   ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم   بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست   من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من   قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوهٔ خود مست گشت   بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را به تندی وا گشاد   کودکان اندر پی آن استاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی   که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین   از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق   می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت   وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج   می‌نبینی این تغیر وارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم   ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه   تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت   دایما در بغض و کینی و عنب
جامهٔ خواب مرا زو گستران   تا بخسپم که سر من شد گران

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

فال بد رنجور گرداند همی   آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرضوا   ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند   فعل دارد زن که خلوت می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد   آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان   درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم   بد بنایی بود و ما بد بانییم

دوم بار وهم افکندن استاد را که او را از خواندن ما درد سر افزاید و خلاص یافتن از آن کودکان از مکتب بدین مکر

مبین دگر اندیشه باید نمود   تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن زیرک که ای قوم پسند   درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان   بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ   ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید   درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر که با استا کردند

سجده کردند و بگفتند ای کریم   دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها   همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت   روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما   می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست   این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما   گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ   صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا   تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید   بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به دیدن استاد به پرسش

بامدادان آمدند آن مادران   پرسش استاد هر گوشه روان
خفته استا همچو بیمار گران   درد سر را سر ببسته چون زنان
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف   سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او   جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر   جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین   آگهم مادر غران کرد از این
من بدم غافل تشغل قال و قیل   بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی   او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر   که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش   روح واله که نه پس بیند نه پیش

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که بپرد دست یا پایش ز ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود نبیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بی‌خبر

دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پایی دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان خلوت و انقطاع و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی بیت گر با همه چون بی منی بی همه‌ای ور بی همه چون با منی با همه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان کآسان شده ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بهان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نه پنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نا منتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دست از ضعفت لرزان بی گمان
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / درنگر والله اعلم بالرشاد

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

این سخن پایان ندارد راز گو / قصه آن مرد زاهد باز گو
اندر آن که بود اشجار و ثمار / پس مرود کوهی آنجا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم که نچینم زین سمن
جز از آن میوه که باد انداختش / من نه چینم از درخت منتعش
نیز غیری را نگویم که بچین / خود نچینم میوه را در کل حین
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان پست منست
کل اصباح لنا شان جدید / کل شی عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دام او می‌پرد با پر خویش
بینی اندر دلق صاحب زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش / همتش نا باب و دل ریش از مریش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که زین من وارهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از خاص و عام / کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست بازو پای ما زو بندنی   نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می جویی خلاص   وز کدامین حبس می جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی   که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمنست   بتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند   حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران   عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسید   بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب   تنگ هیزم گفت حمال حطب
جبل و هیزم را جز او چشمی ندید   که پدید آید بدو هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند   کین ز بیهوشیست ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو   گشته و نالان شده او پیش تو
که دعا کن همتی تا وارهم   تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید   چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال   که نباشد کشف راز حق حلال

مضطرب شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و بعد از آن گوشمال حق رسیدن بی مهلت

این سخن پایان ندارد آن فقیر   از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت   ز آتش جوعش صبوری می گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد   طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا   کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرود بن میوه شکست   گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان باشند دایم در خطر   امتحانهاست در راه ای پسر
عهد را باید وفای جان من   تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا   بر خطر منشین و بیرون جه حال
نذر را باید وفا در راه حق   لیک حق خود تا کرا باید سبق
قوت آن کو که پایان آوریم   عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نه فضلت دستگیر ما شود   وای بر ما زانکه رسوا این بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار   عهد ما را از کرم دار استوار
بازگشتیم سوی قصه کان فقیر   عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود   زانکه فرمودست اوفوا بالعهود

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش بی گناه

جمعی از دزدان بدند آنجا بهم   در میان آورده بی مر سیم و زر

پیش از دزدان بدند آنجا و پیش   بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود   مردم شحنه بر افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست   جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش راهی خواست کردن هم سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا   دست او را تو چرا کردی جدا
این عوان بدرید جامه تیز رفت   پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه   که ندانستم خدا بر من گواه
می بحل کن مر مرا زین کار زشت   ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را   می شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او   پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست   تا رسید آن شومی جرات بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست   باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ز کردم حلال   تو ندانستی ترا نبود وبال
زانکه او دانست او فرمان رواست   با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغ پرنده دانه جوست   که بریده حلق او هم حلق اوست
ای بسا مرغی ز معده وز مغص   بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست   گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده   شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو   از گلو وز شومی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب   از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب   دید علت خوردن بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب   آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین   گشت او سلطان و قطب العارفین

کرامات نمودن شیخ اقطع از زنبیل بافتن بهر دو دست

چون بریده شد برای حلق دست   مرد زاهد در شکوی نشست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق   کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی زایر بیافت   کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش   در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چه کردی شتاب اندر سیاق   گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیان   لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی   نی قریبی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش   مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار   من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامی که یک چندی بدند   که درین غم بر تو منکر می شدند
که مگر سالوس بود او در طریق   که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند   در ضلالت از گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار   کرد همت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان   رد نگردند از جناب آسمان

من نزایی این کرامتها ز بیش / خود تسلی دادی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان داد مست / وین چراغ از بهر این بنهاد مست
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و ز تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / رفع وهم آسیب رسیدت نیک رفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحرانی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان در خلاف / پس در آویزم ندارم تان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم تخویف‌اند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه نور دل بنشسته‌اند
سایه خود را از خود دانسته‌اند / چابک و چست و کش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گردارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید به راه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه‌تر بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی‌الهام کیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی چونست و سبب چیست

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی‌آیم بسر در چون غوی
من همی‌افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست

گفت چشم

گفت چشم من ز تو روشن‌ترست / بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وا رهم
تو ببینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و در دمیدن مرکب شدن به پیش چشم عزیر علیه السلام والله اعلم و احکم

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دو تو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که نبگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار

دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تای مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست روی شیخ و مقبول خداست
چون بود موی سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر موئی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست
با همه امیدواران توایم / ریزه‌چین رحم و احسان توایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رقتی

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا / باز گو ای شیخ ما را ماجرا
شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله عالم نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه عیان و وحی و تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک از دیده است / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو می‌برد / آب پیدا شود پیش خرد
خس بانبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل ازو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون بر گشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را از رو و بینا شدن وقت قراءت قرآن

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیر ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر تلخ آمد بر او شکرست / صبر سوی کشف هر سو رهبرست

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می‌ساخت از سؤال کردن با نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد زاهن حلقها
جمله را با همدگر در می‌فکند / زاهن و پولاد آن شاه بلند
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباست ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را

بقیت حکایت

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست
که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان
آخر والعصر را آگه بخوان

نابینا و مصحف خواندن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم شب آواز قرآن را شنید
جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور میخواندی درست
گشت بی صبر و از آن حال او بجست

گفت آیا ای عجب با چشم کور
چون همی خوانی همی بینی سطور

آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای
دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا میکند
که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا
این عجب میداری از صنع خدا

من ز حق درخواستم کای مستعان
بر قراءت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده
در دو دیده وقت خواندن بی گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان
که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار
ای به هر رنجی بما امیدوار

من در آندم وادهم چشم ترا
تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من
واگشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار
آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد
در زمان همچون چراغ شب نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض
هر چه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد
در میان ماتمی سورت دهد

آن شل بی دست را دستی دهد
کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلّم و اعتراض از ما برفت
چون عوض می‌آید از مفقود رفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشم را میکشد

چونکه بی چشمی ببخشد دیدنی
این چنین گر نیست چشم روشنی

صفت بعضی اولیا که راضی اند احکام حق تعالی و لابه نکنند که از حکم بگردان اگرچه دانند که چون دعا کنند بگردد

بشنو اکنون قصهٔ آن ره روان
که ندارند اعتراضی در جهان

زاولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی میدرند

قوم دیگر می‌شناسم زاولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

هر چه آید پیش ایشان خوش شود
زهر در حلقومشان گوهر بود

آب حیوان گردد ار آتش بود
سنگ اندر راهشان گوهر بود

جملگی یکسان بودشان نیک و بد
از چه باشد این حسن ظن خود

سوال کردن بهلول از درویش



کفر باشد نزدشان کردن دعا
کای الها بگردان این قضا

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زان سان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او
ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ
بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ
در جهان از اوج ثریا تا سمک

گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق نیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنان که فاضل و مرد فضول
چون بگوشش او رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام
که از آن هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود
خوانش پر هر گونه آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعوم دروست

گفت باری این یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش آن رام امر آن غنیست

در زمینها و آسمانها ذره‌ای
پر نجنباند نگردد پره‌ای

جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

که شمرد برگ درختان تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهنده شد

بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوق حیات مستلذ

هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان میزید نی بهر گنج
بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج

هست ایمانش برای خواست او
نی برای جنت و اشجار او

ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش رود

این چنین آمد ز اصل آن خوی او
بی ریاضت نی بجست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا

نیست کش خوی و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بی نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نز رحم خود
میکند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است

کو باشد

دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
سرّ طوقی این فروقی گر شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرّة المسکن احاذره انا / انقلی یا نفس سیری للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی‌کار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مثل

مر علی را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گر چه راند
این مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یارب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مرا / طمع در نعجهٔ حریفم هم خاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست

آه سرّی هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان

در بیان سرّ طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت و قربت

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
چون گذشتی زان دگر نو نو رسید / آن یکی بالاتر از وی در رسید
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی در خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نه بگامی بود و نه منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

باز یک شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن هفت مرد بر مثال هفت درخت

باز حیران گشتم اندر صنع رب / کین چنین چون شد چگونه ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست این که می‌گردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور
این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آید ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آید ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب مانده که یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا ما استیاس الرسل گو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموز کیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب

یک درخت شدن آن هفت درخت

زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز / می‌عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند
پیش ازین بر من نظر انداختند
از ضمیر من بدانستند زود
یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز
این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند
چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد ازان گفتند ما را آرزوست
اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من
مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک
که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد
تا نماندش رنگ و بوی و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند
پر گشاد و بسط شد مرکب براند
سوی اصل خویش چون بیخویش شد
رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست
تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی
چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست
رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محرم بیچون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا
تا ز چونی وارهی واز چرا
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست
زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او
بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی
جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد
در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست و خوش
گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیارت را ببینی بی‌اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا
برگشاده دست چرا احتبی چرا

پیش رفتن دقوقی بامامت

روی در انکار حافظ برده‌ای
نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز رو
هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار
تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا
چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا
در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه
چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر
چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور
هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست
کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود
آن نجاسهٔ باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن
چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا
آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین
آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام
وآن نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود
بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچ می‌گویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو
چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف
اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضه ابصارکم
هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد
گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت
میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی
بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ارنه بگویم حال را
مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وآن بدلها بحر را
از کجا آید ز بعد خرجها
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب
ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل
ای دل و جان از قدوم تو خجل
باز دریا آن عوضها میکشد
از کجا دانند اصحاب رشد
صد هزاران جانور زو میخورند
ابرها هم از برونش میبرند
چند کردم مدح قوم ما مضی
قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا
تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل
حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن از تو هم آمد در خجل
لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف
کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را
که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد
تا خیالش را بدندان کم گزد
چون خیالش را کجا یابد حسود
در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال
موی ابروی ویست آن نی هلال

پیش رفتن دقوقی بامامت
[illegible]

مدح تو گویم برون از پنج و شش
برنویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین
مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته
کوزها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست
کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود
بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند
لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی
حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند
ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
باز چاهی عکس ماهی وانمود
سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او
گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را
کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر
مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند
شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است
وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود
تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون برآمدی شهوتی پر تخت / لنگ گشتی و آن خیال تو گر تخت
پر بکه دارو چنین شهوت ران / تا پر میلت برد سوی جنان

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
پس در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن که شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآور بازگو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پای ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان

بیان اشارت سلام سوی دست راست از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او زانه سود / شانی خواهد که آرد عذر رود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را او پناهی میکند / استعانت را طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا

غلطیدن قومی در نماز از افغان غرق شدن کشتی

کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین / بانگ زد کای سگ پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمشان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آن سر / عاقل و جاهل ببیند در عیان

تصورات مردم حازم

گر نه بینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فوق می ترسد حق زیر آب شور رفته تا بحلق
کرده بر سندس ما زان فقر آفرین کنجها شان کشف گشتی در زمین

دعا و شفاعت کردن دقوقی در خلاص کشتی

جمله شان از خوف غم در عین غم در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان بساحل باز بر ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و ره نما توفیق ده جرم بخش و عفو کن بخشاکن
همچنین میرفت بر لفظش دعا آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا بیخود از وی می بر آمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران مشفقان غمخوارگان صاحبدلان
از ترحم دستگیر آن شاغلان در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان واهل کشتی را بجهد خود گمان
عشقها با دم خود بازند کین می رهاند جان ما را از کمین
از ضلالت روبها بر دم تنند رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام می رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم این نمی بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش نغز جایی دیگران را هم بکش
ای حریف چو خربنده کون خر بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو همی گویی مرا دل نیز هست دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست لیک ازان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب و گل خواهد که در دریا رود گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت این مگیر تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم صاحب غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او می پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو تا شوی آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار می کند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور هین منه در دامن آن سنگ فجور

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپدید شدن ایشان دیده برده غیب و حیرت شدن دقوقی که ایشان بر زمین یا بر هوا رفتند

تا ندرد دامنت زان سنگها تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد زان موی سپید مو نمی گنجد درین بخت و امید

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی اندرون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بو الفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
در ما بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می خسبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش میرود تا ذو الجلال

باز شرح حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و بعد از آن مستجاب شدن دعا از مخلص مضطر

یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و اشتغال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم
سالها بود ست کار من دعا / تا که روزی داد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتم خاستم

رفتن هر دو خصم نزد داود نبی علیه السلام

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت
می کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خایی ژاژ را / حجت ناطق بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست / وین فروشندهٔ دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او / ورنه گاوش را بده حجت مجو
او بسوی آسمان می کرد رو / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو / واقعهٔ ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
زاعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را از اثر
قوتی و راحتی و مسندی / او بدان قوت بشادی می شد
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید / در میان جان فتادش زان ندا
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
لقمهٔ تلخی چو شکر می شوی / خار ریحان سنگ گوهر می شود
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد / گلشکر آن را گوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود مستند / لقمه را زانکار او قی می کند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست

می کشد چون اشتر مست این جوال
بی فتور و بی گمان و بی ملال

کفک تصدیقش بگرد پوز او
شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده
زیر ثقل بار اندک خور شده

زآرزوی ناقه صد فاقه برو
می نماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید
اندرین دنیا نشد بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله
یکزمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین
می نهد با صد تردد بی یقین

وام دار شرح اینم نک گرو
ور شتابستت الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی کران
خر بسوی مدعی گاو ران

گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
پس بلیسانه قیاست ای خدا

من دعا کورانه کی می کرده ام
جز بخالق کدیه کی آورده ام

کور از خلقان طمع دارد ز جهل
من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشمرید
او نیاز خاص و اخلاصم ندید

کوری عشقست این کوری من
حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو

تو که بینایی ز کورانم مدار
دایرم بر گرد لطفت ای مدار

آنچنانکه یوسف صدیق را
خواب بنمودی و گشتش متکا

مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
آن دعای بی حدم بازی نبود

مینداند خلق اسرار مرا
ژاژ میدارند گفتار مرا

حقشانست و که داند راز غیب
غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
رو چه سوی آسمان کردی عمو

شید می آری غلط می افکنی
لاف عشق و لاف قربت میزنی

با کدامین روی چون دلمرده ای
روی سوی آسمانها کرده ای

غلغلی در شهر افتاده ازین
آن مسلمان می نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن
گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همی دانی و شبهای دراز
که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست

گاو میخواهند از من ای خدا
چون فرستادی بکردم من خطا

شنیدن داود علیه السلام سخن از هر دو خصم

چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چونست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرسش کو چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بوالکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال

این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقفند
کودکان این ماجرا را واصفند

تو بپرس از هر که میخواهی خبر
تا بگویند بی شکنجه بی ضرر

هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق
که چه میگفت این گدای ژنده دلق

حکم کردن داود علیه السلام

بر کشنده گاو

بعد این جمله دعا و این فغان
گاو اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد نی بهر قوت
شاد از آنکه قبول آمد قنوت

کشتم آن را تا دهم در شکر آن
که دعای من شنود آن غیب دان

گفت داود این سخنها را بشو
حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی
بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی
ربع را چون می ستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین میگوییم
که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آمین برآورد و بگفت
ای خدای هر کجا طاقی و جفت

سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افکندی براز ای مفضلم

این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرة عینی فی الصلوة

روزن جانم گشادست از صفا
میرسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم
می فتد در خانه ام از معدنم

دوزخست آن خانه کان بی روزنست
اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا
تیشه زن بر کردن روزن هلا

یا نمیدانی که نور آفتاب
عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دانی که حیوان دید هم
پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق
می ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا
بهر تعلیم است ره مر خلق را

کژ نهم تا راست گردد این جهان
حرب خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری وگرنه ریختی
گرد از دریای راز انگیختی

همچنین میگفت داود این نسق
خواست گشتن عقل خلقان محترق

در خلوت رفتن داود نبی علیه السلام تا آنچه حقیقت است و خفیست ظاهر شود

پس کسی پیراهنش کشید از پس یکی
که ندارم در یکیش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فرو بست و برفت آنگه شتاب
سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام
گشت واقف بر سزای انتقام

دید احوالی که پس واقف نبود
راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خلقان آمدند
پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجرا را باز رفت
زود کرد آن مدعی تشنیع زفت

کین چنین ظلمی صریح ناسزا
میرود در عهد پیغمبر ملا

گاو کشته خورده بی ترس و بیم
من طلب کردم ز حق دادا او مرا

ای رسول حق چنین باشد روا
این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر نوای جوان
از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت جهان
که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت
زین تعدی سنگ و که بشکافتست

همچنین تشنیع میزد بر ملا
کالصلا هنگام ظلمست الصلا

این چنین ظلم و جفا بر من مکن
یا نبی الله مگو زین سان سخن

بعد از آن داود گفتش کای عنود
تا نگردد ظاهر او روی بد

خاک بر سر کرد جامه بر درید
باز داود این سخن پیش خواند

گفت چون بختت نبود ای نحوس
ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه

رو که فرزندان تو با جفت تو
مید وید از جهل خود با پا و

خلق هم اندر ملامت آمدند
گر بود بخشش مواسی همچون

ظالم از مظلوم آنکس پی برد
خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ بیچاره حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیر آنراست نی سگ را بدان
که بگیرد صید از بیمستان نگان

عادهٔ مظلوم کش ظالم پرست
از کمین سگشان سوی داود جست

حکم کردن داود علیه السلم بر مدعی از گاو که از گاو بر خیز بر نخاست و تشنیع زدن آغاز کرد بر مدعی و بر داود علیه السلم

در جواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا

ملک من گاو و چون دادش خدا
گفت داودش خمش کن رو بهل

زو خمش کن حق پستاری بدان
گفت واویلا چه حکمست این چه داد

حکم کردن داود نبی علیه السلم بر مدعی گاو که برو و جمله مال خود را بوی ده و زیاده کردن تشنیع مدعی گاو

جمله مال خویش او را بخش رو
ور نه کارت سخت گردد گفتمت

که بهر دم مسکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند

ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ انکار صد روشنگاه

بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست

کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی

کو بنفس ظلوم خود برد
ور نه آن ظالم که نفست از درون

عزم کردن داود نبی علیه السلم بخواندن خلق بدان صحرا که راز را آشکارا

روی در داود کرد آن فریق
کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش
قهر کردی بی گناهی را بلاش

کند و حجتها را همه قطع کند

جمله بر خیزید تا بیرون رویم
شاخهااش انبه و بسیار و جفت

بخت را سیخ خیمه گاه و میخ او
خواجه را کشتست این منحوس بخت

مال او برداشتست این قلتبان
طفل بود او و ندارد زین خبر

تا کنون حکم خدا پوشید آن
نی بنور روز و نه موسمهای عید

بی نوا با نوا یک لقمه بخست
می زند فرزند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه
پردهٔ خود را بخود بر می درید

ظلم مستورست در اسرار جان
می نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخ جهان
گاو دوزخ را ببینید از ملا

پس همین جا دست و پایت در گزند
بر ضمیر تو گواهی میدهند

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم او گردد پدید

تا بدان سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت

بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شدست اندرین آن خوش

وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان فرزند خواجه را باشد

آخر از ناشکری آن قلتبان
کو عیال خواجه را روزی بداد

یاد ناورد او ز حقهای درست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین

ور نه می پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند

گواهی دادن دست و پای و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

خاصه در هنگام خشم و گفت و گو
که همی گوید اکنون مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لگام
تا نوای راز بر صحرا زند

پس موکلها دگر روز حشر
گو سرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهر گشتن در گزند
که ببینیدم منم اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم
بهر گاوی کرد چندین التباس

او از او صد گاو برد و صد شتر
یا ربی ناانداز و روزی ببرد

کای خدا خصم مرا خشنود کن
گر منش کردم زیان تو سود کن

گر خطا کشتم دیت بر عاقله
عاقلهٔ جانم تو بودی از الست

چون موکل می شود بر تو ضمیر
که بگو تو اعتقادت وا مگیر

میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا

خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل می کند

هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین

بر ضمیر آتشینت واقفند
تف تو هر دم برارد صد شرار

من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس

تن نه اینست ای پدر از وی بجه
نیز روزی با خدا زاری کرد

بیرون رفتن خلق با داود

سنگ میزد با استغفار در

علیه السلام سوی آن درخت

این بود انصاف نفس ای جاحد

چون برون رفتند سوی آن درخت
گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه جرم او پیدا کنم
تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای
تو غلامی خواجه را زین کشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او
کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است
با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زایید ماده یا که نر
ملک وارث باشد آنها سربسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار
هم برانجا خواجه گویان زینهار

کارد از اشتاب کردی زیر خاک
از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر همین
باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند
در زمین آن کارد و سر را یافتند

قصاص فرمودن داود نبی علیه السلام بعد از التزام حجت

ولوله در خلق افتاد آن زمان
هر یکی زنار ببرید از میان

جمله از داود گشته عذرخواه
زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه
داد خود بستان بدان روی سیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
گر کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند
لیک چون از حد بشد پیدا کند

خون نخسپد درفتد در هر دلی
میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین
سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستنها
خارش دلها و بحث ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او
معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سربرهنه آمدند
سر بسجده بر زمین بر میزدند

با همه کوران اصلی بوده‌ایم
از تو صدگون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر
کز برای غزو طالوتم بگیر

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر

تو به سنگ و فلاخن آمدی
صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد
هر یکی هر خصم را خونخواره شد

کوهها با تو رسایل شد شکور
با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد
از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر زان همه کین دایمست
زندگی بخشی که سرمد قایمست

جان جمله معجزات اینست خود
کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد

بغنی بی کسب و بی حساب

هر یکی از نو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهانی زنده کن
خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو
بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی‌خواهد ز حق
روزیی بی رنج و زحمت بر طبق

روزیی بی رنج او موقوف چیست
آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من
زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا
نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزیی بی رنج میدانی که چیست
قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو
گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنی تمام
دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بو لهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن

خلق ببریده جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا شود
بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
معده حیوان همیشه پوست جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال
مغز نغز آنرا حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی و سپیدی فارغست
نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت
زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست
بی زر این همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند
تا بقرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود
لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور
شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزیی بی رنج جو و بی حساب
کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت
بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست
بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است
نانی بی سفره ولی را بهره است

رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / خاک شو در پیش شیخ با صفا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون نبرد دیگ لی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نشاند دزد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همبر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / و اندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
زانکه او از خانه عقل تو برون / گرچه ملک اوست لیکن شد زبون
کم ز نقش تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
با ثنا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
گو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا احمق در مقام دل نشاند
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کان شیخت بود
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت می‌شود علت یقین
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگرچه معنویست
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانای دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه تویی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بر وی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری

گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست وین رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / ایمنست او آن بی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت نبی در احمق

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
پس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت رفت اندازه بیار
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک از آن جمله سه تن ناشسته رو
اندرون خلق و خلایق بی‌شمار / لیک از آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / کر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک حبه زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / گرچه می‌گویند پند او نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
گفت کور اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برّند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند

مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
بس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی بن بسی بشتافتند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت در وی
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته جمله بی خبر
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین زفتی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح آن بیان

ای پسر هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نه بیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بدان لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان ترسانی این عالمان / که بود شان عقل و علم این جهان
از پی این عالمان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناسپاسی و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثمار / تنگ می شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا را نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی
در شو انداختی تن جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می شد آن یوما بیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغمبران از حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
مین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده
شکر نعمت نعمت افزون تر کند / صد هزاران گل ز خاری بر کند
شکر چه گوییم بر کوبید مبین / نعمت چه سیر شد جان مان ازین
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گردیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه با شد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم

این هم از تاثیر آن تیمار نیست
زهر او در جمله جفتان سار نیست

دفع آن علت بباید کرد زود
که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید ترا ناخوش بود
آب حیوان گر رسد آتش بود

کیمیای مرگ و خشکست آن صفت
مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

پس علایی که ز روی دل زنده شد
چون بپاید در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا
چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست
تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می‌تند
معرفت را زود فاسد می‌کند

که نخواهی دوست را فردا نفیر
دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی
هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود
ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته بکری لطیف
بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
باز فردا زو شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برارد برگ نو
بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

ما طبیبانیم و شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که بدل از راه نبضی بنگرند

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

کین چنین فعل ترا نافع بود
وان چنان فعل از ره قاطع بود

اینچنین قولی ترا پیش آورد
وان چنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی
دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی
کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید
همچو ما باشید و در ده میچرید

چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن
که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف دروغ
کردن اندر گوش و افتادن بروغ

انبیا گفتند کین زان علتست
مایه کوری حجاب رویتست

دعوی ما را شنیدید و شما
می نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را
ما بش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گوا گفتش گواست
کز نمی بیند گهر چشمش عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز
که بر آمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه
گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی بینی گمانی برده‌ای
گر صباحست او تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش
خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت اقرو را تو بفروش و بخر
بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل
خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید
تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر
کی خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او
آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما
پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود
تا که در عقل و دماغی در رود

ما کجا این گفت بیهوده کجا
این چه زرقست این چه شید اسب

خود کجا کو آسمان کو ریسمان
می نگیرد مغزمان این داستان

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمه ماه حذر کن چنانکه در کلیله و دمنه گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت
من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال
جمله نخجیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
حیله کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان در شب غره هلال

که بیا رابع عشر ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلا من رسولم پیش بیست
بر رسولان نیست زجر و خشم و نیش

ماه میگوید که ای پیلان روید
چشمه آن ماست زین یکسو شوید

ورنه من تان کور گردانم ستم
گفتم از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگویید و روید
تا ز زخم تیغ من ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه
مضطرب گردد ز پیل آبخواه

چونکه هفت و هشت از مه بگذرد
شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید

چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

ترس ترسان بازگشتند آن رمه
بعد از آن نامد یکی زیشان همه

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل زدن از ایشان

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه مان آرد شکوه

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور کبود / آفتابی اندرو ذره نمود

آدمی کو بود بی‌مثل و ندید / دیده‌ی ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهاری را دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

احمقان را اینچنین حرمان چراست / می‌نسازد کم ما را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشه‌ی مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده‌ی شماست / پشه‌ی زنده تراشیده‌ی خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی

گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و اندامها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانش تناسب باشدش / بی‌گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هم قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند

کی رسد تا این مثلها ساختند / سوی آن درگاه پاک انداختند
آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسیی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب می‌گشود

چون جهان شاهی بد اندر سر جو / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد سر موسی زین مثل / چون کند موشی فضولی مستدل

آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بیابی جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول

مثال آوردن قوم نوح علیه السلام باستهزا در کشتی ساختن وی

این مثال اندیشه کشته قوم عاد / تا که ایشان خرد خرد آمد ز باد
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / می‌کند کشتی چه نادانی ایست

آن یکی میگفت ای کشتی بتاز / وآن یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش گشت / وآن یکی میگفت پشتش گر ترست

آن یکی میگفت بالانش کجاست / وآن یکی میگفت پایش گر چراست
آن یکی میگفت این مشکی تهیست / وآن یکی میگفت این خر بهر کیست

حکایت آن دزد که پرسیدند که چه می‌کنی نیم شب در بن دیوار گفت دهل می‌زنم

آن یکی میگفت بیکاری مگر / تا شدی فرتوت و غفلت شد دبیر
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت راست
این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی / تو کیی گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره‌ی یا حسرتا وا ویلتا

جواب این مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل از ماه آسمان

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و برساخته / سر آن گژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / زآب حیوانی که از وی خضر خورد

باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب
خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام
با مهی کو شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار
چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه تراب و آب چه باد و چه نار
چه خریف و صیف چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او
همچو گوی اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب
این چه میگویم مگر مستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان
سرنگون کردست ای بد گمان
کوه بر خود می شکافد صد شکاف
آفتابی چون خواسی در طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب
خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط
در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران
کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او
پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح
یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت
ذره ذره آبشان بر می بیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود
وانکه صرصر عادیان را می ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا
که بدندی پیل کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
میروند و نیست غوثی رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده اید
جمله دیدند و شما نادیده اید
گیر عالم پر بود خورشید و نور
چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آیی از آن نور عظیم
بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ
چه گنه دارد جهانهای فراخ

جانکه اندر وصف گرگی ماند او
چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ و که رسید
گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد
هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلاً کراماً یا سبا
صدقوا روحاً سباها من صبا

صدقوهم هم شموس طالعه
یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره
قبل ان یلقوکم بالساهره

صدقوهم هم مصابیح الدجی
اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم
لا تصلوا التصدوا غیرکم

پارسی گوییم هین تازی بهل
هندوی آن ترک باش ای آب و گل

هین گواهیهای شاهان بشنوید
بگروید ای آسمانها بگروید

یا بحال اولیشان بنگرید
یا سوی آخر بحزمی بر پرید

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن یکی گوید دروغست این بران
که بهر شب چشمهٔ بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب
تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز
ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد
از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا بکشتی درفگندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان
سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود
تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه و زار و خوار
سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت
که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را
که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش
تیغ لاحولی زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه ها
دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر
تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام
ورنه چون خوردی درافتادی بدام

زانکه مرغی کو بترک دانه کرد
دانه از صحرای بی تزویر خورد

شاد مرغی کو بترک دانه گفت
وز ریاض قدس بهرش گل شکفت

هم بدان قانع شد و از دام جست
هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا و چگونه مبتلا شد

باز مرغی فوق دیواری نشست
دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند
یک نظر حرصش بدانه میکشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد
ناگهان از نظر خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت
زان نظر برکند و بر صحرا گماشت

شاد پر و بال او بخاً له
تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست
در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش
تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم
اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده
حلق خود را در بریدن داده
باز آن تواب لطف آزاد کرد
توبه پذرفت و شما را شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا
نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونک جفتی را بر خود آورم
آید آن جفتش روانه لاجرم

جفت کردیم آن عمل را با اثر
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی
جفت می آید پی او شوی جوی

بار دیگر سوی این دام آمدیت
خاک اندر دیده توبه زدیت
باز تان تواب بگشاد این گره
گفت هین بگریز روی این سو منه

باز چون پروانه نسیان رسید
جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی
در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او
روزیی بی دام و بی خوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
نعمت حق را بباید یاد کرد

حکایت نذر کردن سگان

چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دام رهان ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق زامتحان / همچنانستی که بودی همچنان

بهر مستان کنایت تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمت و نمات را شکری کنید / تا نه منحوس خود را نشکنید

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و بحث آوردن جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / اینچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
تار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باز رو
قلب را گویی که عین پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / که کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب دادن انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دوا را ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گردد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست / زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست
ما بدین در که ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی‌اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آید بهشت / هیچ ناید روی خوب از خوک زشت

مکرر کردن قوم اعتراض

مبین گلوی خود مبر لطمی ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

توجیه انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

باز جواب انبیا علیهم السلام مر قوم را

هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را اثیم می‌کنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید می‌خرید
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آید بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان نشنوی / فال بد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود / او ز بامی پندش آگه می‌کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود وقت این سخن
چون زند افعی دمار برکرد / تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بد و گویی همین بود ای فلان / چون نبندی گر بیان در فغان
باز بالایم تو تنگی می‌زند / نام آن جد نمودی و بدی
او بگوید آنکه بی آزرده / تو بگویی نیک شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی ببین / تا رهانم من ترا زین جنگ بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی

حکمة آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان

نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / مر یکی را او عوض هفصد دهد

تا معبد متکبران باشد که ایتیا طوعا او کرها

با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا با بس وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
گر لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر

بیان آنک حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن آن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانک موسی علیه السلام باب صغیر ساخته بهر قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن انک ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تو بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر راه هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقیته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیید / نیشکر پاکان شما خاکی نیید
آن سگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب الاعلاست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوتکان مشک ناف
روبه پیش کاسه لیسی کی لیس / تش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحش بگویم دور دست / خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد سر در تنیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نعمتش کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغی اند و ماکرند

مست طاغی بلکز زرین قبا / مست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند / تایی چندی مست و بیخود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است / بند هستی نیست آن کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی خوش / تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر و مار
بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا از خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلم بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلم و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بد آن باخوان کی رسید
وانچه او از بوی او اندر کشید / وانچه در وی بود و اندر وی بدید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان یکی از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود یعقوب را / بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بویید بو

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهان بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وین خیال عالمی بر هم زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نه بیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
آن عجب مانده که ذوق این ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
بین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / بین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین در آ در انجمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
بین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی من نتانم تو بایست

حکایت میر و غلامش که نماز گزار بود و انس از غلام در نماز و دعا و مناجات

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر سخت مولع در نماز / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تبیاش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / این گشایش نیست جز از کبریا
چو فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش

نومید شدن انبیا

جون فراموش خودی یادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا
گر ترا باید وصالی راستین
انبیا گفتند با خاطر که جند
جنبش خلق از قضا و وعده است
لیک سم میدان و حری را این جو تیر
جون نهی بر پشت کشتی بار را
گر بگویی ناندانم من کیم
من نخواهم رفت این ره با گمان
تاجران ترسیده طبع شیشه جان
جونکه بربست جمله کارها
نیست دستوری گر اینجا قرع باب
داعی هر پیشه امیدست و بوک
بوک روزی نبوت جون میروی
گویی گرچه خوف جان هست پیش
پس چرا در کار دین ای بدگمان
زین دکان رفتن چرا کانشان رو نمود
آتش آنرا جون آرام خلخال شد
از دم آن مرده زنده شد
آهن آنرا رام شد جون موم

علیهم السلام از قول وتنبیه منکر از قوله تعالی وتفتش حتی اذا استیأس الرسل

میدهیم این را و آنرا او عطا
تیزی دندان ز سوز معده است
جونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
بر توکل میکنی آن کار را
من درین ره ناجیم یا غرقه ام
بر امید خشک همجون دیگران
در طلب سود دارد نی زیان

چند گویم آمن سرمدی زغی
نقش اول راند بر نقش دوم
تو نمیدانی کزین دو کیستی
تو نمیدانی که از هر دو کیی
کشف گردان گر کلافی غرقه ام
هیچ بازرگانی ناید ز تو
بل زیان دارد که محو و مست و خوار

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

گرچه گرد نشان کوشش شد خود و
خوف جان هست تو جونی قوی
هست اندر کاهلی این جوع پیش
دامنت میگیرد این خوف زیان

بامدادان جون سوی دکان رود
خوف جان از دل در کسب قوت
هست در کوشش امیدم بیشتر
یا ندیدی کاهل این بازارها

در بیان قوله رسول علیه الصلوة والسلام ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

بنده گشتی آنکه آزادت کنند
بندگی کن بندگی کن بند بند
فانی حق شو که تا یابی بقا
محو شو والله اعلم بالیقین
در دمیدن در قفس مسکین تا کجی
ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
جهد کن چندانکه دانی جیستی
غرقه اندر سفر یا ناجیی
بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم
زانکه در غیبست سر این دو رو
نار آن یابد که باشد شعله خوار
کار دین اولی کزین یابی رها
جز امید الله اعلم بالصواب
بر امید او برگ روزی میدود
جون نکرد دست اندر جست و جوت
دارم اندر کاهلی افزون خطر
در چه سود انبیا و اولیا
اندرین بازار جون بستند سود
بحر این را رام شد حمال شد
ابر آنرا سایه بانی آمده
باد آنرا بنده و محکوم شد

قوم دیگر سخت پنهان میروند
هم گرامیشان هم ایشان در حرم
یا نمیدانی کرمهای خدا
شش جهت عالم همه اکرام اوست
جون کریمی گوید آتش درآ
از انس فرزند مالک آمدست
جرکن و آلوده گفت ای خادمه
جمله مهمانان در آن حیران شدند
قوم گفتند ای صحابی عزیز
ای دل ترسنده از نار و عذاب
مر کلوخ کعبه را جون قبله کرد
بعد از آن گفتا بآن خادمه
جون فکندی زود آن از وی بگفت
این جنین دستارخان قیمتی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
سر در اندازم نه این دستارخوان
ای برادر خود برین اکسیر زن
آن دل مردی که از زن کم بود
اندر آن وادی گروهی از عرب
ناگهانی آن مغیث هر دو کون
اشتر انشان ز زبان آویخته

شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و جشم هیچ کس

حکایت دستارخوان که در آتش انداختند و آتش آنرا نا سوختن

که بمهمانی او شخصی شدست
اندر افکن در تنورش یکدمه
انتظار دود کردند و ربی ببند
جون نسوزید و منقی گشت نیز
با چنان دست و لبی کن اقتراب

او حکایت کرد کز بهر طعام
در تنور پر ز آتش در فکند
بعد یکساعت برآور دار تنور
گفت زانکه مصطفی دست و دهان
جون جمادی را چنین تشریف داد

قصه فریاد رسیدن رسول علیه الصلوة والسلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و دل بر مرگ نهاده بودند و شتران و خلق زبان برون انداخته

خشک شد از قحط باران مشکشان
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
خلق اندر ریگ هر سو ریخته

در میان آن بیابان مانده
دید آنجا کاروانی بس بزرگ
رحمش آمد گفت هین زوتر روید

بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
تا مشام از آن شنوند ابدالیم
کو ز اینجو اندر آن سو که بیا
هر طرف که بنگری اعلام او
اندر آر ز دود و مکو سوز ترا
دید انس دستارخوان را زرد فام
آن زمان دستارخوان را هوشمند
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
بس بمالید اندر این دستارخوان
جان عاشق را جها خواهد گشاد
خاک مردان باش ای جان در نبرد
تو نگویی حال خود با این همه
گیرم او بر دست در اسرار ای
جون فکندی اندر آتش ای ستی
از عباد الله دارم بس امید
زاعتماد هر کریم رازدان
کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود
کاروانی مرگ خود بر خوانده
بر تف ریگ و ره صعب سترگ
چند یاری سوی آن کثبان دوید

گر سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد / آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر

سوی کشتیان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان / بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری / گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه‌روی قندخو

نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعر است / که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف / چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله از آن مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد / راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه / این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل / آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی علت و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم / تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی / چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی

رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب / گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه

مشک آن غلام از غیب پر کردن و بمعجزه آن غلام سیاه را سفید کردن باذن الله تعالی

گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا

از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ای / لیک معذوری همین را دیده‌ای

قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو

کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد / آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او

چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش مشک آن شده / زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام / دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید / کز بجوشش آب باز روای مستفید / وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد / مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش / یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده واگوی حال

دیدن خواجه غلام خود را سفید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدای تعالی ترا بدست من انداخت

او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

خواجه بر ره منظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می‌آید نه زود

راویه با اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور

کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد / یا مگر او را بکشت این کبر / اشترش آورد اینجا از قدر

چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکستی / کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو

گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / خود بپای خود بدین چون آمدم / گفت نی ز تکیه در یا منت / را نباید گفت سر دست این فنت

کو غلام من بگو اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم / هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام / زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود / رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند / جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس / چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

این ملک با عقل چون یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند / آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو جفت همدیگر شدند / هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

در بیان آنکه حق تعالی هر چند دو آفرید

آن دو دیده روشنان بود از زمین / وین دو را دیدن ندید غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

از سماوات و ارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفریده شد احتیاج چیزی بباید کردن تا بدهند که امّن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه

آن نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد / جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی / ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست / حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا دود / آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست

آمدن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و بعد از آن ناطق شدن و ناطق شدن عیسی از معجزات رسول علیه السلام

تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوش ای کیا
گوش گیری آب را تو می کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می کشیش
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان / پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دوماهه زن را در کنار
گفت کودک سلّم الله علیک / یا رسول الله جئنا الیک / مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کی ات آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر / گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل / گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن ببالا منظرت
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی / می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علو می رهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع / گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری / کودک دوماهه همچون ماه بدر / درس پس لغ گفته چون اصحاب صدر

ربودن عقاب موزهٔ رسول را علیه الصلوة والسلام و بردن در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

اندر این بودند کاواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا / خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای / دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد / در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز / از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کش هوای فتوی دهد / پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود این وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم / گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست / مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می نشین

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی در حکم خدا / تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان / زانکه گل گر برگ برگش می کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده ام / هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرج / فی الفواد عند اتیان الترح / آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار / گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم

گفت مرغ آن قوت شد غمگین مشو   زانکه گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا اندر سر   ور زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعا کردن آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور را

گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس   کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب   نه ز کتاب و ز مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد   گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی   یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود   ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد   دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار   عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان   که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد   که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول   که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او   برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک   ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب   کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند   نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن   تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار   نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار   کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات   تا چو نحل گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید   هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات   اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی   ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند   متقی و زاهد و حق خوان شوند

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل   هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین   وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار   در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر   که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس   دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کم طلب   کین مرادت افکند در صد تعب

تابع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست   نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید   نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان   ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد   پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو   گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من   عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب   می‌توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان   می‌ربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور   که خدا بدهد عوض زینت دگر

نوید دادن خروس سگ را که غم مخور که فردا اسب خواجه سقط خواهد شدن

اسب این خواجه سقط خواهد شدن   روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب   روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد   پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود   آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ   ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست   کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر   که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان   آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط   مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص   یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس   ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب   لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نک بها   بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت   رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها میکرد و شادیها که من   رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم   دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعدها که هر چه گفت خواهد مرد خواجه می‌فروخت

روز دیگر آن سگ محروم گفت
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند و چند آخر دروغ و مکر تو
خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغی ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگو
هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون
گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابند اولیا
در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز
داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بناهنگام سهوی ما رود
در اذان آن مقتل ما می‌شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح
خون ما را می‌کند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری
شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک
خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی
جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

خبر کردن خروس سگ را از مرگ خواجه

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا
می‌گریزانی ز داور مال را

لیک فردا خواهد او مردن یقین
گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت
روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام
در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک
بر سگان و سایلان ریزد سبک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام
بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت
مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست
کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی
چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل
تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها
آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنیست و جز او جمله فقیر
کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست
او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض
برد کانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه می‌کنند
واندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق هین آن را بجو
خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام
هم پیام حق شنودم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن
من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شدست
کاتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده به رب
زان بود اسرار حقش در دو لب

دویدن آن شخص سوی موسی علیه السلم به زینهار که چون خبر مرگ خود از خروس شنید

مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بدان مرد خبیث
می‌شنود او از خروس آن حدیث

چون شنید اینها دوید او تیز تفت
بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره
چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو
کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا
که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال
مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیک در خواهم ز نیکو داوری
تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای
چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضهٔ طعام
قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق
ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی
خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو
آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلم آن شخص را که با ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر
کای خدا ایمان ازو مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او
سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست
دفع پنداری گرفتم را و سست

دست را بر اژدها آنکس زند
که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آن را سزد آموختن
که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب
فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود
گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلم در حق آن شخص

گفت بخشودم بدو ایمان نعم
ور تو خواهی این زمان زنده کنم

بلکه جمله مردگان خاک را
این زمان زنده کنم بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنست
آن جهان انگیز کانجا روشنست

این فنا جا چون جهان بود نیست
بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
در نهانخانهٔ لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال
سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری
چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست

بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد و تفت

تا شبی بنمود او را جنتی / باقیی سبزی خوشی بی‌ضنتی

باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجانبازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از وی گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه در غزا بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول

نی تو لا تلقوا بأیدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه / میدر اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی میزنی

لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از غیر

کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد راست بر دست عدو

جواب دادن حمزه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا / ابتلا ای قهربینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینهٔ صافی یقین همرنگ دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار

روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته خود کشته / ور حریر و قز دری خود رشته

لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی

تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود

نی جزای آن زنی بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون است این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا

چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی

چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید جست

میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی اش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست

چون ز خشمت آتش اندر دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشمت تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نه بینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو / میبسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضد انند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند / احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را میستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرر / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مردم تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد توبتو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی شکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نه نجس گردد نه گنده میشود
زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضهٔ دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضهٔ ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ ماری اگر ماند بشبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره

دانی ای عاقل که ماند سین و شین / در نوشتن لیک در شعله ببین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها مانند باشد در نظر / میوه‌ها مرکب بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال با شادمانی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت
تاب روی و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست این وصال
گفت جفتش امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم واحسرتاه / گفت نی نی جان من وادولتاه
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن تن بمرگ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص

چشم بند آمد فراخ وسخت تنگ
همچو گرمابه که تف بنده بود
تا برون نایی بنگشاید دلت
آن فراخی بیابان تنگ گشت
او بداند که تو همچون ظالمان
انبیا را خواب ملکست ای فلان
خانهٔ تنگ درون جان چنگ ولوک
گر نباشد درد زه بر مادرم
تا چرد آن بره در صحرای سبز
حامله گریان زه کاین المناص
هر یکی از درد غیری غافلند
آنچه کو بسته داند از خانه کسان
آنچه صاحب دل بداند حال تو
آنچه بیند در جبلت اهل دل
غفلت از تن بود چون تن روح شد
هر کجا سایه‌ست وشب یا سایه گه
وهم افتد در خطا ودر غلط
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود
در حقیقت خالق آثار او ست
چون دوم بار آدمی زاده براد
می پرد چون آفتاب اندر افق

است از بی تنگی

تنگ آیی جانب بخسپیده شود | گرچه گرمابه عریضست وطویل
پس چه سود آید فراخی منزلت | یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
بر تو زندان آمد آن صحرا ودشت | هر که دیدا ومر ترا از دور گفت
از برون در گلشنی جان در فغان | خواب تو آن کفش بیرون کردنست
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان | خواب بی پیند آنجا خواب نی
کرد ویران تا کند قصر ملوک | چنگ لوک کم چون جنین اندر رحم
من درین زندان میان آذرم | ما در طبعم ز درد مرگ خویش
هین رحم بگشا که گشت این بره تیز | در دزه گر رنج آبستان بود
وآن جنین خندان که پیش آمد خلاص | هر چه زیر چرخ هستند امهات

بیان آنک هر چه غفلت وغم وکاهلی وتاریکیست همه از تنست که ارضیست وسفلی

بیند او اسرار را بی پیچ | چون زمین برخاست از جو فلک
از زمین باشد نه از افلاک وهم | دود پیوسته هم از هیزم بود
عقل باشد در اصابتها فقط | هر گرانی وکسل خود از تنست
روی زرد از جنبش صفرا بود | رو سپید از قوت بلغم بود
لیک جز علت نبیند اهل پوست | مغز کو از پوستها آوازه نیست
پای خود بر فرق علتها نهاد | علت اولی نباشد دین او
با عروس صدق وصورت چون تتق | بلک بیرون از افق وز چرخها

خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ
زاتشش تنگ آیدت جان کلید
در بیابان فراخی میروی
کو دران صحرا چو لاله بر شکفت
که زمانی جانت آزاد از بهشت
در عدم در می روند وبانی
نه مهم گشتم شد این شغلان مهم
می کنند زه تا کند بره روش
بر جنین اشکستن زندان بود
از جماد واز بهیمه وز نبات
جز کسانی که بنیه وکاملند
بلمه از خانه خودش کی داند آن
تو ز حال خود ندانی ای عمو
کی بر بینی در خود ای از خود جلی
نی شب ونی سایه باشد ای ولک
نی ز آتشهای مستنجم بود
جان ز خفت جمله در پریدنست
باشد از سودا که رو دادم بود
از طبیب وعلت او را چاره نیست
علت جزوی ندارد کین او
بی مکان باشد جواد وآن وهی

بل عقول ماست سایهای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس

عقل از جان گشت با ادراک وفر
روح وارا رصد ق زد در تو روح
زان تفرصی سالکی خرسند شد
وانکه اندر قرص دارد باش وجا
این چنین کس اصلش از افلاک بود
گر زند بر خاک دایم تاب خور
لیک در که مارهای پر فتند
کمرشان گر خلق را شیدا کنند
پس محال از تاب ایشان حال شد
زهر آنجا رفت شکر شد یقین
تا قیامت گر بگویم زین کلام
بر ملولان این مکرر کردنست
گر هزاران طالبند ویک ملول
نخوتی دارند وکبری چون شهان
کی رسانند آن امانت را بتو
نی گدایانند کز هر خدمتی
است خود را ای رسول آسمان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد

تشبیه نص مطلق با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین | وین قیاس عقل جزوی تحت این
روح او را کی شود زیر نظر | لیک جان در عقل تاثیری کند
گویم وکشتی وگو طوفان نوح | عقل اثر را روح پندارد ولیک
تا ز نورش سوی قرص افکند شد | زانکه این نوری که اندر سابست فلت
غرقهٔ آن نور دارد دایما | نی سحابش ره زند خود نه غروب
یا مبدل گشت گر از خاک بود | زانکه خاکی را نباشد تاب آن
آنچنان سوزد که نابد ز وثم | دایم اندر آب کار ماهیست
اندرین یم ماهیها چی کنند | ماهیان قعر دریای جلال
میم زد دریا تا سه شان رسوا کند | اندرین یم ماهیان پر فتند

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

ترد من عمری مکرر بردست | شمع از برق مکرر بر شود
از رسالت باز می ماند رسول | این رسولان ضمیر راز گو
چاکری خواهند از اهل جهان | تا دهاشان بجا که تا وری
تا نباشی عیشان را کیع دو تو | مراد شان کی همی آید بسند
از تو دارند ای مزور منتی | لیک با بی رغبتیها ای ضمیر

می قند چون سایها دریای او
اندران صورت بپند قیاس شناس

زان اثر آن عقل تدبیری کند
نور خور از قرص خور دور نیست لیک
نیست دایم روز وشب او افلت
وا رهید او از فراق سینه کوب
که زند بر وی شعاع جاودان
مار را با او کجا هم ابلیست
سحرشان آموخته سحر حلال
مار از سحر ماهی می کنند
نحس چون آنجا رفت ونیکو فال شد
سنگ آنجا رفت گوهر شد همین
صد قیامت بگذرد وین ناتمام
خاک از تاب بکر زر شود
مستمع خواهند اسرافیل خو
از رسالت شان چگونه برخوری
کاملند ایشان ز ایوان بلند
صدقهٔ سلطان بیفشان وامکر
در ملولان منکر واندر جهان
اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب‌قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و طلب بهانه و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که از وی حذر ممکن نیست و مقابله ممکن نی و فرار ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آمد چو دزدان و چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان و جود / بر نداند ز قهرش نارو بود
آفتابی کو بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر می‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر کند
با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد سوزشت پرغم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانش ماهیت آن چیز

ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک‌وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

راستگو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اوی داند او را ای فتا
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس و ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

چون خلاصی یافتی از صد بلا / قعر را بر خود مکن رنج و عنا
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نیفکندی که قوت حق نمود
زور آدم‌زاد را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند زآزمون
هم بنسبت گیر این معشوق را / گر بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقاء درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نز ترک ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب

بی دیانتی چو طاعن بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید ار زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقانرا

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / که خراسان که کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلافت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش کو بجهد تو خود از او بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جان فزا / جان فزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهانرا دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل‌سوز / که ازو شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوشش پیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان یکی چون تیر معنی می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس و ز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صبغ خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بر غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد همچون شکر

قند شادی میوهٔ باغ غم است
این فرح زخمست وآن غم مرهم است

غم چو بینی درکنارش کش بعشق
از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انکور می بیند همی
جنک میکردند حمالان پریر

تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
عاشق از معدوم شی بیند همی

زانکه زان جنکش همی دیدند سود
حمل را هر یک ز دیکر میربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو
این دهد کنجیت مزد و آن تسو

کنج زری که چو خسپی زیر ریک
با تو باشد آن نماند مردریک

پیش پیش آن جنازه‌ت میرود
مونس کور و غریبی میشود

بهر روز مرک این دم مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می بیند ز پرده اجتهاد
روی چون کلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد
کاندرین ضد می نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دکر
رو دهد یعنی کشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجه دستت ببین
بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را کر قبض باشد دایما
یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مضطرب شد یکزمان
همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته و پنهان مشو از من که فرمان اینست

بانک بر وی زد نمودار کرم
که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش
از چنین خوش محرمان خود درمکش

این همی گفت و ذباله نور پاک
از لبش میشد پیاپی بر سماک

از وجودم میکریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنکاه من در نیستیست
یک سواره نقش من پیش ستیست

مریما بنکر که نقش مشکلم
هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که میکریزی با تو است

جز خیالی عارضی باطلی
کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب
که نکردد کرد روزم هیچ شب

هین مکن لا حول عمران زاده‌ام
که ز لا حول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لا حول بود
نور لا حولی که پیش از قول بود

تو همی کیری پناه از من بحق
من نکارنده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی
شادیی را نام بنهادی همی

این چنین لطفی که دادت یار ما
تو کریزانی ازو ای بی وفا

این چنین نخلی که لطف یار ماست
چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مشکین که زلف میر ماست
چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست

این چنین لطفی چو نیلی میرود
چونکه فرعونیم چون خون میشود

خون همی کوید من آبم هین مریز
یوسفم کرک از توام ای پرستیز

تو نمی بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شدی کردد چو مار

لحم او و شحم او دیکر نشد
او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا میرود آن سوخته

سخت بی صبرست و در آتشدان تیز
رو سوی صدر جهان میکن کریز

پیش شیخی در بخارا اندری
تا بخواری در بخارا ننکری

جز بخواری در بخارای دلش
راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او
پاره پاره کرده بود ارکان او

کفت برخیزم همانجا وا روم
کافر ارکشتم دکر ره بکروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او
پیش آن صدر نکواندیش او

کویم افکندم به پیشت جان خویش
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر
به که شاه زندکان جای دکر

آزمودم من هزاران بار بیش
بی تو شیرین می نبینم عیش خویش

غَنِّ لی یا مُنیتی لحن النشور
اُبرُکی یا ناقتی تمّ السرور

اِبلعی یا ارض دمعی قد کفی
اِشربی یا نفس وِردًا قد صفا

عُدتَ یا عیدی الینا مرحبا
نِعمَ ما روّحتَ یا ریح الصبا

کفت ای یاران روان کشتم وداع
سوی آن صدری که میرست و مطاع

دم بدم در سوز بریان میشوم
هرچه بادا باد آنجا میروم

کرچه دل چون سنک خارا میکند
جان من عزم بخارا میکند

مسکن یارست و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن عاشقی از معشوق خود که از شهرها کدامین خوشتر یافتی و آبادتر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و جواب کفتن عاشق

کفت معشوقی بعاشق ای فتی
تو بغربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست
کفت آن شهری که در وی دلبرست

هرکجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا کر بود سم الخیاط

هرکجا که یوسفی باشد چو ماه
جنتست ارچه که باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا
با تو زندان کلشنست ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان و نعیم
بی تو شد ریحان و کل نار جحیم

هرکجا تو با منی من خوشدلم
ور بود در قعر کوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که ترا با من سر و سودا بود

پس ز راز این سخن وز انتظار
عاشق صدر جهان شد بیقرار

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی کفتن او

کفت او را ناصحی ای بی خبر
عاقبت اندیش اکر داری هنر

در نکر پس را بعقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی چون اوفتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ور نه او در بند سگ‌طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه‌رویش ببست
می‌زند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند

جواب گفتن عاشق ناصح را که بتهدید عزمه

جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت کر شد و پندم مکن
گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیوة فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی بدرس و نی باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیاداتست و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها

گو دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم در خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها بجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دیده بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

بقیه رفتن عاشق سوی بخارا

باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

درآمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن او و نترسیدن

بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان
اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم / کشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

مست صد چندین فسونهای قضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست
گفت من مستسقیم آبم کشد
گر بر آماسد مرا دست و شکم
خیک اشکم کو بدر از موج آب
دست همچون دف شکم همچون دهل
چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام
من پشیمانم که مکر انگیختم
کاو گر حسد و گر خیزی خورد
بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا
از جمادی مردم و نامی شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
بار دیگر از ملک قربان شوم
مرگ دان آنک اتفاق امتست
مرگ او آبست او جویای آب
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
آب کوزه چون در آب جو شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا
خویش را بر نخل او آویختم
همچو گویی سجده کن بر روی و سر
هم کنی هم تیغ اندر دست او

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گرچه میدانم که هم آبم کشد
عشق آب از من نخواهد گشت کم
گر بمیرم هست مرگم مستطاب
طبل عشق آب می کوبم چو گل
تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
از مراد خشم او بگریختم
بهر عید و ذبح او می‌پرورد
در خطاب اضربوه بعضها
وز نما مردم بحیوان بر زدم
تا بر آرم از ملایک پر و سر
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
کاب حیوانی نهان در ظلمتست
میخورد والله اعلم بالصواب
صد هزاران جان نگر دستک زنان

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گویم آنکه که بپرسند از بطون
من بهر جایی که بینم آب جو
گر بریزد خونم آن روح الامین
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
کو بران بر جان استم خشم خو
کاو موسی دان مرا جان داده‌ام
یا کرامی اذ بحوا هذا البقر
مردم از حیوانی و آدم شدم
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
پس عدم گردم عدم چون ارغنون
همچو نیلوفر برو زین طرف جو
ای فسرده عاشق ننگین نمد
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

جانب آن صدر شد با چشم تر
چونکه بود او عاشق و مست او

رفت آن بی دل سوی صدر جهان
جمله خلقان منتظر سر در هوا

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
از قضا بسته شود کو اژدهاست
گرد و صد بارش کند مات و خراب
کاشکی بحرم روان بودی دو نو
رشکم آید بودی من جوی او
جرعه جرعه خون خورم همچون جنین
روز تا شب خون خورم مانند ریگ
عید قربان اوست عاشق گاو میش
جزو جزوم حشر هر آزاده
ان اردتم حشر ارواح النظر
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
کل شیء هالک الا وجهه
گویدم انا الیه راجعون
همچو مستسقی حریص و مرگ جو
گویم جان ز جانان میرمد
آب را از جوی کی باشد گریز
محو گردد در وی و جو او شود
زین سپس نه کم شود نی بد لقا
عذر آن را که از او بگریختم
بر رخ چون زعفران اشکی روان
کش بسوزد یا برآویزد ورا

این ملامت این حمق یک لخت را
همچو پروانه شرر را نور دید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
او بعکس شمعهای آتشیست
یک حکایت گوش کن ای نیک پی
پس که اندر وی غریب و عور رفت
هر کسی گفتی که پریانند تند
آن دگر گفتی که بر نه نقش کش
شب نخسبت اینجا چو جان باید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
گفت کم گیرم سر و اشکنبه
صورت تن گو برو من کیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
اتفاقی نیست این یا رب ها
از یکی تا صد این دیده‌ایم
این نصیحت راستی در دوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد

صفت آن مسجد که عاشق کش بود که هر که در وی شب بخفتی کشته گردیدی و آن عاشق را از او با کی نبود و مهمان شد

مسجدی بد بر کنار شهر ری
مسجدم جوان اختران در گور رفت
اندر او مهمان کشان با تیغ کند

هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
خویشتن را نیک ازین آگاه کن
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم

مهمان در آمدن در آن مسجد

آن دگر گفتی که شب قفلی نهید
کو شنیده بود آن صیت عجب

غافلی کاید شما گم ره دهید
از برای آزمون می آزمود

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین
تا نگوید جان ستانت همچو کسب
دیده‌ایم و جملهٔ اصحاب نهی
نی بتقلید از کسی بشنیده‌ام

صادقم جان را بر افشانم برین
که غریبی تو نمی دانی ز حال
هر که آن مسجد شبی مسکن شدست
گفت الدین نصیحه آن رسول

جواب گفتن عاشق عاذلان را

آن نماید که زمان بد بخت را
احمقانه در قضا از جان برید
دو شکل بد ز دوش بدرو شبست
می نماید آتش و جمله خوشست
کو نه فرزندش شدی آن شب بتیغ
صبح آمد خواب را کوتاه کن
کین رصد باشد عدو جان و جسم
بر درش کای میهمان اینجا مباش
ورنه مرگ اینجا کمین بگشاید

زانکه پس مردانه و جان سیر بود
رفته گیر از گنج جان یک حبه
نقش کم ناید چو من باقیستم
نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

کاندر اینجا هر که خفت آید زوال
نیم شب مرگ هلاهل آمدست
آن نصیحت در لغت ضد غلول
در غلولی خائنی و سگ بوستی
می نماییت که در از عقل و داد

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جوی و زخم خواه / عاقبت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ‌جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ‌جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنرش همینجا بکار می‌آمد هنری نورزیده بود که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند والا یومئذ لله میری او منتهی ماند

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش میکشد بیرون کرم / می‌گریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکشید / او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب بینم بدیده این انتقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشمهٔ سوزنم راهی بدی / که ز بیرون من رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربکان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید / کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می‌دود سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی میخواهی از وی در گریز / گر پذیرد شد و گر نی گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر شه از خود بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در مسجد

ناگهان گیرند او را خوار و زار / کش‌کشانش تا به پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بنگر / که به آخر سخت باشد رهگذر

خویشتن آویخت بس مرد و شکست / وقت پیچاپیچ دست‌آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری و ز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید

در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف نیستند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشهٔ دل او زخم جو / پس یک سوزن تهی شد جنگ او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را چون زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غرهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین در زغاره یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می زند در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات و جنگ کردن صفین گریختن

ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم اند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوست و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند
چونکه شیطان در سپه شد صدعلم / خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفت و گو
همچو شیطان کز وساوس بر قریش / دم دمید و گفت گرد آرید خویش
تا که در احمد هزیمت افکنم / بیخ و بنیاد از زمینش بر کنم
که بیالم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا شود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنان را بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / مرد و لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می گرفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت
ای اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پاینده شدم / که بود زان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا نخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو نبودی زفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود

دست خود خشمین زد و او کشید / چون ز گفت او شد او را درد دل
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد ز هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخها آید برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره‌زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم می زند / هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

مکر کردن عاذلان بنده را بر آن میهمان که به مسجد مهمان کش مباش

اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده‌ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اعراض نفسانی جداست
خاصه آن کز زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاک مرشد چست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
پس درازست این سوی آغاز ران / جانب مهمان و مسجد باز ران
هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند بر دادنی

که تا سایند او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او بجهد
تهمتی بر بام منهای سخت جان / که نیابم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که شتان پیمود کیوان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بانگ دف از کشت شتر را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبلست با آنست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازاران گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید بصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم از آن ماندست با آنکو بدید / کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیتست / که همی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین / که نمی پرد ببستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / می زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او پویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن می زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانهٔ روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وآنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وآنچه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نه لافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بُد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
جزو شید ار ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت می کند وی رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر و منفعت بلا واقف شود

زان حدیث تلخ می گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده جز بی ذوق نیست
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل آن درگه فاخر نشد
گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گم ره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصهٔ مهمان ده مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

از غریب شهر سربالا طلب / گفت می خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گو شدیت اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می کنی / چون برادر پاس داری می کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

هین دهان در بند فتنه لب گشاد / خشک آرد الله اعلم بالرشاد
پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
می نمی رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه

کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین زفت او
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و اولیا
ظاهرست و هر کسی پی می برد / کو بیانی که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / این چنین آسان یکی سوره بگو

تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه و السلام که ان للقران ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

جنیان و انسان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بو الکرم / می شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

در بیان آنک رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویشتن نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلک جهت ارشاد خلقست و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند / گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت

جن گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
کز نظار آن پری پنهان شود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است / آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و کلام اولیا بصورت عصای موسی و افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین کو بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتری سیاه / یک قدم پاپس منه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را کرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست از عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داود اتو هجرت دیده / بهر من از همدمان ببریده
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوال سرنایی کند / که به پشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که رواست / بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش میرسد
هم نشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نقش خود صد گفت و گو / هم نشین او نبرده هیچ بو
صد سوال و صد جواب اندر ادب / میرسد از لامکان تا مرتبت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر به نزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن نشنوی / چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه میزدیت / که شما فانی و افسانه بدیت
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان نگیختی / جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم بهر طعن سقیم

مثل نفرت کرهٔ اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت وز خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود برمیکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مر خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبو بود و گران شد زآب و رفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / بادمی نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبران ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ ذکر آن مسجد مهمان کش و احوال مهمان

باز گو کان پاکباز شیر مرد / اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی

تفسیر این واجلب

نیمشب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت اینچنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زانسو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی // بی نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / واگریزی ز ضلالت در یقین // که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش هست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می کشد همسایه را تا بانگ خاست // باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را آن زمان

پس سلیح بر بندی از علم و حلم / که من از خوفی نیارم پای کم // باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی // سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را // تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود // هیبت باز است بر کبک نجیب / هر مگس را نیست زآن هیبت نصیب

رسیدن بانگ طلسم نیمشب گوش آن مهمان مسجد را

زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کرّ و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت // گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او رسید

ای دهلهای تهی قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب // شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت تا چگونه می‌پزد // چونکه بشنود آن دهل آن مرد دل / گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل کزین / مرد جان بددلان بی‌یقین // وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا // در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا نگیرد زر ز پری راه در // پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله

بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید // دفن می کرد و همی آمد ز زر / با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس‌خزان // این زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دور زرپرست

کودکان سفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند // اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی // آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی // شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه خو

پر بسوخت او و لیکن ساختش / پس مبارک آمد آن انداختش // همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها برو موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود // مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می‌بینی و آن در تو است / نار خاطر ظن باطل این سو است // او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا

بی نظام این جهان ناری نمود / سالکان رفتند و آن خود نور بود // پس بدان که شمع دین بر می‌شود / این نه همچون شمع آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را / وآن بصورت نار و گل زوار را

این چو سازنده ولی سوزنده‌ای / وانکه وصلت دل افروزنده‌ای

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

شکل شعله نور پاک و سازوار / حاضر آن را نور و دود آن را چو نار

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد // آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه ای احد / حال آن آواره ما چون بود // او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را امید است نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود // من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدان کز جوش بر سر می‌رود // ایمنان را من بترسانم بعلم / زان بروید برگهاش از چوب سخت

پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خورد هم // مست سر مرد چون بیخ درخت / خایفان را ترس بر دارم بحلم

در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی // بر فلک برهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان // موج میزند در دلش عفو گنه / که ز مهر دل در دل آید ره

که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود // متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او // لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست // در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی می‌نهد / زاتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جذب هر عنصری جنس خود را که ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او

بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده پای باز روحند

تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم

فسخ عزایم و نقضها جهت آن بود تا خبر کند آدمی را از آنک مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکرده نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه از انواع بود

کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک سار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیرت گسست / چون نشد بر تو قضای آن درست

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عور خویش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

نظر کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم با سیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

که مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهاری بی‌دلان
دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب تا دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده‌منند

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ان طلبتم عنا می‌گفتند کافران ما و محمد انکه حقست فتح و نصرتش ده و آن بیان می‌گفتند تا کمان آید که شما طالب حقید بی‌غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی‌گویند او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم‌جان
این چنین درمانده‌ایم از کژرویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر دریدان بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت / جادویی کردیم ما همچون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن / ور نباشد حق زبون باشش کن

چونکه وا

چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار ماست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آورده‌ایم / بارها بر وی مظفر آمده‌ایم

سر آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول علیه الصلوة والسلام از حدیبیه حق تعالی گفت ان را فتح کرد که انا فتحنا لک که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن بظاهر مشک شکستن اوست و بمعنی درستست کرد نیست مشک او و بهیکل فواید اوست

باز گفتندی که گر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو به اشکسته نمی‌مانست هیچ / که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانه‌ها پر گند گردد تا بسر
وقت واگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها / شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند / خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار
هرکجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه و سلم که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حساب
قرب نی بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیستیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماید هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف
همچو ما در وقت اقبال و شرف

برگ بی‌برگی همه اقطاع او
فقر و خواریش افتخارست و علو

آن یکی گفت ار چنانست آن بدید
چون بخندید او که ما را بسته دید

چونکه او مبدل شدست و شادیش
نیست زین زندان و زین ایراد و رشش

پس بقهر دشمنان چون شاد شد
چون ازین فتح و ظفر پرباد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر
یافت آسان نصرت و دست ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست
جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست

ور نه چون خندد که اهل آن جهان
بر بد و نیکند مشفق مهربان

این همی گفتند در زیر زبان
آن اسیران با هم اندر بحث آن

آگاه شدن پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم از طعن ایشان بر شماتت او

تا موکل نشنود بر ما جهد
خود سخن در گوش آن سلطان بود

گرچه نشنید آن موکل آن سخن
رفت در گوشی که آن بد من لدن

بوی پیراهان یوسف را ندید
آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید

آن شیاطین بر عنان آسمان
نشنود آن سر لوح غیب دان

آن محمد خفته و تکیه زده
آمده سر گرد او گردان شده

او خورد حلوا که روزیشست باز
آن نه کانگشتان او باشد دراز

نجم ثاقب گشت حارس دیو ران
که بهل دزدی ز احمد سر ستان

جواب گفتن رسول صلی الله علیه و سلم اسیران را

او دویده سوی دکان از نگاه
هین بمسجد رو بجو رزق اله

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا
مرده کشتن نیست مردی پیش ما

خود کیند ایشان که مه گردد شکاف
چونکه من با بغشم اندر مصاف

آنگهی کآزاد بودیت و مکین
مر شما را بسته میدیدم چنین

ای بنازیده بملک و خاندان
نزد عاقل اشتری بر ناودان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت
پیش چشمم کل آت آت گشت

بنگرم در غوره می بینم عیان
بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان
آدم و حوا نرسته از جهان

مر شما را وقت ذرات الست
دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد
آنچنان دانسته بدم افزون نشد

من شما را سرنگون میدیده‌ام
پیش ازان کز آب و گل بالیده‌ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان
این همی دیدم در آن اقبالتان

بسته قهر خفی آنگه چه قهر
قند میخوردید و در وی درج زهر

این چنین قندی پر از زهر از عدو
خوش نبو شد چیت حسد آمد برو

با نشاط آن زهر می‌کردید نوش
مرگتان خفیه گرفته مرد و گوش

من نمی‌کردم غزا از بهر آن
تا ظفر یابم فرو گیرم جهان

کین جهان جیفه‌ست و مردار و رخیص
بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا بر چنین مرده کنم
عیسی‌ام آیم که تا زنده‌اش کنم

زان همی پرم کلو بی چشت تا
زآن کلوخ ما عالمی یابد رها

گر شما پروانه وار از جهل خویش
پیش آتش می‌کنید این حمله بیش

من همی رانم شما را همچو مست
از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید
تخم منحوسی خود می‌کاشتید

یک بیک را جد جد می‌خواندید
سوی اژدرها فرس میراندید

بیان آنک طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

قهر کردید و اندر عین قهر
خود شما مقهور قهر شیر دهر

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
او بدان مشغول خود والی رسید

گر ز خواجه آن زمان بگریختی
کی برو والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود
زانکه قهر او سر او را ربود

غالبی بر خواجه دام او شود
تا رسد والی و بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
در نبرد و غالبی آغشته‌ای

آن تقاصد منهزم کردشان
تا نزاد در حلقه در اژدها کشان

هین عنان درکش پی این منهزم
در مران تا تو نگردی منهزم

چون کشاندت بدین حیلت بدام
جمله بینی بعد از آن اندر بر خام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد
چون درین غالب شدن دید او فساد

تیز خشم آمد خرد بینای پیش
که خدایش سرمه کرد از لطف خویش

گفت پیغمبر که بشنید از فنون
اهل جنت در خصومتها زبون

از کمال حزم و سوء الظن خویش
نی ز نقص و بد دلی و ضعف دل

در فره دادن شنیده در کمون
حکمت لولا رجال مؤمنون

دست کوتاهی ز کفار لعین
فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصه عهد حدیبیه بخوان
کف ایدیکم تمامت زان بدان

نیز اندر غالبی هم خویش را
دید او مغلوب دام کبریا

زان نمی‌خندم من از زنجیرتان
که بگیرم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم من از زنجیر و غل
می‌کشمتان سوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش بی زینهار
بسته می‌آریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران
می‌کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را درین ره نیک و بد
همچنان بسته بحضرت می‌کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا
میروند این ره بغیر اولیا

می‌کشند این راه را بیگانه‌وار
جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود
تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می‌برند مکتب بزور
زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میدود
جانش از رفتن شکفته می‌شود

میرود کودک بمکتب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد
آنگهان بی خواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد
بر مطیعان آنگهی آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را
ائتیا طوعا صفا بسرشته را

این محب حق ز بهر علتی
وان دگر را بی غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر
وان دگر دل داده بهر این ستیر

طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را از او دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک رایه بود

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجو و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اعراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائماً من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفاً من بینه
هر دو را این جستجوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق و ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست آنکسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بستهٔ عشق او را حبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق تا ناخن خوشش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

همچو زور پشه پیش تند باد / چون بود والله اعلم بالسداد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعیفی و اشکسته‌پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که میجویی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا ننالد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته از او خون میخوریم
ظلم او بر ما صحت و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام‌خو

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

تمثیل

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

می‌کشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد

چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانهٔ مرغ است هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نه جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول

جاهل است و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد

جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نه بیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما همارا هستیت

با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو

زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد

گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا

چون ز نوید وصل شنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن

کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام

کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر زامر هو

کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو وآن اصغای تو / وآن تبسمهای جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخ غره / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای

اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم من ترا ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسه از رابعه

خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان

سادسا از شش جهت بی روی تو / گو بیا بارید بر من غم دو تو

سابع از ثامن ندانم ضاله‌ام / خون همی گرید فلک از ناله‌ام

مرحبا یا بی تو خون بر نکتها / پی بری باشد یقین از چشم ما

گفت من زین علامت وین بانگ و حنین / ز ابر خواهم تا بیارد بر زمین

من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت می‌گردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا

می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف

از دلش چندان برآمد های و هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آندم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجبتر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت نامه را / تا مجره بردریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز مستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم

سخت مستو بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز ناز و راز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای

گوید او از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو

عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست / آنک با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشق دراز هجری بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست / روز و شب بی خواب و بی خورد آمدست
بی دل و شوریده هم مجنون و مست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کم انتظار

گه بگفتی کین بلای بی دواست / گه بگفتی نی حیات جان ماست
گه هستی زو بر آوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون بر شدی / گه حیات دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوشش گرمی چشمه اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیکاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قالهای و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را

نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / این یکی پر درد و آن پر آز

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
پس غلط گشتم ز دیگ مرد در / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوشش و نوشش هر کسی گوید بیا / جوشش صدق و جوشش تزویر و ریا

گر نداری بوز جان رو شناس | رو دماغی دست آور بوشناس
مبین بکو احوال آن خسته جگر | گر نجاری بو و رماندیم ای پسر

آن دماغی که ازان کار شد تنی
کان جوان در جستجو بیفتد بسال

حکایت آن جوان عاشق خسته جگر که هفت سال در طلب معشوق بود و یافت

چون یعقوب از بوی او روشن شد
از جمال وصل کشت او چون جمال

گفت پیغمبر که چون کوئی دری | چون زجامی بر کنی مهر و خاک
سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت زان در برون آید سری
عاقبت اندر رسی در آب پاک
عاقبت جوینده یابنده بود | چون نشینی بر سر کوی کسی
جمله دانند این اگر تو نگروی
عاقبت بینی تو هم روی کسی | هر چه کاریش روزی بدروی

[illegible]
این بنا شد و دریا شد ناو بیست
این رود بر بنهیت بخت و بجا
[illegible]

کان فلک گشت گرد و بسرشت | وان صدف پر دو صدف گوهر بداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین | سود شان نامد عباد تهای دین

صد هزاران انبیا ورد روان
باید زبان خاک آن بدنهان
این دو را پیر دو کنیز آنستی
[illegible]

پس که نان خورد دلشاد او | مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو تم تا نخور | تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق تا نها میخورند | زور بی یابند و جان می پرورند
تو بدان تا در کجا افتاده | گر نه محرومی و ابله زاده

این جهان بر آتشی افروخته
او نشسته سر فرو برده بجا
سر آن حقیقت آن سر روی
سر ز چه برد او و بیکبار از بیش

جمله عالم شرق و غرب آن نور تافت | مبین مکن اسپتیزه زور و کار کن
تا تو در چاهی نخواهد در تو تافت | با تو گل گشت کن و بشنو سخن
چه رها کن رو بایوان او گرو | هر که استیزه کند بر فند
کم ستیز اینجا بدان کانجا شوم | آنچنان کو بر نخیزد تا ابد

مبین کمو کاینک فلاس تسیده
و ز فلان بالش تنخ نشست بجو
سبب جو و اکار هم که اینجا چو
من و از افشا نم این سر دو

وانکه او نگذاشت کشت و کار را | چیست از بیم عیبش او بباغ
پر کند کوری تو انبار را | یار خود را یاف چون شمع و چراغ
چون دری می کوفت آواز سلوتی | گفت بساز زنده سبب را تا نفس
عاقبت در یافت روزی خلوتی | ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

نا او شنا نا تو پیپیاس ...
از در و وزنش پیشتر سر بد و
آن ان کل و بسبب این کار را
با ندارم خوارم من بسبب ...

در شکست پای بخشد حق پری | مبتم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درستی پا بچاه | گر تو خواهی باقی این گفت و گو
هر چه آن بر تو گر امیت بود | تو مرا بین که منم مفتاح راه
ای اخی در دفتر چارم بجو | چون حقیقت بینگری رحمت بود

م





بسم الله الرحمن الرحيم
الطف الربع أي أحسن
المرابع يسر قلوب العارفين
بمطالعة كسوة الرياض بصوب
الغمام وانس العيون بطيب المنام
فيه رياح الأرواح وتسفار
الاشباح وهو كاشبه المخلصون
ويسونه بطلب السالكون وثمرونه اطيب
الثمار وهم منوه للعيون وللنفوس مسرة طيب
والثمار نرجس واجل المراد والمنى وصل
العليل الى طيبة فما دام الحب الحبيبة
وهو بحمد الله من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجد وعهد
الالفة مستهل عن
اصحاب



الكلفة
ربما التطرفة اسفا
لمن بعد وشرعه او
شكرا لمن سعد بتضمن صلة
يتضمن صدوره الغيابات من الحال
حرا الامل العلم والعمل فهو كتيبه
طلع وجله جمع امد على من سئل الاماكن
رابد لرود العالم من رفع الامل بعد
انخفاظه وبسط الرجا بعد انقباضه
كشمس اشرقت من غمامته فتلوه اصحابنا
وكرر الاعقابنا ونسئل الله ان يوفق لشكره
فان الشكر قيد للعقد وصلة للمزيد ولا يكون كما
وما سنحالى اني كنت بما اعلق برد طيب النعم
الى ان دعت ورقاء على غصن ايكة ناحت بمكاها حسن
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة بسعدي شفيت النفس قبل
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا
بكاها فقلت الفضل للمتقدم
رحمه الله المتقدمين
والمتأخرين

المجلد الرابع من المثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد توش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در مامضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وآن قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هرکش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون درافکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز دربستندش آن در پرست / هم بر آن امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همی خواهد جهان را او بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و بر او تریاق بود   آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان   بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست   که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند   مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات   نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ   خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار   نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود   در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست   وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان   او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر   پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را   بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو   عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر   پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال   گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش   تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل   سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت از واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان و موذیان و بدان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی   قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشتی یا رب رحم ران   بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر   بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا   می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست   دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام   من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند   که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی   من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه   باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند   پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش   صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد   مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند   از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست   کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا   استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند   که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست   او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به می‌شود   او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین   کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست   از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر   که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود   چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو   گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان   از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده   تا شود پاک و لطیف و با فره
ورنمی‌تانی رضا ده ای عیار   گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست   علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود   خوش شود دارو چو صحت‌بین شود

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که یا روح الله در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

برد بیند خویش را در عین مات   پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد   لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد   کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری   کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر   چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا   که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان   گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان   خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت   خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر   باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست   این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین   لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه کردن خیانت عاشق و بانگ زدن معشوق برو

باز گو احوال آن خسته جگر   در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد   زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار   که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی   آب حاضر تشنه همچون من منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد   کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای   ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان   بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش   زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست   بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد   بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست   تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی   گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها   که ز جزوی کل ببیند با نهی
باد را حق گه بهاری میکند   در دیش زین لطف عاری میکند

بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هود و معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی لطف و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد زامتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجه طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته اند آن را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و آن دیگر دوین / زین بتر باشد که دیدیش تعین

قصه صوفی که زن خود را با بیگانه دید

هرچه زین گونه ترا و بعد ازین / یک نمط خواهد بدن جمله چنین
صوفی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با رهی خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن مروغ / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / آن زمان واخانه نامد او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

حکایت آنک حق تعالی بنده را بار اول بگناه نمیگیرد

چند گاهی او بپوشاند که تا / آید زانت پشیمان و حیا
عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بار است جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
آن نمیدانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این نهان
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم هست زم
هیچ گفتاری که حیز کیر کش او / غره آن گفت کین گفتار کو
نیست در سوراخ گفتار ای عمو / گشته او مغرور از این گفت و گو
این همی گویید و بندش می نهند / او خوش آسوده که من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / نیم دم مهلت دهید و ره بالا نبود
نی شوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
هیچ عرصه همچو روز رستخیز / نی گوی و پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

بیان آنک معشوقه از حجره پنهان نیز جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که از کیزکی عظیم

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه / در نیاید زود نادانانه
گفت صوفی چیستش بی من خدمتی / تا برآرم بی لباس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیریم و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماید ازدواج
کی بود هم تنگ فقر و احتشام / چون شود جفت پس یاقوت و رخام

گفتن زن که او در بند جهیز نیست و مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
باکبوتر باز کی شد همقفس

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
باز صوفی عذر درویشی بگفت
اعتقاد اوست راسختر ز کوه
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
باز ستر و پاکی و صلاح و زهد ما
ظاهرا او بی جهاز و خادم است
این حکایت را بدان گفتم که تا
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
کز سر ناشسته رویی کم زنی
از پی آن گفت حق خود را بصیر
از پی آن گفت حق خود را علیم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
یا علم باشد حیی نام وقیح
گر بگوید این لغتها در مدیح
من همی دانستمت پیش از وصال
چونکه چشم سرخ باشد در غمش
عاشقان از درد زان نالیده‌اند
ناز غمزه تیر آمد بر جگر

گفتن صوفی قاز را پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او
ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
وان مکرر کرد تا نبود نهفت
که ز ضد فقرش نمی‌آید شکوه
دیده و می‌بیند سویدا بی‌خفا
او ز ما به داند اندر اتضاح
وز صلاح و ستر او خود عالمست
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

گفت نی من نیستم اسباب‌جو
قصد ما سترست و پاکی و صلاح
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
او همی گوید مرادم عفتست
خانهٔ تنگی مقامی یک تنی
به ز ما می‌داند او احوال ستر
شرح مستوری ز بابا شرط نیست
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد

غرض از سمیع و علیم و بصیر گفتن خدا را

که بود دید ویت هر دم نذیر
تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نی مثال علت اولی سقیم
یا سیاه زشت را نام صبیح
تا ندارد آن صفت نبود صحیح
که نکورویی ولیکن بدخصال
دانش زان درد کم پیچش
که نظر ناجایگه مالیده‌اند
که منم خارپس کز آفه کم

از پی آن گفت حق خود را سمیع
نیست اینها بر خدا اسم علم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها
طفلک نوزاده را حاجی لقب
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
من همی دانستمت پیش از لقا
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام

عیب باشد نزد اصحاب شناس
کی شود هم از عنقا با مگس

در دو عالم خود بدان باشد فلاح
بی جهازی را مقرر کرده‌ام
از شما مقصود صدق و همتست
که درو پنهان نماند سوزنی
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
چون برو پیدا چو روز روشنست
این بدست سنت اجتهاد و اعتقاد
دام کمر اندر دعا بگشوده
شرم داری وز خدای خویش نی
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
که پیسه کافور دارد نام هم
کر را سامع ضریر را ضیا
یا لقب غازی نهی بهر نسب
پاک حق عما یقول الظالمون
گر ستیزه راسخی اندر شغا
تو گمان بردی ندارم پاسبان
رایگان دانسته‌اند آن سبی را
که نباشد حارس از دنبالم

حارسی دارم که ملکش می‌سزد
نقش شهوانی ز نقش گوشت و گور
مشت سالت زان نیر سیه بهیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد تنور

لیک قسم متقی زین تون صفاست
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
هر که در تونست او چون خادم است
تونیان را نیز سیما آشکار
ور نداری بو در آرش در سخن
حرص تو چون آتش است اندر جهان
آفتابی که دم از آتش زند
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست
گر نتوش سکه کشیدی تا بشب
آنکه در تون زاد پاکی را ندید
آن یکی دباغ در بازار شد
بوی عطرش زد ز عطاران راد
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
آن نمی‌دانست کس کین مر تعس
آن بخور از عود و شکر زد بهم

دانند آن بادی که آن بر من وزد

در مثال آنکه دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام و توانگر چون سرگین کشان

صورت دنیا مثال گلخن است
زانکه در گرمابه است و در نعمت است
تا بود گرمابه گرم و با نوا
مر ورا که صابرست و حازم است
از لباس و از زحام و از غبار
از حدیث تو بدان راز کهن
باز کرده هر زمانه صد دهان
جز که نر لایق آتش کند

ناخود آنچه ورا از کار رید
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
جملگان لاحول گو درمان‌کنان
از گلاب آمد و را آن واقعه
وان دگر از پوزش میکرد کم

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم

که ازو حمام تقوی روشنست
توانگران مانده سرگین‌کشان
ترک این تون گوی و در گرمابه آ
هر که در حمام شد سیمای او
ورنه بینی روش بینی را بگیر
پس بگوید تو نه صاحب ذوقی
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست
آفتاب آن سنگ را هم گرد زر

قصه آن دباغ که به بازار عطاران از بوی عطر و مشک رنجور شد

ناگهان افتاد بیهوش و خمید
همچو مردار اوفتاد او بیخبر
آن یکی کف بر دل او می‌براند
آن یکی دستش همی مالید و سر
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد

چیست غافل نیست عایب ای سقیم
من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
که پرت دیدم ز جهلت هیچ هیچ
که تو چون خود بود آن سرنگون

بهر آتش کردن گرمابه بان
ترک تون را عین آن گرمابه دان
مست بیداری رخ زیبای او
بو عصا آمد برای هر ضریر
پلیسته سکه چرک بردم تا بشب
گرچه چون سرگین فروغ آتش است
تا بتون حرص افکند صد شرر
چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
در میان تونیان زین فخرهاست
من شنیدم زشت سیلی پی کرز
بوی مشک آرد برو رنجی بدید
چونکه در بازار عطاران رسید
نیم روز اندر میان رهگذر
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاد
وان دگر کهگل همی آورد تر
وان دگر بوی از دمانش می‌ستد

تا کی می خورد است یا بنگ و حشیش
خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمیداند که چون مصروع گشت
یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت
گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست
چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکلست
داروی رنج و در آن صد محتملست

چون بدانستی سبب را سهل شد
دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب
غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کردست عادت سالها
بوی عطرش لاجرم سازد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه
آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او
پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی
از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست
که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان
رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را بعنبر یا گلاب
می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات
در خور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم
بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال
نیست نیکو وعظتان ما را بفال

گر بیاغازید نصحی آشکار
ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلغو و لهو فربه گشته ایم
در نصیحت خویش را نسرشته ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
شورش معده ست ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون می کنید
عقل را دارو بافیون می کنید

کند کفر و شرک ایشان بی حدست
مبین که دباغ اوفتاده چو دنست

معالجه کردن برادر دباغ را ببوی سگ سرگین و باز یافتن هوش او

خلق را می راند از وی آن جوان
تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو بکف سرگین سگ ساییده بود
داروی مغز پلید آن دیده بود

چونکه بوی آن حدث را وا کشید
مغز زشتش بوی ناخوش را رسید

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بخواند افسون بگوش او دمید
مرده بود افسون بفریادش رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود
که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست
لاجرم با بوی بد خو کرد نیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق
کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد
می نگرداند بعنبر بوی خود

چون نزد بر وی نثار رش نور
او همه جسمست و بیدل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

لیک نه مرغ خسیس خانگی
بلک مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کز آن نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می نهی

از فراقت زرد شد رخسار و رو
برگ زردی میوه ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یک ذره خامیت و نفاق

خامی و هرگز نخواهی پخت تو
گر هزاران بار جوشی ای عتو

عذر خواستن عاشق گناه خویشتن را بتلبیس و فهم کردن معشوق

غوره تو سنگ بسته کز سقام
غوره ها اکنون مویزند و تو خام

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانست ار بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان
می کنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدا
تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور
ای که چشم بد ز چشمان تو دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بیخردگی کردم گزاف
تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیده گواهی ها دهد

گر شدم در راه حرمت راه زن
آمدم ای مه بشمشیر و کفن

جز بدست خود مبرم پا و سر
که ازین پستم نزادست دگر

از جدایی باز می رانی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطایی آمد از ناز و جود
چشم میداریم در عفو ای ودود

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

امتحان کردم مرا معذور دار
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

در جوابش برگشاد آن یار لب
کز سوی ما روز سوی تست شب

حیله های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی رویی از حد می بری

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست
وز بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد ترا این دورباش

جز مقام راستی یکدم مه ایست
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا ز آلودگیست

ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب‌نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتادتوست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن درست و غیرت آسیاست

در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
این در از اشکستن خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهد شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم درگسست / بر دکان آمد که نک نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نوحهٔ انا ظلمنا می‌زنند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه و سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود مر امیرالمؤمنین علی را کرم الله وجهه که مر حافظی را اگر اعتمادی داری از سر این کوشک خود را در انداز و جواب دادن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم علی آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت از این جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی‌امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین

زانکه گندم را حکیم متنبه / هیچ نفرستد سوی انبار که
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند

چون بسنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدایا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / باز گرد و رو بحق آر الامان

تا نگه دارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان آن و جن

در بیان قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان به بنای آن مسجد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا
چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن کز تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز / مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
چون بسی رفت است بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و رفت

او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست

شرح انما المؤمنون اخوة

جمله ارواح در تدبیر اوست
جمله اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود
کاختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی
گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست
لذت او فرع محو لذتست

گرچه از لذات بی تاثیر شد
لذتی بود او و لذت گیر شد

هرکه او مغلوب شد مرحوم گشت
در بحار رحمتش معدوم گشت

نی چنان معدوم کز اهل وجود
هیچ بر روی چرید اندر گاه جود

بلکه والی گشت موجودات را
بی گمان و بی نفاق و بی ریا

بی مثال و بی نشان و بی مکان
بی زمان و بی چنین و بی چنان

بی سگال و بی سوال و بی جواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

والعلماء کالنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن خانها اگر ویران کنی همه آن خانها ویران شود که لا نفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون

پس خطاب آمد بداود از خدا
کای گزین پیغمبر نیکولقا

دل مدار اندر تفکر زین خبر
ره مده در دل ملال و غم مخور

گرچه برناید بجهد و زور تو
لیک مسجد را برآرد پور تو

کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم
مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خرست
آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر جان و عقل آدمی
هست جانی در ولی آن دمی

جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن
ور کشد بار این نگردد او گران

بلک این شادی کند از مرگ او
از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست
متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم
کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما
صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان
چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال
زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقهای بی حد بود از شخص شیر
تا بشخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر
اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود
نیست مثل شیر در جملهٔ حدود

متحد نقشی ندارد این سرا
تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم
تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می نهند
تا بنور او ز ظلمت می رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان
هست محتاج فتیله این و آن

آن چراغ شش فتیله این حواس
جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم
با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا
با فتیل و روغن او هم بی وفا

زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست
چون نزید که روز روشن گر اوست

جمله حسهای بشر هم بی بقاست
زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابایان ما
نیست کلی فانی و لا چون گیا

لیک مانند ستاره و ماهتاب
جمله محواند از شعاع آفتاب

آنچنانکه سوز و درد زخم کیک
محو گردد چون درآید آن ملیک

آنچنانکه عور اندر آب جست
تا در آن زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر بالا طواف
چون برآرد سر ندارد زو معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان
هست یاد آن فلان و آن فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن
تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنانکه آب آن زنبور شر
می گریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
که بسر هم طبع آبی خواجه تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته اند
لا یبند و در صفات آغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان
همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین
تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب
روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد
گفتمت هان تا بجویی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس سالکان

صد چراغت ار مرد ار بیستند
پس جدا اند و یگانه نیستند

زان همه جنگند این اصحاب ما
جنگ پس نشنید اندر انبیا

زانکه نور انبیا خورشید بود
نور حس ما چراغ و شمع و دود

یک بمیرد دیگری ماند تا بروز
یک بود پژمرده دیگر با فروز

جان حیوانی بود حی از غذا
هم بمیرد او بهر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود
خانهٔ همسایه مظلم کی شود

نور آن خانه چو بی این هم بپاست
پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود
نی مثال جان ربانی بود

باز از هندوی شب چون ماه زاد
بر سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر
که نماند نور این بی آن دگر

تا بود خورشید تابان بر افق
هست در هر خانه نور او قنق

باز چون خورشید جان آفل شود
نور جملهٔ جانها زایل شود

این مثال نور آمد مثل نی
مر ترا هادی عدو را ره زنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو
پرده‌های گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پردهٔ نور کرد
دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

بقیه قصه بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان

گردن اسب او بگیرد بر خورد ور بگیرد پاس تا ناند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام عقل و دین را پیشوا کن والسلم
اندرین آهنگ منگر سست و پست کاندرین ره صبر و شق النفس هست

علیه السلام از امداد از عالم غیب

جون سلیمان کرد آغاز بنا پاک جون کعبه همایون جون منی
در بناش دیده می‌شد کر و فر نی فسرده جون بناهای دکر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همجو از آب و گل آدم کده نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده وآن در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت نیست جون دیوارها بی جان و زشت
جون در و دیوار تن زنده باشد خانه جون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند بلک از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست وآن بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل وآن باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده خانه بی مکناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شده بی کناس از توبه روبیده شده
تخت او سیار بی حمال شد حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود در زبانم جون نمی‌آید جه سود
جون سلیمان در شدی هر بامداد مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر که رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنک منبر را بلند کرد

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت جون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بس همی گفتند باخود در جواب بازگونه میروی ای کژ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
بر سوم پایه عمر در دور خویش از برای حرمت و اکرام کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو جون جستی ازیشان برتری جون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو گویی بوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان یا برو آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی جشم کور که برآمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور جون شد گرم از نور قدم از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب صد جنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان کو بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر نماید پرده را تیغ اللهی کند دستش جدا
دست جه بود خود سرش را بر کند آن سری کز جهل سرها بر کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی این بتقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا جشم کو پاک از نشست صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان حق جو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران میرساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ اند اختر حق در صفاتش راسخ اند
جرخ پانصد ساله راه ای مستعین در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل دم بدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد جو سایه در ایاب طول سایه جیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختر وش مدد سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنک حکما گویند که آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکمای الهی بر حقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم اصغر تویی پس بمعنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان میرود می‌آید اندر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز کی مفازه زفت آید با مفاز

دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره میروی
لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد سیر او
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان لج وجهانها شرم دار
گر بباری گوهرش تا شود / جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایه تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / زی سلیمان میفرستاد ای کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آوریم

خنده‌اش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتاب نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود / دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار / دیده را فوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و آن ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

مکرمات و نور شیخ عبد الله مغربی

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نه بروز و نه بشب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته و پایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک / میکند هر ره‌زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا آنجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری این فرج استر را دهید

باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت بلقیس به ایمان و ترک آفتاب‌پرستی

فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من جهان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون به دانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که به دانه می‌کند / آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی‌دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم
پیش عطاران یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر به دست / هم به قدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی‌ترسی ز من لیک از خری / من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنک بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان
ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه و شرح کردن با ایشان

پیش بلقیس آنچه دیدیت از عجب / باز گوییدش ز بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک‌الملکست هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را بر هم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مردریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول نشود به کسب از عبادت و ارشاد ایشان او را و میوه‌های کوهی شیرین شدن

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همتهای ما
هین بخور پاکیزه حلال و بی‌حسیب / بی‌صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق نطق من خرد را می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به حور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
پس بگفتم من ز روزی یا غنم
میوهٔ مکروه بر من خوشتر است
بدهم این زر را بدان تکلیف کش
بود پیشش سرمهٔ اندیشه‌ها
پس همی میگفت با خود زیر لب
من نمیکردم سخن را فهم لیک
پرتو حالی که او هیزم نهاد
لطف تو خواهم که میناگر شود
من دران بیخود شدم تا دیرگه
باز این را بند هیزم ساز زود
بعد ازان برداشت هیزم را و رفت
بسته کرد آن هیزم و دم را
پس غنیمت دار آن توفیق را
چون زبان بی دسندش پیشتر
بذل شاهانست این بی رشوتی
که بپایید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
پس بگو بیشش بیا اینجا تمام
هی که تو طالب تویم بیا

[illegible] که از [illegible] هیزم کش خود [illegible] یافتن [illegible] مشایخ [illegible] هیزم کش از ضمیر او

رزق خاصی جسم را آمد بدست
تا دو سه روزه شود از قوت خوش
چون چراغی در درون شیشه
در جواب فکرتم آن بو العجب
بر دلم میزد عتابش نیک نیک
لرزه بر هفت عضو من فتاد
این زمان آن بند هیزم زر شود
چونکه با خویش آمدم من از وله
بی توقف هم بران حالی که بود
سوی شهر از پیش من او تیز تفت
پیش خاصان ره نباشد عامه را
چون بپایی صحبت صدیق را
پس بگو بیداران کاوست یکی
بخشش محضست این از رحمتی

چونکه من فارغ شدم از کار او
خود ضمیرم را همی‌دانست او
هیچ پنهان می‌نشد پیشش ضمیر
که چنین اندیشی از بهر ملوک
سوی من آمد مهیب همچو شیر
گفت یارب گر ترا خاصان هست
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
بعد ازان گفت ای خدا گر آن کبار
در زمان هیزم شد آن اغصان زر
خواستم تا در پی آن شه روم
ور کسی را ره شود گو سر فشان
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
نیست این از زان [illegible]
همچنان که شه سلیمان در نبرد

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل به هجرت بلقیس بهر ایمان

کین زمان رضوان در جنت گشاد
زود که ان الله یدعو بالسلام
تا طلب یابی ازان یار وفا

پس سلیمان گفت ای پیکان رد
سوی ما آی طالب دولت شتاب
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود

خسته و مانده ز بیشه در رسید
زین سپس از بهر رزقم نیست غم
حبه چندست بدهم این بدو
زانکه شمعش داشت شمع از نور هو
بود بر مضمون دلها او امیر
کیف تلقی الرزق لولم یرزقوک
شنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
که مبارک دعوت و فرخ پیند
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
پس غیور و گریزان ز اشتهار
مست شد در کار او عقل و نظر
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
کان بود از رحمت و از درنشان
سهل و آسان در فتاد آندم ز راه
کان کاوت می‌نماید از خری
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بر آمد موجها از بحر جود
جوش موجش هر زمانی صد گهر
سوی بلقیس و بدین دین بگرود
که فتوحست این زمان فتح باب
تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود



خفته بود آن شه شبانه بر سریر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
او همی دانست کان کو عادلست
لیک بد مقصودش از بانگ رباب
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
مومنان گویند کاثار بهشت
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
آب چون آمیخت با بول و کمیز
گر نجس شد آب این طبعش بماند
قوتی گیرد خیالات ضمیر
در تنقسا بود آب آن تشنه را
می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا
پیشتر در آب می‌افتد ثمر
تا تو از بالا فرود آیی بزیر
قصد من آنست کاید بانگ آب
گرد جوی گرد آب و بانگ آب
مثنوی اندر فروع و در اصول
چون نهالی کاشتی آبش بده
پیش من آوازت آواز خداست
لیک گفتم ناس من نسناس نی

سبب هجرت ابراهیم ادهم از ترک ملک خراسان

فارغست از واقعه ایمن دلست
همچو مشتاقان خیال آن خطاب
از دوار چرخ بگرفتیم ما
نغز گردانید هر آواز زشت
یاد ما آمد ازانها چیزکی
گشت از هیزش مزاجش تلخ و تیز
کاتش غم را بطبع خود نشاند
ملک صورت گرد از بانگ نفیر

عدل باشد پاسبان کامها
ناله سرنای و تهدید دهل
بانگ گردشهای چرخست این که خلق
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
لیک چون آمیخت با خاک کرب
چیزکی از آب هستش در جسد
پس غذای عاشقان آمد سماع
آتش عشق از نواها گشت تیز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز میریخت در جوی آب که در کو بود تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و بر او چون سماع بانگ آب در طرب آورد

آب خوش برده باشد ای دلیر
هم ببینم بر سر آب آن حباب
همچو حاجی طایف کعبه صواب
جمله آن تست و کردستی قبول
چون کشاکش داده‌ای بگشا گره
عاشق از معشوق حاشا که جداست
ناس غیر جان جان اشناس نی

گفت قصدم زین فتادن خورد نیست
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
همچنان مقصود من زین مثنوی
در قبول آرند شاهان نیک و بد
قصدم از الفاظ او راز تو است
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس
ناس مردم باشد و کو مردمی

حارسان بر بام اندر دار و گیر
که کنند زان دفع دزدان و رنود
نی نفیر چنگ زنان بر بامها
چیزکی مانند آن ناقور کل
پس سراییدش بطنبور و بحلق
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
کی دهد این زیر و این بم آن طرب
بول گیردش آتشی را می‌کشند
که در او باشد خیال اجتماع
انچنانکه آتش آن جوز ریز
بر درخت جوز جوزی میفشاند
بانگ می‌آمد همی دید او حباب
جوزها خود تشنگی آرد ترا
آب در پستست و از تو دور تر
تیزتر بنگر برین ظاهر مه آب
گرد پای حوض گشتن جاودان
ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
چون قبول آرند نبود بیش رد
قصدم از انشای او آواز تست
هست رب الناس را با جان ناس
تو سر مردم ندیدستی دمی

تا ربیت از دیت خوانده‌ای
لیک جسمی در تجزی مانده‌ای

ملک جسمی را چو بلقیس ای غنی
ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نی از گفت خویش
بلکه از وسواس آن اندیشه کیش

گر خیالی میکند در گفت من
ور دل از وسواس و انکارات ظن

میکنم لاحول یعنی چاره نیست
چون ترا در دل بضدم گفتنیست

چونکه گفت من گرفتت در گلو
من خمش کردم تو آن خود بگو

بیان تحمل کردن از بی ادب و طریقه رفق و مدارا با همه خلق

آن یکی نایی که خوش نی میزدی
ناگهان از مقعدش بادی بجست

نای را بر کون نهاد او که ز من
گر تو بهتر میزنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی ادب

هر کرا بینی شکایت میکند
از فلانکس راست طبع و خوی بد

این شکایت گو بدانکه بدخو است
که مر آن بدخوی را او بدگو است

زانکه خوش خوان او بود کو در حمول
با شد از بدخو و بدطبعان حمول

لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
نی پی خشم و ممارات و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان
چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان
ورنه حمالست بد را حلمشان

طبع را کشتند در حمل بدی
ناحمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان درمیان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
کاهدی قومی انهم لا یعلمون

هین بپا بلقیس ورنه بد شود
لشکرت خصمت شود مرتد شود

پرده دار تو درت را بر کند
جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حقند گاه امتحان

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار مینداش بر شرک و تاخیر مکن در مسلمان شدن

باد را دیدی که با عادان چه کرد
آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وانچه با قارون نمودست این زمین

وانچه آن بابیل با آن پیل کرد
وانچه پشه کله نمرود خورد

وانکه سنگ انداخت داودی بدست
گشت ششصد پاره و لشکر شکست

سنگ میبارید بر اعدای لوط
تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پر

دست بر کافر گواهی میدهد
لشکر حق میشود سر مینهد

ای نموده ضد حق در فعل درس
در میان لشکر اویی بترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق
مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار
درد چشم از تو برآرد صد دمار

گر بدندان گوید او بنما وبال
پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل
تا ببینی لشکر حق را عمل

چونکه جان جان هر چیزی وی است
دشمنی با جان جان آسان کیست

خود رها کن لشکر دیو و پری
کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست
چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود

خود بدانی چون بر من آمدی
گر تنی من نقش گرمابه بدی

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
صورتست از جان خود بی چاشنیست

زینت او از برای دیگران
باز کرده پهنه چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بستیی
که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خودست
آن عرض باشد که فرع او شدست

گر تو آدمزاده‌ای چون او نشین
جمله ذریات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خمست و دل چون جوی آب
این جهان حجره است و دل شهر عجاب

بیان آنکه سلیمان علیه السلام کرم اخلاص الامر الله جهدیست ذره ایمان تو و یک ذره عوض نیست تنها نفس تو و ته تن تو ملک تو خود بینی چو چشم جان بار شود

هین بیا که من رسولم دعوتی
چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم
نی اسیر شهوت روی بتم

بت شکن بودست اصل اصل ما
چون خلیل حق و جمله انبیا

گر درآیم ای رهی در بتکده
بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند او را بتان
آن درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه ایست
انبیا و کافران را لانه ایست

لیک شهوت بنده پاکان بود
زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر
اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان
زر درآمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش
در رخ آتش همی خندد رخش

جسم ما روپوش ما شد در جهان
ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین
کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را
با کفی گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکستری
بر سر نور او برآید بر سرش

که که باشد کو بپوشد روی آب
طین که باشد کو بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار
دود ازین ملک دو سه روزه برآر

باز گو احوال ابراهیم زود
ترک ملکش را بگو موجب چه بود

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمه الله

بر سر تختی شنید آن نیک نام
طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا
گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب
ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران
گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش خفاشان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبر / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان آل بلقیس را هر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیر بصفیر جنس مرغ و طعمه او

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا / می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مرغ فروسا را نما اشراط صبح
همچنان میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع وقت هجرت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ مرغان می شنود / وز ضمیر هر یکی واقف بود
ناله مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دیده از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک و قلم خود بی حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه وری / هست بی جان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و بر او بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر کانکار نیست
من بگویم شرح این را صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن را بستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در حضار تخت بلقیس

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقشش کنند / ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نزد خدمت چون بنا موضع بجست / زیر سنگین راشتی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت محمد صلی الله علیه و سلم

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجاست آن شه اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را او بجای خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانهٔ ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کین چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه ز کس دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونک واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنما تو آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از اومید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
کز او فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت این جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
گر برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / زین عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گر چه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتم از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را مخراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن مصطفی

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

195

یا سر و سجده مرا قدری بود / یا با شکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده ام آثار لطفت ای کریم
کز نمی ماند بها گرچه زر است / تا همه مستیم احمد کیمیاست
از عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون نقش دیدم عنایتهای تو / بروی او دریتیت از درنمای تو
من بمو را می شنیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / کز هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
یاد و صد مقبول المحفوظ است / با دو صد طلب ملک محفوظ است
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زرکان بود آب و گل از کرم / که کهش خلخال و که خاتم زنم
که حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
کز نتیج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
غشوها داریم با این خاک ما / زانکه افتاد دست در قعده رضا
گر جنین شاهی ازو پیدا کنم / کز هم او را پیش شه شیدا کنم
صد هزاران عاشق معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ماند ارد میل جان
این فضیلت خاک را زان و بهم / زانکه نعت پیش بی برکان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم هست
ظاهرش با باطنش از کاستیند / لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش و خاک صورت نهانیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده است
کاشف السریم و کار ما همین / گنج نهانها براریم از زمین
گرچه دزد از منکری تن می زند / شحنه آن عصر پیدا می کند
فضلها وز دیده اندرین خاک‌ها / تا منور آریم شان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی زما در وقت زاد
می شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چون نکه در جنگند و اندر کشش
هرکه با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور راه شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کو شد بهر ما در امتحان / پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از نیرکی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان ترش رو / تا نیامیزند با هر نور کیش
عارفان روترش چون خار پشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرد و گل آن خار باش / کای علاوه دزد زر دور باش
خار پشتا خار خارش کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی ره جارد آنگه عیش تو / گم شود زین کارگاهان خار تو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست

تا جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشانم ده راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد که جایش یابد و جواب آمدن از کعبه

نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جد بنده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است / گر شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس بجد بنزاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
گنج این خلعت که بد هر در ثواب / بر فراز در بر طرب از آفتاب

بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بر داری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت را ز بخششهای راد / هیچ مبدای که آن سلطان بداد
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولت ما بر بخور
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو خوش چون گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا در این بحر جود / هر دمی بردار نی سرمایه سود
تو ز شادی چون کنی طبل زن / گر منم شاه و رئیس کوه لحن
خیز بلقیسا سعادت یار شو / در همه ملک سبا بیدار شو

تمثیل مانع شدن [illegible] دنیا و [illegible] او همه طلب دنیا و غفلت او از [illegible]

دولت مرو جانبان که ابنای جنس وبند که یا لیت قومی یعلمون

گفته ایم این را ولی بار دگر / شد کمر زیر تا گیتی بسر
آن سگی در کوه کدای کور دید / حمله می آورد و دلش می درید
توام تو در کوه می گیرند گور / در میان کوی می گیری تو کور
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که اند این دم شکاری چند تو
کین مریدان من و من آب شور / می خورند از من همی گردند کور
ترک این تزویر کو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
خیز شیران خدا بین گور گیر / تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
در نظاره صید و صیادی شو / کرده ترک صید و مرده در ربو
گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر مست نور
مرغ مرده مضطر اندر وصل عین / خوانده القلب بین اصبعین
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
مرغ مرده ش را هر آنکه شد شکار / چون به پیوند شد شکار شهریار
من ز مردارم مرا شه کشته است / صورت من شه مرده گشته است
گوید او منکر مدار ای من / عشق شه بین در نگهداری من
جنبش فانیم برون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داد گر
هر که گر جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیر غنت زارش می کشم

بین مرا مرده ببین گر زنده‌ای   در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم   من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا   بر کف عیسی مدار این تنم را
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان   از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد   شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش   موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم   باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین   که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو زره   طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر اعضای هود   کو برآورد از تبیهٔ عاد دود
هم عصایی بود پشه در نبرد   کو برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم   زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند   ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری   از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب   زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان   پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش   تا زید ورنی رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی   پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش خندی کرده‌اند آن منکران   بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش‌خند   چند خواهی زیست ای مردار چند
نی و باشید ای محبان در بیان   بر همین در گر شود امروز باز
هر جوی باشد بشش کردی کر   در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود   از برای پختگی نم می‌خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران   باش و آمیزش مکن با دیگران
آب می‌خور زعفرانا تا رسی   زعفرانی اندران حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش   که نگردد با تو او هم طبع خویش
تو بکردی او بکردی مودعه   زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری   در سفر گم می‌شود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال   منقطع می‌گردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او   همچو اندر بحر پر یک تار موی او
آب استاده که بیرستش نهان   تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان روان   سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفتست کوته کن خطاب   ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب

تتمهٔ قصهٔ بلقیس و دعوت او باسلام

خیز بلقیسا که بازاریست تیز   زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار   پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل   در نگر شاهی و ملکی دغل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز   اندرین درگه نیاز آور نیاز
خیز بلقیسا و سسته با قصبا   ورنه مرگ آید کشد گوشش ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان   که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد   گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود   تو گرفته مملکت کور و کبود

ای خنک آن را کزین ملکت بجست   که اجل این ملک را ویران کرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین   ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان   ظاهر آحادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود   لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور   آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال   همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی   می‌خوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت   نی بدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت   هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت   بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا   دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی   پس تو که بجهی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال   چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری آشکارا و معاونت

ای سلیمان مسجد اقصی بساز   لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد   جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد   همچنانک در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله   می‌کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله   تو مبین این خلق را بی‌سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار   می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشاندشان بسوی نیک و بد   گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم   واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقذی   قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتشست   اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سیاهی فحم در آتش نهان   چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه   حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود   آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراینده بود   حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که بر آراید غول   پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او   کند گردد از ازمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود   عکس غول حرص و آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو   چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر   تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت   فحم باشد مانده از اخگر نهفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار   تا نشوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش   بر دگر اطفال خنده آیدش
گر چه میکردم چه میدیدم درین   خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی‌حرص بود   زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام   لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود   آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکی را داده حق در خور نیت / صد هزاران حشمت و هم مکرمت
هر یکی را در چنین فری دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌های زر بدست / نیمشب جانشان سحرگه بین شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشت ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند / جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنبانید چون دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنان شاه این بس از تو بحر دست / ده هزاری که بگفتم اندکست
فلسفه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن خوشش
بس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
بس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعر دراز / برنبشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چند سال با امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر حسن نام هم شاه را که این بسیار است و ما را خرجهاست و خزانه تهیست

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهترست
درگهی را کآزمودم از کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
عاقلان جان کی کشیدندی پیش / گر ندیدندی هزاران بار بیش

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و شیر و اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یکزمان
استن من عصمت و حفظ تواست / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوخته / دادن حاجت ازو آموخته
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا والصلوة
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از یک تنگ شعر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سر سری مشنو چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کو نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغامبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان / پس نمردست او یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکه مرد و عصیانش نمرد / تا نه پنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش روا
من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خاصی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر ببرد تا ثری / نرم گردد چون بپیچد اژدها
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد امید بس / تو بمن بگذار این بر من تو بس
جنس او را و چو سیصد هزار / تو رها کن با من و فا من گذار
پس بگفتندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چند آنکه حاجت می نمود / صاحبش در وعده حیلت می فزود
تا که اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم گشت باری کور ده / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد جهان بسیار بود / این که دیر اشکفت و شه خار بود
بس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف نه همی شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان از برد / او برد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راز و رشید / صاحب سالاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازو این صد را / بستدیم ای بیخبر از جهد ما
رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید ای عوان
چیست نام او وزیر جاه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جوقو
این حسن کز ریش پشت این حسن / می توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن [illegible] بفرعون یعنی هامان [illegible] قابل فرعون

چند آن فرعون می شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
بس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی تا بیو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور مغلوب هواست / در وجودت ره زن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بنفی طرحی نهد
گین زبر جایت بین از جا مشو / نیست چندان با خود اندیشه مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه چون فرعون و هامانش وزیر / هر دو را بنود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت زین لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموزید و صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می کشد از بیخ خار
کو نفس ساید بریزد در خزان / باد هر خرطوم افشرد دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن دیو بکارها سلیمان و فرق ظاهر میان مرد و خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه غفلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردون بنهی
دیو کرد خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می نمود
خلق گفتند این سلیمان بی نهاست / از سلیمان تا سلیمان فرق هاست
او چو پنداری است این همچون حسن / همچنانک آن حسن با این حسن
دیو می گفتی که حق بر شکل من / صورتی کرد است خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نبیند از دو شمار او نشست
گر ببینید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر آن می گفت لیک / می نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با تمیز خاصه او / گر بود تمیز و عقلش غیب جو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / باژگونه میروی ای کژ خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده / دوزخی چون زمهریر افسرده
ما بپوش و عارض و طاق و طنب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مرین ادبار را
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
کردمی من شرح این را جا بغرا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی می کند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو
کار هر کس نیست این در گشتن تمام / مسجد اقصی بسازد کن تمام
شد تمام القصه مسجد بی قصور / بد سلیمان زایر و مسجد مزور

در آمدن سلیمان برفته در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد

عابدان

هر صباحی چون سلیمان آمدی
خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نوگیاهی رسته دیدی اندرو
پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه داروی چه نامت چیست
تو زیان که و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
که من آنرا جانم و این را حمام

من مر این را زهرم و او را شکر
نام من اینست بر لوح از قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیا
شرح کردی نفع و ضرّش ای کیا

آن طبیبان از سلیمان زان گیا
عالم و دانا شدندی مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند
جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود
اول او لیک عقل آنرا فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما
تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد
هیچ پیشه رام بی استا نشد

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنک در عالم علم گورکنی و گور بود

دانش پیشه ازین عقل ار بدی
پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود
کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را
کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را
این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان
بر گرفته تیز می‌آید چنان

از هوا زیر آمد و شد او بفن
از پی تعلیم او را گورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد
زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک
زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من
که بود زاغی ز من افزون بفن

عقل کل را گفت مازاغ البصر
عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل مازاغست نور خاصگان
عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنبالهٔ زاغان پرد
زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل

نوگیاهی هر دم از سودای تو
می‌دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان‌وار داد او بده
پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه حال این زمین باثبات
باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نیست
ترجمان هر زمین نبت ویست

پس زمین دل که نبتش فکر بود
فکرها اسرار دل را وانمود

گر سخن‌کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم چون چمن

ور سخن‌کش یابم آن دم زن بزد
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذبست
جذب صادق نی چو جذب کاذبست

میروی گه گمره و گه در رشد
رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد

اشتر کوری مهار تو رهین
تو کشش می‌بین مهارت را مبین

گر شدی محسوس جذاب و مهار
پس نماندی این جهان دارالغرار

گبر دیدی کو پی سگ میرود
سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود

در پی او کی شدی مانند حیز
پای خود را واکشیدی گبر نیز

گاو اگر واقف ز قصابان بدی
کی پی ایشان بدان دکان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس
یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی
گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون این جهان خود غفلتست
چیست دولت کین دوادو با لتست

اولش دودو بآخر لت بخور
جز درین ویرانه نبود مرگ خر

تو بجد کاری که بگرفتی بدست
عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی تانی بدادن تن بکار
که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن
عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
زو رمیدی جان بُعد المشرقین

حال کآخر زو پشیمان می‌شوی
گر بود این حال اول کی دوی

پس بپوشید اول آن بر جان ما
تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید
چشم وا شد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست
این پشیمانی بهل حق را پرست

ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی
زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود
نیم دیگر در پشیمانی رود

ترک این فکر و پشیمانی بگو
حال و یار و کار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست
پس پشیمانیت بر فوت چه است

گر همی دانی ره نیکو پرست
ور ندانی چون بدانی کین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را
ضد را از ضد توان دید ای فتا

چون ز ترک فکر این عاجز شدی
از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان
کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که می‌بری
تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو
خود رمیدی جان تو زان جست و جو

گر نمودی عیب آن کار او ترا
کس نبردی کش کشان آن سو ترا

وان دگر کاری کزان هستی نفور
زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش‌سخن
عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما
تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر آن عادت سلیمان سنی
رفت در مسجد میان روشنی

قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه
که ببیند مسجد اندر نوگیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی
آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبت داشت و یارانش گفتند سر برآور و تفرج آثار رحمة الله کن

صوفیی در باغ از بهر گشاد
صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول
شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر
این درختان بین و آثار و خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا
سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس
آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزه‌ها در عین جان
بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب
که کند از لطف آن آب اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست
عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون بسخن آمد با او و صفت خاصیت و نام خود بگفت

همچنان روزی سلیمان ای فتا / شد بعادت سوی مسجد از صفا
نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته بروی دانه همچون خوشه‌ای
دید پس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استا درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن‌جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد / منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاکستی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم عقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذیر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

در بیان آنک حصول مال و جاه مر بدگهر را چون شمشیرست بدست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حاکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست   طالب رسوائی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد   یا سخا آرد بناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد   اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد   جاه پندارید در چاه اوفتاد
ره نمی داند قلاوزی کند   جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت   پی روان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا   ماه را هرگز ندیده آن مغرا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر   عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم   عاقلان سرها کشیده در گلیم

در بیان تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب   که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش   که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی   که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام   شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست   بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتی بان درین بحر صفا   که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب   هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده   هر طرف غولیست کشتی بان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی   همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش ازین جمعی چو شمع آسمان   انقطاع و خلوت آرایی بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی   ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان   سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو   بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا   از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را   تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه   صد ثواب و اجر یابد از آله
هر که او چل گام کوری را کشد   گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار   جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی   ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین   این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو   گردنش با من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم   او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروخته شد   مکرها از مکر من آموخته شد
چیست خود آلاجق آن ترکمان   پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم   خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک   تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز   رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم   خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده   زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت   پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب   چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد   لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فراخی این کلام   تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ   نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام   تنگتر صد ره ز وقت ای علام
چون جواب احمق آمد خامشی   این درازی در سخن چون میکشی
از کمال رحمت و موج کرم   می دهد هر شوره را باران و نم
بود شاهی بود او را بنده‌ای   مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی   بد سگالیدی نکو پنداشتی

در بیان آنک ترک مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت

گفت شاهنشه جراش کم کنید   ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون   چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف   تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته شد از خری   هر دو دستش بسته گردد بر سری
پس بگو بید خر که بندم بسته است   او همان کان دوز فعلان خست
گر بدیدی سر بند آن چشم کور   بند بر دستش نبستندی بزور
ور ز جرم بند پای آگه بدی   خود ز بند دست و پا ایمن شدی
ور نه شد دیدی ز بند آن بوالفضول   او نه خر بودی شدی تیز غول

در تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل الی آخره

در حدیث آمد که یزدان مجید   خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود   آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا   نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی   همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف   از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر   از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود   نیم دیگر مایل عقلی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد   زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون   از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست   از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب   وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند   آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست   همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل   رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد   گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند   خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت   تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص چون بی جان شود
خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گردد چون پی زاغان رود
جسم گردد جان او بی جان شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست
این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند
در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او تاند تنید
آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامهای زرکشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه
یا نجوم و علم طب و فلسفه

کان تعلق با همین دنیاستش
ره بهفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست
که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را
زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود
چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین
ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیت که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد
بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست
عذر او اندر بهیمی روشنست

زو چو استعداد شد کان رهبرست
هر غذایی کو خورد مغز خرست

گر بلادر خورد او افیون شود
سکته و بی عقلیش افزون شود

ماند یک قسمش دگر در اجتهاد
نیم حیوان نیم حی با رشاد

چالیش عقل با نفس همچو تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی لیلی و میل ناقه سوی کره چنانک گفت هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش
کرده چالیش اولش با آخرش

همچو مجنون در تنازع با شتر
گه شتر چربید و گه مجنون حر

همچو مجنونند و چون ناقش یقین
می کشد آن پیش و این واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان
میل ناقه پس پی طفلش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن
می نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود
عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست
چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
رو سپس کردی بکره بی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی زجا
کو سپس رفتست بس فرسنگها

دو سه روزه ره بدین احوالها
ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار
کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن
گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه
تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها
در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن
پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها
همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال
مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر
سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر در فکند
گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ
خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر
که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست
از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بربست و گفتا گو شوم
در خم چوگانش غلطان میروم

زین کند نفرین حکیم خوش دهن
بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا
وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

این چنین سیریست مستثنی ز جنس
کان فزود از اجتهاد جن و انس

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری

بپادشاه

اینچنین جذبیست نی هر جذب عام
که نهادش فضل احمد و السلام

قصه کوته کن برای آن غلام
که سوی شه بر نبشتست او پیام

قصه پر جنگ و پر هستی و کین
می فرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه‌ست اندر وی نگر
هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست در خورد شهان

گر نباشد درخور آن پاره کن
نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تن زپ مدان
ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب
زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو
تا منافق‌وار نبود کار تو

چون جوال بس گرانی میبری
زان نباید کم که در وی بنگری

تا چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می باید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید

زشت بود و گین چو ال[illegible] رکیک / میکشی و باشد آن هم مرده‌ریگ
چون نمی‌تانی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر چو هم جنس تنی

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه کسی دستارش ربود و بانگ می‌زد که باز کن ببین که چه می‌بری وانگه ببر

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزار ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکرست این چه زرق و شید / کو نکندی مرمرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها / از دغل بگذشته‌ای ای پر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ هم زد بی‌وفایی خویش گفت

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان ازو

اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش‌پیم / وان فسادش گفته رو من لاشی‌ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌بران کرد شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / در غریب آن حسن و آن علت کو
بر طبق کو عشوه و زرقی و خوت / بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود

طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دم زشت خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت / ورنه عقلم زود از وی می‌شکفت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان‌بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان حالی بدست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خارم ای خر کیا / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست همچون مکر و کین / نقش اول زآینه آخر ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آنش گر نماید بانگ شگفت
کوزهٔ نو کو به خود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم

در بیان آنکه عارف را غذایی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام

زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامست و قسمت کردنیست / وین عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / رازها را روز کی گنجا بود
حاصل آن کاندر دخول ارباب / در نگر والله اعلم بالصواب
ای بکرده اعتماد و واثقی / بر دم و بر چاپلوسی فاسقی
قبه‌ای بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه ست بس سست طناب
زرق چون برقست و اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان و اهل او بی‌حاصل‌اند / هر دو اندر بی‌وفایی یکدل‌اند
زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود نبی با نبی کی ضد شدند / معجزات از یکدگر کی بستدند
کی شود پژمرده آن میوه جهان / شادی عقلی نگردد آن دهان
نفس بی‌عهدست زان رو گشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایق است این انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه طالان تاش
بانگ و صیتی جو که آن فانی نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون بیش / بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک و پیچاپیچ فیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

گفت موسی سحر هم حیران کنست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
چونکه معجزات را اظهار کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی‌تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار

205

هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نکوها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / می‌برندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی از نبود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کافزود او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی مهین / کی نماند مشتریت اعمی حنین
نور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند / پر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
پیشش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا

باز رو سوی غلام و گفتنش / کو سوی شه می‌نویسد نامه خویش
بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دامست یا خود دامگاه
ور بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بیحیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلوی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم علف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم‌زاده / نصف قیمت لازمست از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد وان خفیف / می نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کان بخیل از مطبخ شاه سخی
دور ازو وز همت او کین قدر / از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت و حاجات تو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نورست و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن فلاح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف شکر او ظاهر میشد نزد کسان شکر ملاف

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر میشمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال ترند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بی سر و بی پای بی توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
گر نگردد زرع جان یک دانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن واسعت است
این زمین را ریع او خود بی حدست / دانه را کمترین خود هفتصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تگ زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لاف غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانند خانهٔ کالان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست   زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن   با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب   که خدایش کرد امیر جرح و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش   واقف‌اند از سرّ ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون   ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند   صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان   بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند   روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود   از شهاب محترق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان   که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دل‌پسند   از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلّی و لنگ و کور و کر   این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن   که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین از سیمای مرید و بیگانه و لحن و گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش‌ورند   بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال   که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم   بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان   چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ   صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود   که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند   تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها   دیده باشندت ترا با حالها
آن شنیدی داستان بایزید   که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت   با مریدان جانب صحرا و دشت

مژده دادن ابایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ نویسان از

بوی خوش آمد مر او را ناگهان   در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد   بوی را از باد استنشاق کرد
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود   چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی باد آبی گشته است   از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت   آب او را هم شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید   یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش   که برونست از حساب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید   می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل   بی شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای   هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی   می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو   شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری   که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز   زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر   جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست   می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند   چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست کاندر این جهان   صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت   دشت چه کز نه فلک هم برگذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر   کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو   آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن   همچنانک مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا   از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس   بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب   مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود   آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر   چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما و منی   نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قوله رسول انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد   کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌آید شهی   می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود   از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن   حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او   یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود   از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست   دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست   حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین   نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق   قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ   بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق   عکس آن بر جسم افتاده و قلق
پیرهن در مصر رهن یک حریص   پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را   از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست   زان زمین آن شاه بداکشت خاص

مولود شیخ ابوالحسن ره بهمان تاریخ بایزید گفته بود

از عدم پیدا شد و کوکب بتافت   بر سر تخت نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید   بوالحسن بعد وفات بایزید

جامه‌های او ز امساک نبود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو بیرون آمدی

نقصان اجرای جان صوفی از طعام الله

صوفی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب و اجراگاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از لرزان او نقصان شود

باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشته بود سوی شاه جهت [illegible]

پس بداند که خطایی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولی‌تر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش بر آید بر سها
عالم تاریک روشن می‌کند / کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

گوید ار آیم به قدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است آن پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت
بی قرارش ماندی بی خواب از جنون / روز و شب بد در تفکر سرنگون
کان عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد ننمود آن بشاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون

کژ شدن تاج بر سر سلیمان علیه السلام بسبب ذلت وی

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن
باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت باد اکژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کژ مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج او می‌گشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونت این زمان / گر کنم تو راست گردی ز امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری گزین در بگذرم / پرده‌های غیب او بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم راز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می سگالید آن علام
گاه جنگش بر رسول مطلبی / گاه خشمش با شهنشاه وحی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برید
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی

همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی جرم را / می نوازی هر تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر گوش و بر چشم خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید / آنچنانک حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی خبر دادن ابایزید را از بود و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده ام / وز روان شیخ این بشنیده ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش ز غم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرگین خبیث عقل بند
گرگ کم عقلی مبادا ای کیا / شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغامبر که احمق هر که هست / او عدو ماست غول و رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی
سبلتم کنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مائده
مایهٔ عقلست نی نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذا

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن خور جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل شیدا شد چه خوانی ز نبات / راه پیدا شد چه پایی بی ثبات
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزد چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه ها از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا / تشنه ماند زار با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا
مشورت می کرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی

شخصی با کسی مشورت کرد گفتش با دیگری مشورت کن که عدوی توام

گفت ای خوشنام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم زی نعم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همیشه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقشش گربه است
گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان … نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر از دست و پر جامه‌کنی … خواجه شحنه کو و خواه نی

عقل در تن حاکم ایمان بود … که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان تویی … عقل و جان خلق را سلطان تویی

عقل کل سرگشته و حیران تست … کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن رسول صلی الله علیه وسلم جوان هذیلی را بر سریه که در آن میان کار زار شجاعت نموده میان

یک سریه می‌فرستادش رسول … بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل … میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود … قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای … زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی … می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی

همچو استوری که بگریزد ز بار … او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر … هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی … پیش آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر … که نبینی زندگانی را دگر

آن مگیر آخر بمانی از علف … آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین مگیر از تصرف کردنم … وز گرانی بار که جانست منم

تو ستوری هم که نفست غالبست … حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال … اسب تازی را عرب گوید تعال

میرآخر بود حق را مصطفی … بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم … تا ریاضتتان دهم من رائضم

نفسها را تا مروض کرده‌ام … زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای … از لگدهایش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست … که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکان بینید از دم زغا روید … تا براقش و مرکب سلطان شوید

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب … ای ستوران رمیده از ادب
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق … ای ستوران ملول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت حی … ای ستوران فسرده رنگ زدی
گر نیایند ای نبی غمگین مشو … زان دو سه کین تو پر از کین مشو

گوش بعضی زین تعالوها کرست … هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا … هست هر اسپی طویله‌ای جدا

منقبض گردند بعضی زین قصص … زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند … زین سبب بر آسمان صف صف شدند

کودکان گرچه به یک مکتب درند … در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست … منصب دیدار حس چشم راست

صد هزاران گوشها گر صف زنند … جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی … در سماع جان و اخبار و نبی

215

صد هزاران چشم را آن راه نیست … هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر … هر یکی معزول زان کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون … ده صف اند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سر کشد … می‌رود سوی صفی کان واپسست

تو ز گفتار تعالوا کم مکن … کیمیا بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر … کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

این زمان گر بست نفس ساحرش … گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام … هین که ان الله یدعو بالسلام

خواجه باز آ از منی و از سری … سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول بر امیر کردن آن هذیلی را امیری قوم

چون پیمبر سروری کرد از هذیل … از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت … اعتراض و لا نسلم بر فراشت

خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند … در متاع فانیی چون تانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه … مرده از جان زنده اندر خرقه

این عجب که جان به زندان اندرست … وانگهی مفتاح زندانش به دست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان … می‌زند بر دامنش جوی روان

وای با پهلو به پهلو بی‌قرار … پهلوی آرامگاه و پشت‌دار
تو به پنهانت و جست و جو گواه … گر گزانه دل نمی جوید پناه

گر نبودی حبس دنیا را مناص … نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد … که بجو ای ضال منهاج رشد

هست منهاج و نهان در مکمنست … یافتنش زین گزاف جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین … تو درین طالب رخ مطلوب بین

مردگان باغ برجسته ز بن … زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر … کی بدی گر نیستی کس منتظر

صد هزار آلودگان آب‌جو … کی بدندی گر نبودی آب‌جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست … وانکه در خانه لحاف و بستریست

بی متکاهی نباشد بی‌قرار … بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن … سرور لشکر مکن جز شیخ کهن

یا رسول الله جوان ار شیر زاد … غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گواه … پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر … هست چندین پیر و از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش مهین … سیبهای پخته او را مچین

برگهای زرد او خود کی تهیست … این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید … بهر عقل پخته می‌آرد نوید

برگهای نورسیده سبز فام … شد نشان آنکه آن میوه‌ست خام
برگ بی برگی نشان عارفیست … زردی زر سرخ روی صیرفیست

آنکه او گل عارضست و نوخطست … او به مکتبگاه مجنون نوخطست
و آن نهای خط او گر مژ بود … ز من عقلت اگر تا نی دود

پای پیر از سرعت ار چه بازماند　یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی به جعفر درنگر　داد حق بر جای دست و پاش پر
گر ز اسرار سخن بویی بری　من سخن گویم چو زر جعفری
بگذر از زر کین سخن شد محتجب　همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش‌نفس　دست بر لب می‌نهد یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو　بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب　ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب　پیش پیغامبر سخن آن مسترب
دست میدادش سخن آن بی‌بصر　گر خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست　بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد　این خبرها پیش او معزول شد
چونک با معشوق گشتی همنشین　دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد　نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را　حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست　کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو　بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش　لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز　همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنانک من درین زیبا فسون　با ضیاء الحق حسام‌الدین کنون
چونک کوته می‌کنم من از رشد　او بصد نوعم بکشش می‌کشد
ای حسام‌الدین ضیاء ذوالجلال　چونک می‌بینی بپیچی زین مقال
این کمر باشد ز حب مشتهی　استنی خمرا و قل لی انها
برده‌ام ننگ این دم جامم　گوش نیکو ده که قسم گوش کرد
قسم تو گرمیست تا گرمی و مست　گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم عکاشه را

در حضور مصطفی قند و فو　چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه والنجم سلطان عبس　لب گزید آن سرو لب را گفت بس
دست بر دو بهر منعش بر دهان　چند گویی پیش دانای نهان
پیش دانا برده‌ای سرگین خشک　که بخر این را بجای ناف مشک
بعر را ای گنده‌مغز گنده‌مخ　زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گیج　تا که کالای بدت یابد رواج
حلم او خود را اگر چه گول ساخت　خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن　گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب‌فر　سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا　این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه　هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند　زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز　نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست را بین زان شراب پر شگفت　همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر　در میان راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست　نی میی کز مستی او یکشبیست
آنک آن اصحاب کهف از نقل　سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند　دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند　دار را دلدار می‌انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست　زان گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست
با مریدان آن فقیر محتشم　بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون　لا اله الا انا ها فاعبدون

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب این شان را بطریق گفت نی بلک از ره عیان

چون گذشت آن حال گفتندش صباح　تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله　کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم　چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد　هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت　آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد　صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید　شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب　سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی　گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود　زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود　کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده　ترک بی‌الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت　چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی　از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو　شرح راه از کور گر پرسند بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد　تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن　تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را می‌بود این شر و شور　نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
گر ترا از تو بکل خالی کند　تو شوی پست او سخن عالی کند
گر چه قرآن از لب پیغامبرست　هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد　آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود　زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا　چند جویی در زمین و در سما
هر یکی چون ملحدان گرد کوه　کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید　بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون　وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد　حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه بود   سینه‌اش بشکافت و شد مرد ابد
وانکه آگه بود ازان صاحب‌قران   دل ندادش که کند زخم گران
نیم دانش مست او را بسته کرد   جان بپرد آلا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاستند   نوحه‌ها از خانه‌شان برخاستند
پیش او آمد هزاران مرد و زن   کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی   چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد   با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار   بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست   تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه   غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی   ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی   ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است   نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست   چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد   دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بام ای مست مدام   پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران   آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو   همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا   ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال   زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز   روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمدست   بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط   اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول از تنبیه رسول علیه الصلوة والسلام

پرتو مستی نی حد پی نی   چون بزد دم مست و خوش گشت ای غنی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط   مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر می‌کند   بی‌ادب را بیخودی زشتی کند
گر بود عاقل نکوفری شود   ور بود بدخوی بدتر می‌شود
بر سبب آید لباس کاس او   ور غنی گم گردد استیناس او
چو دانی با ادب گردد تمام   چو دانی بی‌ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند   بر همه می تحریم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند   تیغ را از دست ره‌زن بستدند

بیان رسول علیه الصلوة والسلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغامبر که ای ظاهرنگر   تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر   ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها   کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر   نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود   چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال   پیر باشد در هنر آن خوش خصال
پاک باشد از غرور و از هوس   واندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست   پیش چشم بسته کش کوته‌تکیست
آن مقلد چون ندارد جز دلیل   در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را   چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سن   می‌نداند ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست   او بنور حق ببیند هرچه هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان   پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره   او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود   تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر   تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن‌بین جمله کشوریم   دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند   حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود   حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت   خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی   تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود   خلعتش داد و هزارش عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد   رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفیس   این که نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو   تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود   ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست   لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز   ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست   دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال ازان جوید دلش   تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند   وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله‌ست   او دلیل و پیشوای قافله‌ست

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

پیرو نور خودست آن پیش‌رو   تابع خویشست آن بیخویش‌رو
مؤمن خویشست و ایمان آورید   هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او   عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل   تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت   خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل   ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز   گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای او شود   نیم شمعی نی که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده‌ی آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده‌ای نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگهٔ عیسی شود
زنده‌ای و مرده‌ای لاشی بود / غوره باشد بی عنب نی فی شود
غوره گر غورگی در نگذرد / سنگ بست و خام و ترش و زرد پرورد
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود نبود دیر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلای آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله و عاقبت آن هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / گر درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آن که عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وآن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

باژگونه خواندن وضو کننده اوراد وضو

از دم حب الوطن بگذر مه ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلبنان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین کی ورد استنجاست و ورد استنجا را بوقت استنشاق میگفت

دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند سست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون گشت فوت آن فرصتم
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی تفت
برگذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار در پشیمانی مبر

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / پند همت ای جان و دل بر بست تو
بر سر دیوار بدهم ثالثش / تا شوی زان شاد و خوب بخت کش
پس سیم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی دُر که روزی‌ات نبود / که نباشد مثل آن دُر در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که کارم شد تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین جهل اندر راه بردی مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درمسنگ ای اسد / ده درمسنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / بازگو آن پند خوب سیومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم‌عاقل و وقت ضرورت خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر روی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او ازان گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را دران آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
من نسازم جز بدریای وطن / آبگیری را نسازم من سکن
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین می‌کرد با خود نذرها / گر چنین ورطه اگر یابم رها

دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با توست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنا هم ز بیعقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ او بر او ماند و او نیست و قصهٔ محاربات موسی با فرعون

می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را

قصهٔ محاربات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون علیه اللعنه که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هایهو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان / هست از خاکی و آن از صد نشان
گردد از خاک میبکردیت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر آن نسب نامیستت / وز ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین احوال خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق تو دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من محبوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم مار او تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم

در بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراگندگیست و نوا در بی نوائیست و مراد در نامرادیست و وجود در عدمست و قس علی هذا بقیة الاضداد و الازواج

خارشی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردد بغر
تا نشوری خلطهای از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
گر چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / کز نشستت وا رهانم ای سمک

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را علیه اللعنة

گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نامنتهی
بس که خود را کرده‌ای بندهٔ هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت بر آرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / که درافکندی بمکر اینجا دوی

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی از خود

خلق یک دل را تو کردی دو گروه / جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / کز جانم نور می‌گیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی روان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هندو هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
ای ز غفلت از مسبب بیخبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و کر گشته‌ای / مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای
چشم بگشای و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب و ضرر
خیرهٔ دیدهٔ جهان ادراک نیست / پردهٔ پاکان حس ناپاک نیست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو می‌زند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره به پیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم

بیان آنک هر حس مدرکی را از آدمی مدرکاتی دیگرست از حس دیگر بی‌خبرست چنانک هر پیشه‌وری استادی عجمی وظیفهٔ او نیست کار این دیگر پیشه‌وری استاد نیست و بی‌خبری او از آن وظیفهٔ او نسبت دلیل نمی‌کند که آن مدرکات نیست اگر چه بحکم حال منکر بود آن را از آن منکری او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم درین مقام

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست درخور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / وانکه معزولست ای خواجه معین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشت‌بین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بینند شبه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت بود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود ماننده آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ار چه دادش وصلها

آدمی چون زادهٔ خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون نمی‌دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
هم عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست در خورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان‌ناپذیر
تو بتاویلات می‌گشتی از آن / کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث‌وار نیز / که شود زن روسپی زان ای عزیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبلهٔ سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست
حمله بردند اسپهٔ جسمانیان / جانب قلعه و دژ روحانیان

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان تا [illegible] که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن گیرد

تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیابند این طرف مردان غیب
جنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذو الجلال / برگشادست از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آموختم
که نهم بر ریش خامت تا برد / تا بسوزد ریش و ریشهٔ تا ابد
تو بدانی که چه پستست ای عدو / می دهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / می ببینی پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ور نه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر بود

در بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکوجوهر قابل آینه شدنست که تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال بلکه بنقد العیان والله اعلم

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کاینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آن کم کن ای گبر دو رو / صیقلی والله اعلم بالصدور

بازگفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقفانیدن او را از ظهر الغیب تا بخبری خواهد ایمان آورد یا گمان برد

با کمال تیرگی حق واقعات / می نمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بتر می شدی
نقشهای زشت خوابت می نمود / می رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون وتد
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه صدای آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات
زین بترها که نمی گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم ترا ای ناپذیر / ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می کردی و مات / تا نبینیشان ز خواب و واقعات
چند بگریزی که نک آمد به پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو

در بیان آنکه در توبه بازست

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

آن همه که باز باشد گه نواز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رفت آنجا کش بگوری میسود
پیش از آنکه قهر در بسته شود / بعد از آن زاری نکو کس نشنود
باز کرد از کبر و این فرباب / تا نگردی از شقاوت رد باب
هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان که ترا بکار آید

گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس را مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگه دارنده ارض و سما / هم پدید آرنده کل را کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردن کشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعدهای مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشایم در / وز فضیلتهات گردم باخبر
موسیا باشد که یابم ایمنی / وا رهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدامست آن چهار / که عوض خواهیم دادن بی شمار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمردی ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این علتها که در طب گفته اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مثنوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه / میزنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشه مردانه را
برکنی این خانه تن بی دریغ / تا برون آید جهت از زیر میغ
ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مه ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / تان عمارت کردی بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یک کد بود / حایل گنج و حجاب این خانه بود
خانه اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را می خراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می درد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن ازین قعر دکان / تا برآرد سر بپیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بکند انشتم / آب دیو از ابجاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار / گشتم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم در خانه حیران و زار / تا بد از معنی شدم من عور و زار

عشق جانانه در دل من کار کرد / لاجرم از کنج ماندم دور و فرد
بوده‌ام از کنج نهانی بی‌خبر / ورنه دستنبوی من بودی تر
آه اگر داد و بتر را دادمی / این زمان عمر را نبر بادادمی

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویشتن و طلب کردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

چشم را بر نقش می‌انداختیم / همچو طفلان عشقها می‌باختیم
پس بگو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی‌نامه پس اندرز کرد / که برآر از دودمان خود گرد
بس کن ای موسی بگو وعده سیوم / که دلم زین اضطرابش گشت کم
گفت موسی آن سیوم ملک دوتو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی

تمامی شرح کردن موسی علیه السلام با فرعون فضیلت چهارگانه

آن که در جنگت چنان ملکی بداد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد / در وفا بنگر که باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سروکارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم

بیان آنکه خبر کلم الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولک حتی لا یکذب الله و رسوله

جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / این جوانی را بگیر آخر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت
نی نژندی پیریت آید برو / نه قدت چون سرو تو گردد دو تو
نی شود در روز جوانی از تو کم / نی بدندانها خللها با الم
نی کمی در شهوت و حدت و بعال / که زنان را آید از ضعفت ملال
نشود مویت سفید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه دم بدم
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشود از مژده عکاشه باب
احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آید بی جدال

قوله علیه السلام من بشرني بخروج صفر بشرته بالجنة صدق رسول الله

چون خبر یابد دلش زین وقت نقل / عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر / که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت هر کس مر مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد

گر صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست بار و ماه نو / گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد / هم بدینسان می‌فشاند مژده می‌سپرد
گر نگردد وصف اقبال تو زرد / هم نگردد اطلس بخت تو زرد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک
بازگفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان بر این ای دل سیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن موسی علیه السلام

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد / می‌کند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات / بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زهره کز بهر حق آن بردرد / چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمت است این عمی / تا بماند لیک تا آن حد چرا
غافلی هم حکمت و هم نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد اینچنین بازار را / که بیک گل می‌خری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی‌قرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود فا او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون به اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی‌ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شدست
چون تقاضا می‌کند دریا ترا / پس چه استادی و در ماندی هلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن — گر ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و کرم — چونکه بحر رحمت این بیت و
الله الله گر شوی درست با — تا شوی چون کان موسی پا ترا
الله الله ترک کان بد ببر — بر چنین انعام عام ای بی‌خبر
الله الله زود دریاب ای فتا — تا نگردی در غلط یعنی فنا
الله الله ترک کن هستی خود — چونکه خواندستند بر ای معتقد
الله الله زود و تیز تعجیل کن — بر فروز از این اشارت ای سخن
الله الله تا کنون گر یافتی — گردن اندر معصیت از فتی
الله الله چون عنایت در رسید — می توقف در روی این ای امید
الله الله چون ز فضلش یاد داد — سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر و دو تو — چون قبولت می‌کند اکرام او
لطف اندر لطف این کم می‌شود — کاسفلی بر چرخ هشتم می‌شود
بین که یک بازی تفاوت بوالعجب — هیچ طالب در نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود — تا ببینی در عوض بس عز و سود
گفت باهان بگویم ای ستیر — شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با ماهان مگو این راز را — کور کمپیری چه داند باز را
باز اسپیدی بکمپیری دهی — او ببرد ناخنش بهر بهی

قصهٔ باز پادشاه بخانهٔ کمپیرزن و پرها کندن وی و تتماج پیش نهادن

ناخنی که اصل کارست و شکار — کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا — ناخنان زینسان درازست ای گدا
ناخن و منقار و پرش را برید — وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد — خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو — تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی در همان ادبار را — نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر — گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز — زال بتر نجد شود خشمش دراز
از غضب آن آب سوزان بر سرش — زن فرو ریزد شود کل مغز سرش
اشک از آن خشمش فرو ریزد ز سوز — یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال — که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم بازاغش شده پر زخم زاغ — چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او — هر دو عالم می‌نماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود — همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها — یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من — نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل — می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش — گرد هر دو شد ز ریش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فزود — فر و نور و صبر و علمم را نسوخت

باز جانم باز صد صورت تند — زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالحی از یکدم که آرد با شکوه — صد جهان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش ار هوش دار — ورنه در آید ز غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان — ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند — تا دل خود را ز بند پند کند
گر کنم با رای ماهان مشورت — کو است پشت ملک و قطب معدلت
مصطفی را رای زن صدیق رب — رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد — کان نصیحتها به پیشش سرد کرد
جنس سوی جنس صد پره پرد — بر خیالش بندها را بر درد
یک زنی آمد به پیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید بدست — ور هلم ترسم که افتد او بپست

قصهٔ آن زن که طفل او بسر ناودان بدو خطر افتادن بود و از امیر المؤمنین علی مرتضی رضی الله عنه چاره جست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست — ور بداند نشنود این هم بدست
پس نمودم شیر و پستان را بدو — او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان — دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام — تا ببیند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است عاشق جاودان — سوی جنس آید سبک زان ناودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد بسوی طفل طفل — وارهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغامبران — تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم — تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست — جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند — با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده — جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته — دیده‌های عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد — آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد — که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست — از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته — می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم — از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا می‌خواه دفع این حسد — تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون — که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن می دهد   که بدان مست از دو عالم می رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش   کو زمانی می رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند   کز دو عالم فکر را بر می کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی   کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین میدارد او   که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را   که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش   بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو   هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها   مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر   آن یکی دردی و دیگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط   تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این   مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل   بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح اند و ملک   مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او   که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی   در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست   که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود   ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست   سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک   عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو   نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم   بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنستر فرعون را   برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید   که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور   هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود   برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفأ ناری

بگذر ای مومن که نورت می کشد   آتشم را چونکه دامن می کشد
می رمد آن دوزخی از نور هم   زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان   که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او   ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا   چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان   که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین   که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی   ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته   نفس و عقلی هر دو وا آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش   تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش   تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ این شادی بس است   که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود   گرچه فرعون دلی این نشنود
این حدیث آمد دراز ای ناگزیر   باز گو احوال فرعون شریر
آن ستیزه رو به سختی عاقبت   گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

وعده های آن کلیم الله را   گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنها آن پلید   جست هامان و گریبانش درید
بانگها زد گریه ها کرد آن لعین   کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه   اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو   کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج   سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی لیسند شاد   بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما   رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان   بوده ای گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است   که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین   تا نبیند چشم بر من شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن   تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین   که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان مان خواجه تاش ما شوند   بیدلان مان دل خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور   گشت ما را پس گلستان قعر گور

ترزیف سخن هامان با فرعون لعین علیه اللعنه

دوست از دوست همی نشناخت او   نرد کورانه کژ می باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین   بی گناهان را مکن دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست   که دوادار اول و آخر لتست
که ازین دولت بتازی چون غراب   این بهارت را همی آید خزان
مغرب و مشرق چو تو بس دیده اند   که سر ایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب که نبود قرار   چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند   چاپلوست گشت هر دم روز چند
هر کرا مردم سجودی می کنند   زهر اندر جان او می آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش   داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه   وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست   از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری   از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فشند
زهر در جانش کند داد و ستند

گر نداری زهر ریش را اعتقاد
کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی
بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته‌ای افتاده را
مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست این تکبر پس چرا
کشت شه را بی گناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت

راه‌زن هرگز گدایی را نزد
گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست
تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو
امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقدها چند
گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنست
سایه افکندست بر وی زخم نیست

مهتری نفطست و آتش ای غوی
ای برادر چون بر آذر می‌روی

هر چه آن هموار باشد با زمین
تیرها را کی هدف گردد ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او
چون هدفها زخم یابد بی‌رفو

نردبان خلق این ما و منیست
عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌ترست
کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود
که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو
یاغیی باشی بشرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست
وحدت محضست آن شرکت کیست

شرح این در آینهٔ اعمال جو
که نیابی فهم آن از گفت و گو

گر بگویم آنچه دارم در درون
بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بسست
بانگ دو کردم اگر در ده کسست

حاصل آن هامان بدان گفتار بد
اینچنین راهی بر آن فرعون زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان
او گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او بباد
هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

از چنین همراه بد دوری گزین
زینهار الله اعلم بالیقین

گفت موسی لطف بنمودیم و جود
خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین
مر ورا نی دست دان نی آستین

آن خداوندی که دزدیده بود
بی‌دل و بی‌جان و بی دیده بود

آن خداوندی که دادندت عوام
بازبستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت بحق
تا خداوندیت بخشد متفق

آن امیران عرب گرد آمدند
نزد پیغامبر منازع می‌شدند

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه الصلوة و السلام که ملک را مقاسمه کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه الصلوة و السلام که من مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

هر یکی در بخش خود انصاف جو
نیز بخش او دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است
سروری و امر مطلق داده است

کین قرآن احمدست و دور او
هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا
حاکمیم و داد امیری‌مان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد
مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقیست
میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتند ای امیر افزون مگو
چیست حجت بر فزون جویی تو

سیل آمدن و قضیب انداختن امرا جهت دفع سیل و غالب شدن مصطفی صلعم

در زمان ابری برآمد ز امر مر
سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو بشهر آورد سیل پر نهیب
اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

گفت پیغامبر که وقت امتحان
آمد اکنون تا گمان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فکند
تا شود در امتحان آن سیل بند

پس قضیب انداخت در وی مصطفی
آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
آب تیز سیل پر جوش عنود

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
رو بگردانید و آن سیلاب رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم
پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
ساحرش گفتند و کاهن از جحود

ملک بربسته چنان باشد ضعیف
ملک بر رسته چنین باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
نامشان بین نام او بین ای نجیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد
نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام
همچنین هر روز تا روز قیام

گر ترا عقلست کردم لطفها
ور خری آورده‌ام خر را عصا

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

آنچنان زین آخرت بیرون کنم
کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان
می نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده‌ام بهر ادب
هر خری کو را نباشد مستحب

اژدهایی می‌شود در قهر تو
کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو

اژدهای کوهیی تو بی امان
لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی
بر تو و بر مؤمن آمد روشنی

مر ترا گوید که ای گبر دنی
هین هلا بگریز اندر روشنی

ورنه درمانی تو در دندان من
مخلصت نبود ز در بندان من

باز گرد از کفر سوی دین حق
ورنه در نار ابد مانی خلق

بازگرد ای کره بدبخت دون
ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

این عصایی بود این دم اژدهاست
تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

در بیان آنک شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت کجاست

هم ز دندانت برآید دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محفوظ کند
آب بر فرعون و در دم خون شود / بر کلیمی قند ناممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموختست / که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خود / که ز پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانشش آورده‌اند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری در قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر بود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان در وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمینش دان و دانا وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشته از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

دی یکی میگفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست

بحث کردن سنی با فلسفی و جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم گوید

فلسفی گفتا چه دانی حدثش / حادثی ابر چون داند غیثش
ذره‌ای تو نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه / گشته هنگامه بران دو کس گروه
پس بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانیست / بی گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست / نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانمست / در درون جان نهان برهانمست
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دانرا که در آتش رود
در زبان می‌ناید این حجت بیان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک من بر رخ روانه میرود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم از آن قبول / ورنه گو تا کی سخن با غرض طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / گر تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گروه را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او / سنتی را ساخت تا زنده شد او
آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل / کش مسمی صدر بودست و اجل
زین براهین صد هزار اندر جهان / بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کامد دم زد از سبق / وز حدوث چرخ پرورزیست حق
حجت منکر همیشه زردرو / یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجزه چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا بکم داند زبان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت فق نهاد اندر زبان / تا بدانند اصل عرفان در دهان
عمر کرکس سه هزار و پانصدست / مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می بپرند از کبوتر صد هزار / مرگ کرکس را نه بینند آشکار
جمله پندارند کرکس باقیست / نی غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهربین شدند از جهل خویش / می نه بینند از عکاز پس تو پیش
می نماند در جهان یک تار مو / کل شیء هالک الا وجهه
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
هر چه پیدا کرد بهر معنیست / باطنش بنگر برین ظاهر براست
بلکه بهر میهمانان و کهان / کز بفرجه وا رهند از اندهان

تفسیر این آیت که و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدمشان بهر همین که شما می‌بینید بلک بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید

شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر بست
تا سوم چارم دهم بر می شمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نه بیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده و چه ناخوانده / هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام / بر توکل میزند چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده و جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌دید او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / پیشتر آمد برو معنی پدید
گر تو گویی که آن ز فضل خداست / نیز این توفیق صیقل از کجاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گسخت / از قضا هم در قضا تاند گریخت
گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور و هم ازو مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان کایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وین از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

هیچ کس زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی‌وار از خلاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زبان
صد هزاران خشم را تانم شکست / زانکه لابه‌ی تو یقین لابه‌ی منست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / گر ترا آن فضل بر آن عهد هست
گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این زمان تیغ از سر
بر تو می‌تنهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه تو دادی ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرده برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخشید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی مزید / ناصحه نیکی کرد آن یار حمید
گفت مبذولست بهر شاه جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قدر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیاید یک عبارت در جهان / پس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابه‌ی آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست
گرچه از خشم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا اخلاص خاص

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیه السلام چون پرسیدش که الک حاجة خلیل جوابش داد که اما الیک فلا حاجة

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگذارم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مومنانرا زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی که بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست / لیک کار من از آن نازکترست
کرده‌ی او کرده‌ی شاهست لیک / پیش ضعفم بد نماینده‌ست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و بر داشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ بنود منکری گر بنگری / منکری‌اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سوال از فایده‌ست / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
بس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آیتی / هست بهر معنیی و حکمتی

مطالبت کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خدای و ند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و ز هوا

ور نه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیرهٔ گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

در بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کو جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی‌جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است
همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بگردانی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا بدستان دلیل علتست

مثالی دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو باشد آن تمام / نی شب و نی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
می‌بیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامست این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از مینا گران هر دم طنین

نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور آن آسیب را
هر دم آسیب است بر ادراک تو / بخت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بیحجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سر بسر / حلقکی بر هم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغامبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور

حکایت پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کرده اند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگیرم من ازین اکسون رستم و یکسوی رفتم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها نیست در قدرت کن فیکون کس سخن قابلیت نگوید

بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا
پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابد در او آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وان ز یک روی دگر احیا و برگ
این یکی نسبت بدین حالت هلاک / باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روی عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح

حاجت

شا

شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن گشت
چشم زخمی زین مبادا که رسد / یادگاری بایدم گر او رود
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد در است در سوی مرگ لدیغ / می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ در رست / وز سوی خصمان جفا بانگ ار درست
جان من برخوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
زان همه غمها درین خانه رهست / هر دو گامی پر ز کژدمها چهست
باد تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می‌بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد از وجد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی کالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست / نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و خشم و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال

اختیار کردن شاه دختر زاهد فقیر و پیش جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوند زاهد و فقیر

شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شه‌زاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست
کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت می گریزد از تقی
نه از لئیمی و کسل همچون گدا

قلتی کان از قناعت وز تقاست
آن ز فقر و قلت دونان جداست

حبه آن گر بیابد سر نهد
وین ز گنج زر بهمت می جهد

شه که او از حرص قصد هر حرام
می کند او را گدا گوید تمام

گفت کو شهر و قلاع او را جهاز
با نثار گوهر و دینار ریز

گفت رو هر که غم دین برگزید
باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و دادش دختری
از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت
چهره اش تابان تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آن چنان
کز نکوی می نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرت قطار اشتر دان بملک
در تبع دنیاش همچون پشم و پشک

پشم بگزینی شتر نبود ترا
ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را
با نژاد صالحان بی مرا

جادوی کردن کمپیر جادو و فریفته شدن شاه زاده بر وی

از قضا کمپیرکی جادو که بود
عاشق شه زاده با حسن و جود

جادوی کردش عجوزهٔ کابلی
که برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی
گشت بر شه زاده ناگه ره زنی

زان سیه روی چنین تا یک نگار
گشت آن شهزاده مدهوش و نزار

این نود ساله عجوزه گنده کس
نی خرد هشت این فلک را نی نفس

تا بسالی بود شه زاده اسیر
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را در ربود
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر
او ز سکر سحر از خود بی خبر

این جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات
روز و شب میکرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر
عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سریست
چاره او را بعد ازین لابه گریست

سجده میکرد او که هم فرمان تراست
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی کابلی

لیک این مسکین همی سوزد چو عود
دست گیرش ای رحیم و ای ودود

تا ز یارب یارب و افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیرزن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی
بی نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دست است ای فتی
در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست
بحر بی شک منتهای سیلهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها
هم بدو باشد نهایت سیلها

گفت شاهش کین پسر از دست رفت
گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران
جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی بامر کردگار
نک برآرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف
نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا برگشایم سحر او
تا نماند شاه زاده زرد رو

سوی گورستان برو وقت سحور
پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آن جای را
تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول
زبده را گویم رها کردم فضول

آن گرههای گران را برگشاد
پس ز بخت آن پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد دوان
سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد
وان عروس ناامید بی مراد

عالم از سر زنده گشت و پر فروز
ای عجب آن روز و روز امروز روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان
که جلاب قند شد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاه زاده در تعجب مانده بود
کز من او عقل و بصر چون در ربود

نوعروسی دید همچون ماه حسن
که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد
تا سه روز از جسم او گم شد فواد

سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت
تا که خلق از غش او پرجوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن
کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش
تا بدین حد بی وفا و مر مباش

گفت رو من یافتم دار السرور
وا رهیدم از چه دار الغرور

در بیان انک آن شه زاده آدمی بچه است و خلیفه خداست و پدرش آدم صفی خلیفه حق و مسجود ملائکه و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچگان را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

ای برادر دان که شه زاده توی
در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی جادو این دنیاست کو
کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون درافکندت درین آلوده رود
دم بدم می خوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی و زین قلق
استعاذت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند
کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات اوست
عقدهای سحر را اثبات اوست

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست
حل سحر او بپای عامه نیست

پس طلب کن خوشی در عقده‌گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت
تا به جوز زال یابد انحلال / در سبیکه و در بر آن پر دلال
نی بگفت آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
صبر چون داری ز نعم الماهدون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابرار جدا و ز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر و الله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثور / گر نه بیند شیب و بالا راز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع به نور مستعار
چشم را این نور حالی‌بین کند / جسم و روح و عقل را گرگین کند
صورتش نورست و در تحتش نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی‌بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور بیند خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود
دیده و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم بر راه خسپ / الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
گرچه چشمش تیزبین و باصفاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی می‌زند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطش‌های شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیتست گفت مرا باری نیست الحمد لله علی کل حال

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده‌است / قحط بیخ مومنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوختست / ز آفتاب تیز صحرا سوختست
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری ترحم / مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه‌ست / گر دم صلحست یا خود ملحمه‌ست
گفت در چشم شما قحطست این / پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بیند آب رود
از پدر با تو جفایی گر رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانک دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / گر چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت
کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

236

من که صلحم دایما با این پدر این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه‌ست لامع از نمد گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی زانکه آکنده‌ست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند که پدر ما را دیدی گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند و بعضی نشناختندش می‌گفتند خود مژده‌ای داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا شان جوان پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت کامروز آن سند بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده‌ست و پیش عقل نقد زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو برتافته باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باورست جان شرک از باوری حق برترست
جان قسمت گشته بر حشو فلک در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن می‌گشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیان این دهن گردد بناخواه باز

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغامبر ز گفتن وز نثار توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روان از هر زمان خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب خفته اندر خواب جویان سراب
میرود کانجای بوی آب هست زین تفکر راه را بر خود ببست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان رحمتی آریدشان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد خواب آرد تشنگی بیخرد
خود خرد آنست کو از حق چرید نی خرد کان را عطارد آورید

در بیان آنکه حرفی ناگفته پیش نبیند دیدها فی مقلد انبیا و اولیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود وان صاحب دل به نفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی بجویید ارتفاع منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست هرچه میخواهید ازو آید بدست
گر همی جویید در بی بها ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب بیست کز سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز خاکیی را داده‌ام اسرار راز
پیش او آیید اگر خایین زیید نیشکر گردید ازو گرچه نیید

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی از نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان بانگ او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آید سوی اسمعیل راز / وارهید از سرکله مانند باز
سرکلاه چشم‌بند و گوش‌بند / که ازو باز است مسکین و نژند
زان کلاه مر چشم باز از اشد بست / کر همه میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس باشد گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوی را حق از صف خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
گر سری کم کن نه تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین ای تو خسیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسپ / سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسپ
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است / مستعد آن صفا را مهجعی است
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

در بیان آیهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله بیت
چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش
پس رو و رای حق خاموش باش / از خود ای بی‌مزه خمشی منراش

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سر کشی زاستاد راز و با خبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور بوی بی‌صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم
بس بکوشی و به آخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی بال و برگ
بی غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فیض حق پیوست را

در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش‌پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم بره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن شو ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار
اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه

قصهٔ شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم در رو می‌افتی این چراست و جواب گفتن اشتر او را

کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیرخو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینشش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را بینم توه
همچنان که دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب   که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر   آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف   نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو   هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا   تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را   کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست   دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال   نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان   تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استغاثت خواستن و پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و راه نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر   این بگفت و چشم کرد از اشک تر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد   گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی   در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار   هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من   رو که تو رستی ز آفات زمن
تو عدو بودی شدی از اهل ولا   دادی انصاف و رهیدی از بلا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود   کز بدی اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او   آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود   لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس   ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد   وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی   در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی   ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را   رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم   دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز   غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب   شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر   شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم   یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست   چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل   آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیروار ای شیر حق   تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را   کی شناسد موش غرهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر   بهر هر دریادلی عالی گهر

آب نیلست این حدیث جانفزا   یا ربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که درآمد قبطیی   از عطش اندر وثاق سبطیی

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری از آن سبو که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از رود نیل آب صاف میشود و سبو که ما قبطیان پر میکنیم خون صاف میشود

گفت هستم یار و خویشاوند تو   گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون   تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند   پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبط اینک می‌بمیرند از تشنگی   از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن   تا خورم از آبت ای یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر   خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم   که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم   پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم   بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد   بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه   که بخور هم تو شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد   قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت   بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست   گفت این را او خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد   از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را   صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو   بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو   عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف   چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی شود   جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش   جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن   چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا   کی خرد ای مفتری ابن افتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست   حیلتت باد تهی پیمودنست
زهره دارد آب کز امر صمد   گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری   زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند   کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی   چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان   اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها   پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

ور سر و رو در کشیده چادری
رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو
همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق تا مجاز
که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی
هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال
باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کآتش وسواس را و غصه را
زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان شد یقین

آتش وسواس را این بول و آب
هر دو بنشانند همچون وقت خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک
که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان
دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جویی پرد
هر که از صحف بدین بو برد

یا تو پنداری که روی اولیا
آنچنانکه هست می‌بینیم ما

در تعجب مانده پیغمبر از آن
چون نمی‌بینند رویم مؤمنان

چون نمی‌بینند نور روم خلق
گر بسی بر دست بر خورشید برق

ور همی‌بینند این حیرت چراست
تا که وحی آمد که آن رو در خفاست

سوی تو ماهست و سوی خلق ابر
تا نه بیند رایگان روی تو گبر

سوی تو ماهست و سوی خلق دام
تا نه نوشند زین شراب خاص و عام

گفت یزدان که تراهم ینظرون
نقش حمامند هم لا یبصرون

می‌نماید صورت ای صورت پرست
کان دو چشم مرده‌ات ناظر است

پیش چشم نقش می‌آری ادب
کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب

از چه بس بی پاسخست این نقش نیک
که نمی‌گوید سلامم را علیک

می‌نجنباند سر و سبلت ز جود
پاس آن که کردمش من صد سجود

گر دو صد جنبیدن سر ارزد آن
سر خوش جنباند آخر عقل و جان

حق اگر چه سر نجنباند برون
پاس آن ذوقی دهد در اندرون

عقل را خدمت کنی در اجتهاد
پاس عقل آنست کافزاید رشاد

حق نجنباند بظاهر سر ترا
لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
که سجود تو کنند اهل جهان

آنچنانکه داد سنگی را هنر
تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطره آبی بیابد لطف حق
گوهری گردد برد از زر سبق

جسم زر خاکیست حق آتشش داد
در جهان گیری چو مه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده است
احمقان را چشمش از ره برده است

می‌نماید او که چشمی می‌زند
ابلهان سازیده اند او را سند

درخواست کردن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از حضرت

گفت قبطی تو دعایی کن که من
از سیاهی دل ندارم آن دهن

که بود که قفل این دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

مسخی از تو صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروبی شود

یا بفر دست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک

سبطی آندم در سجود افتاد و گفت
کای خدای عالم جهر و نهفت

جز تو پیش که برآرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تواست

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت
از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعره‌ای
از دل قبطی بجست و غره‌ای

که بلا بشتاب و ایمان عرضه کن
تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو و من از تو ناشکیفت
حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهای تو
کم مباد از خانه دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم را در ربود
برد سیلم تا لب دریای جود

من بسوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر
گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری
تا بمحشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد
چشمه‌ای در اندرون من گشاد

این جگر که بود گرم و آبخوار
گشت پیش همت او آب خوار

کاف کافی آمد او بهر عباد
صدق وعده کاف ها یا عین صاد

کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بی سبب بی واسطه یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

بی بهاری نرگس و نسرین دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیم بی داروت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

موسی را دل دهم با یک عصا
تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور و تاب
که طبانچه می‌زند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر
که نزاید ماده مار او را ز نر

خون نیامیزم در آب نیل من
خود کنم خون عین آبش را بفن

شادیت را غم کنم چون آب نیل
که نیابی سوی شادیها سبیل

باز چون تجدید ایمان بر تنی
باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت ببینی آمده
نیل خون بینی از و آبی شده

چون سر رشته نگه داری درون
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

من گمان بردم که ایمان آورم
تا ازین طوفان خون بیرون برم

من چه دانستم که تبدیلی کند
در نهاد من مرا نیلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم روان
بر قرارم پیش چشم دیگران

همچنانکه این جهان پیش نبی
غرق تسبیحست و پیش ما غبی

پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
پیش چشم دیگران مرده و جماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو
از کلوخ و خشت او نکته شنو

با عوام این جمله بسته و مرده‌ای
زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای

گورها یکسان به پیش چشم ما
روضه و حفره به چشم اولیا

عامه گفتندی که پیغمبر ترش
از چه گشتست و شدست او بی‌گشش

خاصه گفتندی که پیش چشمتان
می‌نماید او ترش ای امتان

یک زمان در چشم ما آیید تا
خنده‌ها بینید اندر هل اتی

از سر امرود بن بنماید آن
منعکس صورت بزیر آی ای جوان

آن درخت هستی است امرود بن
تا در آنجایی نماید نو کهن

تا بر آنجایی ببینی خارزار
پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار

حکایت آن زن پلید کار که با شوهر خود گفت که آن خیالات از سر امرود بن مینماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را از سر آن امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود لیس منه البته مثل در مثل همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال و خواه حقیقت

چون فرود آیی ببینی رایگان
یک جهان پر گلرخان و دایگان

آن زنی میخواست تا با مول خود
بر زند در پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت
من برآیم میوه چیدن از درخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد

تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای
ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای

گفت شوهر نی سرت گویی بگشت
ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کان با کله
کیست بر پشتت فرو خفته هله

گفت زن را هین فرود آ از درخت
که سرت گشتست و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش
زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست آن ای روسپی
که به بالای تو آمد چون کپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من
هین سرت برگشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن
گفت هست این از سر امرود بن

از سر امرود بن من همچنان
کژ همی دیدم که تو ای قلتبان

پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست
این همه تخییل از امرود نیست

هزل تعلیمست آن را جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزلست پیش هازلان
هزلها جدست پیش عاقلان

کاهلان امرود بن جویند لیک
تا بدان امرود بن راهیست نیک

نقل کن ز امرود بن کاکنون برو
گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو

این منی و هستی اول بود
کز برو دیده کژ و احول بود

چون فرود آیی ازین امرود بن
کژ نماند فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته این
شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرود آیی ازو گردی جدا
مبدلش گرداند از رحمت خدا

زین تواضع که فرود آیی خدا
راست بینی بخشد آن چشم ترا

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

راست بینی گر بدی آسان و زب
مصطفی کی خواستی آن را ز رب

بعد از آن بر رو از آن امرود بن
که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد این درخت
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت

آتشش را سبز و خرم میکند
شاخ او انی انا الله میزند

زیر ظلش جمله حاجت روا
اینچنین باشد الهی کیمیا

آن منی و هستیت باشد حلال
که درو بینی صفات ذو الجلال

شد درخت کژ مقوم حق‌نما
اصله ثابت و فرعه فی السما

باب فی قصه حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

کامدش پیغام از وحی مهم
که کژی بگذار اکنون فاستقم

این درخت تن عصای موسیست
کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او
بعد از آن برگیر او را ز امر هو

پیش از افکندن نبود او غیر چوب
چون بامرش برگرفتی شد خوب

اول او بی‌برگ افشان بره را
گشت معجز آن گروه غره را

گشت حاکم بر سر فرعونیان
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ
از ملخهایی که میخوردند برگ

تا برآمد بیخود از موسی دعا
چون نظر افتادش اندر منتها

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست
چون نخواهند این جماعت گشت راست

امر آمد کاتباع نوح کن
ترک پایان بینی مشروح کن

منکر آخر که تو داعی راهی
امر بلغ هست آن نبود تهی

چون پیاپی گشت آن امر شجون
نیل می‌آمد سراسر جمله خون

کمترین حکمت کزین الحاح بود
جلوه کردن آن لجاج و آن عنود

تا که ره بنمودن اضلال حق
فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود
بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت میکند
شیخ الحاح هدایت میکند

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون موسی را

تا بنفس خویش فرعون آمدش
لابه می‌کردش دوتا گشته قدش

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر
من بعزت خو گرم سختم مگیر

هین بجنبان لب برحمت ای امین
تا ببندد این دهانه آتشین

گفت یارب می‌فریبد او مرا
می‌فریبد او فریبنده ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش
تا بداند اصل را آن فرع کش

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست
هر چه بر خاکست اصلش از سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
پیش سگ انداز از دور استخوان

بین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی

آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چریده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت زارها و باران آمدن

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دم و آن آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست میکوبی بدان

او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش

می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته

اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و ماند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

در بیان اطوار منازل خلقت آدمی از ابتداء ظهور

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار ضیمران

همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو

سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبید این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشد آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نائم است / خفته پندارد که این خود دایم است

تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق تعالی که روزیهای ما را فربه کن و زود زود بما رسان که ما را صبر نماند

این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

این سخن پایان ندارد ای دغا / هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
ناله‌ی گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش‌دلی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بَرَدشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخور دهد
کان شهی کی می ندیدندش عیش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرق بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل بر / با تو باشد چون نه‌ای تو مستجر
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
گر ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست و پس یا پیش تو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را / گر نیابد بخت و عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت بُد عقل و علّام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد از دلیل / لیک پی بردن بنشناسد علیل
پی پیاپی می‌برد دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بسته‌ی فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آید تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سودای او
کرد اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مستست باشد اینچنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت و صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فدا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری بر تو گفتن آن آسان‌ترست جزئی بگو

جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید کُه را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا / گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وز او جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین
موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیزتر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان …

که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز به عقل و جان نجنبد نقشها

الحاح و التماس ذوالقرنین از کوه قاف بیان عجایبی از صنایع باری تعالی

بی‌خبر بود آن که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکنند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند
چونکه کوه قاف در نطق سفت / چون لبش گوهر بیافت ذوالقرنین گفت
کای سخن‌گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف ازان هایل‌ترست — که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر — بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو — از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله را — کوههای برف پر کرده‌ست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد — میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری — میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف — دم بدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها — تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان — تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف‌باف — سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست — بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین دوزخ که زفت و فایقست — برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی — سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن ز نقصان تواست — که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین — کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست — زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی — تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی — گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت — قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس — تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا — با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی — میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست — چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و سلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل — که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار — تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت — حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم — لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه — لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و سندان حاکم ایجاد او — زاد آتش زین دو و والد قهر جو
باز آتش دستکار وصف تن — هست قاهر بر تن او شعله‌زن
بار در تن شعله ابراهیم وار — که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون — رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون — در صفت آن کان آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان — وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ — باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی — هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را — از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشیش دید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان — وان تلطف دوستان را ارمغان
هست شاهان را زمان برنشست — هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش‌شان و آن چوگانها — که بلرزند از مهابت شیرها
از برای خاص و عام رهگذر — که کنندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه — تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند — نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر ازان ایمن شود کین شهریار — دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بپرد آن هوسها در نفوس — هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص — کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش — نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ — وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را — وان پری رویان حریف جام را
آن جیاد و خود مر جالیش راست — وین حریر و دم تعرش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست — خفته این دم زیر خاک یثربست
وان غیاث خلق او کان صمدست — بی‌تغیر مقعد صدق اندرست
جای تغیرات اوصاف تنست — روح باقی آفتاب روشنست
بی ز تغیری که لا شرقیة — بی ز تبدیلی که لا غربیة
آفتاب از ذره کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان — این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد — جان ازین اوصاف پاکست و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان — زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود — شیر جان ما که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک — اینت شیر نرمسار سهمناک
خفته سازد شیر خود [illegible] — گر تماشش مرد دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی — که بدی از ضعیفی زنده‌ای
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت — بحر او از مهر کف پرجوش گشت
همچو گفتت مصطفی نورپاش — ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز — من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من — گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست — چند جان داری که جان پردازیست

جز بیا ما گر شنیدی تو عزیز / تو نه پروانه‌ای و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شستیت را / وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالطهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤا و راموا ارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خویش / رازیا با مرغزی میباز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب را در روغن جوشان کنی / دیگ دان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو هر گل خواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش بده
نطق جان را روضهٔ جانستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
ای سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهادست خار
صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی فکردوش برین
ای ضیاء الحق حسام الدین درآ / این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین ز ما صورت گری و جان ز تو / نی غلط ستم این خود آن هم زان تو
بر فلک محمود ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندکی منکر شود / منکری اش پرده ساتر شود
بس شناسایی بکرد و پی نبرد / خشم کرد آن مه ز ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج این گبر کهن

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در بشارت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

پیش از آنکه نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعوید بود
کین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلها می‌طپید
سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آریش هر چند زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان می‌شدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کرّارهٔ احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بپاید شیر غال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برو / که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یک روی اهل صفا / آن دو رویی عیب مر دیوار را
این همه انکار و کفر آن دشمنان / چون درآمد سید آخر زمان
این همه تعظیم و تفخیم و داد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید و شد در دم سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لاف اشواق محک / تا مریدان را در اندازد به شک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی
کین اگر نی نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راضی شدی
هیچ او لاف محک دیدن زدی / یا به سنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
او محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کی عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه بنود منافق باشد او / اینچنین آینه تا تانی مجو
آینه چو راست گوی بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه‌ات سازد خدا / که نمایی عرش را همچون سما
عرش حق و چرخ حق ای ذو اللباب / ختم کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الرابع من مثنوی معنوی
مولوی در تاریخ ثالث عشر
شهر صفر ختم بالخیر والظفر
وصلی الله علی خیر
خلقه محمد و آله
اجمعین
م

المجلد الخامس من المثنوی

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اجمعین اما بعد این مجلد پنجمست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعیست که راه مینماید و بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و چون کاری کرده نشود چون در راه آمدی این رفتن تو طریقتست و چون بمقصد رسیدی آن حقیقتست و جهة این گفته اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع چنانکه مسی زر شد یا خود از اصل زر بود اورا نه علم کیمیا چه حاجتست که آن طریقتست و نه خودرا در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد حصول الی المدلول مذموم حاصل انکه شریعت قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل انکه شریعت همچو علم کیمیا آموختنست از استاد و یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس کیمیا دانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد گشتیم عتقاء الله ایم یا آنکه مثال شریعت همچون علم طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هردو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد و حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی وجعلنی من المکرمین و اگر ندارد فریاد میکند که یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله واتباعه وصحبه وسلم تسلیما کثیرا

شه حسام الدین که نور انجمست   طالب آغاز سفر پنجمست

ای ضیاء الحق حسام الدین راد   اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف   ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی   غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست   چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان   گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان   همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب   فارغست از شرح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست   که دو چشمم روشن و نامرمدست

ذم خورشید جهان ذم خودست   که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان   شد حسود آفتاب کامران

تاندش پوشید هیچ از دیدها   وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست   یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود   آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول   عقل در شرح شما شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان   عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک   اعلموا ان کله لا یترک

گرچه نتوان خورد طوفان سحاب   کی توان کردن بترک خورد آب

راز را گر می نیاری در میان   درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک   پیش دیگر فهمها مغزست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود   ورنه بس عالیست سوی خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند   پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان   خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش   گردد این بی دیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیزگوش   گر نه چون موشی در ظلمت مکوش

سست چشمانی که شب جولان کنند   کی طواف مشعل ایمان کنند

نکتههای مشکل باریک شد   بند طبعی که ز دین تاریک شد

تا برارید هنر را تا او بود   چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی کو برارد شاخها / گرده موشان زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دل‌فشار / چار میخ عقل گشته این چهار

در معنی خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار ره‌زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر این چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ راه‌بند راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوست و زاغست و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندران انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه دید آن بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیاید طامعی آید به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت بمهل و باانات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر حق را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که نباشندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
پس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مونست و پاک‌جیب
کین تانی پرتو رحمن بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

در سبب ورود حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معاء واحد

رو بیاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها / ورنه بر اخوان چه کین آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک شکم‌زفت عنید
ضخم جسمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم‌آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم‌شب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و می‌نشد در بسته باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج بد هم در دمید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب / پرحدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زانسو وزین سو می‌ریم
بانگ می‌زد واثبورا واثبور / همچو کافر کاندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب به سر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او
تا نبیند درگشا را پشت و رو

یا نهان شد در پس دیوار یا
از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند
پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند

تا نبیند خصم را پهلوی خویش
قدرت یزدان از آن بیش است بیش

مصطفی میدید احوال شبش
لیک مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد در فضیحت آن رهی

لیک حکمت بود و امر آسمان
تا ببیند خویشتن را او چنان

بس عداوتها که آن یاری بود
بس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر باب را بگشاده دید
نرم نرمک از کمین بیرون دوید

جامه خواب پرحدث را یک فضول
قاصدا آورد نزدیک رسول

در حجره گشودن مصطفی علیه الصلوة والسلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا نداند که کی در گشود

کین چنان کرده‌ست مهمانت ببین
خنده زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش
تا بشوییم جمله را بر دست خویش

هر کسی میجست کز بهر خدا
جسم ما و جان ما قربان ترا

ما بشوییم این حدث را تو بهل
کار دست است این نمط نی کار دل

ای لعمرک حق ترا عمر خواند
پس خلیفه کرد و در کرسی نشاند

ما برای خدمت تو می‌زییم
چون تو خدمت میکنی پس ما کییم

گفت میدانم ولیک این ساعتیست
که اندرین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست
تا پدید آید که این اسرار چیست

آن مجد می‌شست آن احداث را
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

در سبب رجوع کافر و دیدن مصطفی صلی الله علیه وسلم را که حدث او می‌شست

که دلش میگفت کین را تو بشو
که اندر اینجاهست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلی بد یادگار
یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم
هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد
حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی و آن را بدید

هیکلش از یاد رفت و شد پدید
اندرو شوری گریبان را درید

می‌زد او دو دست را بر روی و سر
کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنان که خون ز بینی و سرش
شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو
گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بیعقل سر
میزد او بر سینه کای بینور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین
شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر وی‌ای
من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان
که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
مصطفی اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی اجسام زفت و سطبر

کی شدی معمور این هر چار فصل
گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد
کم خور این نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن
شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود
این بباید کاستن و آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت
تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند
پر ز گوهرهای اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد
از یطهرکم تن او بر خورد

دیو میترساندت که هین و هین
زین پشیمان گردی و گردی غمین

گر گدازی زین هوسها تو بدن
بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج
وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست
آنچه خو کرده‌ست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل
در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس هم اندر دوا
تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سودست در درد و غمی
گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را
وز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهاات گیرد او چون گوش اسب
میکشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
تا بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او باشد تفکر در دو کار
این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنه بچه محفوف گشت
بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیله و دغا
که کند در سله گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بندد او
ور بود حبر زمان بر خندد او

گر بود کوهی چو که بربایدش
دست بر دو خویشتن بنمایدش

عقل را با عقل یاری یار کن
امرهم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد وان عرب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید
گفت این سو آ بیامد آنچنان
آب بر رو زد در آمد در سخن
ما درین دهلیز قاضی قضا
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
زین بخواندت بدینجا تا که تو
تا بندهی این گواهی ای شهید
خواه در صد سال خواهی یکزمان
این نماز و روزه و حج و جهاد
این زکات و هدیه و ترک حسد
هدیها و ارمغان و پیشکش
گوهری دارم ز تقوی یا سخا
وان زکوه و نیز گفت گو از مال و خویش
هست صیاد ار کند دانه نثار
کرده بد ظن زین کرمها قوم را
سبق برده رحمتش وان غدر را
تا که غفاری او ظاهر شود
آب باران پیارد از سماک

نواختن مصطفی علیه الصلوة والسلام مهمان خویش را

گر کسی برخیزد از خواب گران
کای شهید حق شهادت عرضه کن
بر دعوی الستیم و بلی
نی که ما بهر گواهی آمدیم
آن شهادت بدهی و نماری عتو
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

گفت این سو آ که من هستم همان خود آ
تا گواهی بدهیم و پر شوم
که بلی گفتیم وانرا ز امتحان
چند در دهلیز قاضی ای گواه
از لجاج خویشتن بنشسته
یکزمان کار است بگذار و بتاز

بیان آنکه اعمال ظاهر گواهانند بر ضمیر آن اندرونی

هم گواهی دادنست از سر خود
شد گواه آنکه هستم با تو خوش
این زکات و روزه هر دو گوا
میدهد پس چون بدر زد و زاصل گشتش
نی ز رحم و جود دل بهر شکار
کرده بد نام اصل جود و صوم را
داده نوری کان نباشد بدر را

خوان و مهمانی پی اظهار است
هر کسی کوشد بمالی یا فسون
روزه گوید کرد تقوی از حلال
گر بطراری کنند این هر دو گواه
هست گربه روزه دار اندر صیام
فضل حق با آنکه او کژ می نهد
گو شششان ناشسته خوی تن اختلاط

پاک کردانیدن حق تعالی آب را از نجاست و خباثت

ماند از الطاف آن شه در عجب
دست عقل مصطفی بازش کشید
کاندرین سو هست با تو کارها
بیرم از هستی دران هامون شدم
قول و فعل ما شهود است و بیان
جنس باشی ده شهادت از نگاه
اندرین تنگی لب و کف بسته
کار کوته را مکن بر خود دراز
این امانت وا گزار و وا رهان
هم گواهی دادنست از اعتقاد
کای مهان ما با شما گشتیم راست
چیست دارم گوهری در اندرون
با حرامش دان که نشود اتصال
جرح شد در محکمهٔ عدل آن گواه
خسته کرده خویش بهر صید عام
عاقبت زین جمله پاکش میکند
غسل داده رحمت او را ز جنابت
سیئات جمله را غافر شود
تا پلیدانرا کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس
سال دیگر آمد او دامن کشان
هین بیا پیدای پلیدان سوی من
چون شوم آلوده باز اینجا روم
کار او اینست و کار من همین
کیسهای زر بدزدید از کسی
یا بگیر دبر سپر او حال دار
جان سردی دل بهر دانه
چون نماند مایه اش تیره شود
ناله از باطن برآرد کی خدا
ابر را گوید ببر جای خوشش
خود غرض زین آب جان اولیاست
باز آید زان طرف دامن کشان
ز اختلاط خلق یابد اعتدال
جان سفر رفت و بدن اندر قیام
اندر آتش کی رود بی واسطه
چون شانی شد در آتش چون خلیل
لطف از حقست لیکن اهل تن
این هنرها آب را هم شاهد است

تا چنان شد کاب را رد کرد حس
می کجا بودی بدریای خوشان
که گرفت از خوی یزدان خوی من
سوی اصل اصل پاکیها روم
عالم آرا الست و رب العالمین
میرود هر سو که هین کو مفلسی
کشتی بیدست و پا را در بحار
میرود در جو جو دار و خانه

باز استعانت آب از حضرت عز شانه

انچه دادی دادم و ماندم گدا
هم تو خورشید ابا لا برکشش
کو غسول تیرگیهای سماست
از طهارات محیط در فشان
آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
وقت رجعت زان سبب گوید سلام
هر که ماند از کو رهید از رابطه
گشت حامت رسول الله رسیل
در نیابد لطف بی پرده چمن

حق بپروشش باز در بحر صواب
من شدم زینجا بحسن پاک رادم
در پذیرم جمله زشتیت را
دلق چرکین بر کنم انجا ز سر
گر نبودی این پلیدیهای ما
یا بریزد بر گیاه رسته
صد هزاران دارو اندر وی نهان
زو یتیمان زمین را پرورش

رنجتم سرمایه بر پاک و پلید
راههای مختلف میراندش
چون شود تیره ز غسل اهل درس
از تیمم وارهاند جمله را
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
این سخن چون واسطه اندر کلام
واسطه حمام باید مر ترا
سیری از حقست لیکن اهل طبع
جون نماند واسطه تن بی حجاب

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر سراینده

تا بشستش از کرم آن آب آب
بستدم خلعت سوی خاک آمدم
چون ملک پاکی دهم عفریت را
خلعت پاکم دهد بار دگر
کی بدی این بارنامه آب را
یا بشوید روی سر ناشسته
زانکه دارو زو بروید در جهان
بستگان خشک را ازوی روش
همچو ما اندر زمین خیره شود
ای شه سرمایه ده هل من مزید
تا رساند سوی بحر بی حدش
باز گردد سوی پاکی بخش عرش
وز تحری طالبان قبله را
میدهد بر رو بزن طبل رحیل
واسطه شرطست بهر فهم عام
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
کی رسد بی واسطه نان از شبع
همچو موسی نور مه یابد ز جیب
کاندرونش پر ز لطف ایزدست

قول و فعل آمد گواهان ضمیر | زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون | بنگر اندر بول رنجور از برون
قول و فعل آن بول رنجوران بود | که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود | وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بقول و فعل خوب | احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه و قول فعل از من مجو | کو بدریا گشت واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود | کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او | تا چه آید در ضمیر ای راز جو
نورش اندر مرتبت جدست و جهت | بهر صید او دانه پاشیده است
گر بود صیاد از وی در شنو | وان فسون قول و فعلش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی مدار | تا رساند مر ترا سوی بحار

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقایق ظاهر گردد

لیک نور سالکی کز حد گذشت | پر شد از نورش بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود | وز تکلفهای جان بازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست | زین تسلسلها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت | کز او هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان | خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست | وصف باقی زین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک | زر بماند خوب فرد بی هیچ شک
این صلوات و این جهاد و این صیام | هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود | بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه | لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان | تزکیش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست | حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست | ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت | تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید | روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود | او مگر حکمی کند از لطف خود
قول او و فعل اظهار سر و ضمیر | هر دو پیدا میکند سر ستیز
چون گواهست تزکیه شد شد قبول | ورنه محبوست اندر مول مول
تا تو نستیزی ستیزند ای حرون | فانتظرهم انهم منتظرون

ایمان عرضه کردن مصطفی علیه السلام بمهمان عرب

این سخن پایان ندارد مصطفی | عرض کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است | بندها بسته را بگشوده است
گشت مومن گفت او را مصطفی | که شبی دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام | هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو | این جهان و آن جهان بر خان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خان | عاقبت در دو گلویش زاغ خوان

هر که

هر که سوی خوان غیر تو رود | دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگی تو رود | دیو بی شک دان که همسایه بود
ور رود بی تو سفر او دور دست | دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بر سر اسب شریف | جاپیده ما هست و دیو او را ردیف
ور بچه گیرد ازو شهباز او | دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق | هم در اموال و در اولاد ای سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی | در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام | تو نمودی همچو ماه بی غمام
انچه تو کردی دو صد مادر نکرد | عیسی افسونش با عزی نکرد
از تو جانم از اجل یک جان برد | عازر ار شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب | شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق | گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن | سیر تر گشتم از آن کز دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت | پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
انچه قوت مرغ بابیلی بود | سیری معده چنین پیلی بود
نجنجی افتاد اندر مرد و زن | قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم و کافری سر زیر شد | اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی و کفر از وی برفت | لوت ایمانش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر بر می طپید | همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت | معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول | ای قناعت کرده از ایمان بقول

در بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می شود و حسنه با او یار میکند و در معنی حدیث اسلم شیطانی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر | جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم او را اکول | اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود | تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر | عشق را عشقی دگر برده مگر
از نهان خانه یقین چون میچشد | اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا | انما المنهاج تبدیل الغذا
یا حریص القلب عرج للعلاج | جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام | سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر | افتقدها وارتجی یا نافر
اغتذی بالنور کن مثل البصر | وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا | تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم شد | او بقوت کی ز کرگس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان | لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود | قسم مار و موش هم خاکی بود

انکار [illegible] بر غذای نور

علی بدلی

قسمشان خاکست گردی کرد باد
میر گونی خاک چون نوشی باد
در میان خاک گوید کرم خورد
همچنین حلوا بعالم کس نخورد

در میان چوب گوید کرم چوب
مر کرا باشد چنین حلوای چوب
کرم سرگین در میان آن حدث
در جهان نقلی نداند جز خبث

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ
شد نجاست مرورا چشم و چراغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ذره از دقیقه

ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش ما را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
کز حقیقت میخورند آن سرخوشان

چون بما بویی رسانیدی ازین
سر مبند این مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث
بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناگفته از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از دو قوم
سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک بین
نسخ میکن ای ادیب راستین

در خور هر فکر بسته بر عدم
دم بدم نقش خیالی خوش رقم
بر عدم باشم نه بر موجود مست
زانکه معشوق عدم وافی ترست

حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال
عقل را خط خوان این اشکال کرد
تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
هر صباحی درس هر روزه برد

تشبیه نقد جبر و نظر او در غیب ما نبدند نظر جبر

بر عدم تحریرها بین بی پایان
در سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
گشته بر سودای گنجی گنج کاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه
روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر
رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت
وان یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن و بسته شد
وز خیال این مرهم خسته شد

از پری خوانی یکی دل کرده کم
بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح
وان یکی با فسق دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون
زان خیالات هیون زاندرون
این دران حیران شده کو رحمت است
هر چشنده آن دگر را با رقیست

آن خیالات ار ببندی نامولف
چون ز پرده برون شد روشها مختلف

تمثیل روشها مختلف باختلاف محراب در وقت نماز قبله با وقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

قبله جانها چو پنهان کرده اند
هر کسی رو جانبی آورده اند

همچو قومی که تحری میکنند
بر خیال قبله هر سو میشوند
چون که کعبه رو نماید صبحگاه
کشف گردد که که گم کرد راه

یا چو غواصان درون قعر آب
هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر در ثمین
توبره پر میکنند از آن و این

لوح محفوظ

چون برآیند از تک دریای ژرف
کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر گوهر دمروارید خرد
وان دگر گر سنگ ریزه و چه برد

هکذا نبلوهم بالبا بره
فتنه ذات افتضاح قابره
همچنین هر قوم چون پروانگان
گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویش را بر آتشی بر می‌زند
گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتشی موسی بخت
کز نهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه
هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود
وانماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر
بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته
مانده زیر شمع بد پر سوخته

میطپید اندر پشیمانی و سوز
میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم
کی ترا برهانم از سوز و ستم

میکند گریه که من بر سوختستم
چون کنم من غیر را افروختم

در معنی انیا حسرة علی العباد

او همی گوید گر از اشکال تو
غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا
غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما
یشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات
مومنات مسلمات قانتات

هر کسی رویی بسویی برده اند
وان عزیزان رو بدین سو کرده اند
هر کبوتر میپرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بیجانبی

ما نه مرغان هوا نه خانگی
دانه ما دانه بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما
که دریدن شد قبادوزی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج
پیش آمد بعد بدریدن فرج

حکایت نام نهادن فرجیه را در اول و بیان حال صوفیان رسمی بی معنی

کرد نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست
اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت
رفت صوفی سوی صافی با شکفت

گفت لابد درد را صافی بود
زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر او
صاف چون خرما و دردی بسر او

عسر با یسرست هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی چه بشکاف ای پسر
تا ازان صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته به پیش این لئام
الخیاط و اللواط والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او
همچنانکه گربه سوی نان بو

بو قلاوزست ای جویای عشق
نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرتت آمد خیال
گرد بر گرد سراپرده جمال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که هست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از پیش نصرتهاش گوش
بجهد از تخییلها با شه شود / پیش شه بنماید و بیرون رود
هر که را در دست پیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجاة حضرة الحق جل جلاله

ای ندیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل پرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخت جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنست کین خاکست خوش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا / کز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر در و زرر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راووق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبد این گفتنی کک تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کین بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضر از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود / دست درکن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن می‌هل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیند لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
ترک کن تو خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه شو / دعوی شمعی مکن پروانه شو
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته‌بند از لقب کرده شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که میر تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها نهانست و قهرها در لطفها تا اهل ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر از امثال
دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری
بر یسارش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راست جویی از خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک نعل باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد او سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی کو بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبونند خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای اهل نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای … آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی … کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید زآتش بی‌امان … کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری … من برو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست … کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود … دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل … تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند … وندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن … میکند کرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود … از دم سحر خود او کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین … چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن … رفته اندر جاه جاهی پر رسن
ساحر آتش بنده بودند و غلام … اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال … سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل … سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین … وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز … ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض … این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آینه را … که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آینه ز بن فاسد بدست … صیقل او را دیر باز آرد بدست
واگزین آینه کو صافیست … اندکی صیقل گری او را بسست
واگزین آینه کو صافیست … اندکی صیقل گری او را

این تفاوت عقلها را نیک دان … در مراتب از زمین تا آسمان

در بیان تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که گویند مساویست تفاوت در کسبست

هست عقلی از ضیا چون آفتاب … هست عقلی همچو ذره بین بیاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی … هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد … نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او … عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست … عرش و کرسی را مگو کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او … زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد … کام دنیا کام را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید … وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت … وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد … وز اسیری سبط صد ارباب شد
لعب معکوسست و فرزین بند سخت … حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را … که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی … تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن

مکر کن تا وارهی از مکر خود … مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی … در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن … هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز … کیسه زان بر دوز و پاکی باز
زور را بگذار و زاری را بگیر … رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست … زاری سرد دروغ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلتست … کاندرونشان پر ز رشک و علتست

حکایت عرب که سگ او گرسنگی میخورد و می‌مرد و نان داشت و نمی‌داد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب … اشک می‌بارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست … زین سپس من چون توانم بی تو زیست
روز صیادم بدی شب پاسبان … شیر نر بودی نه سگ ای پهلوان
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست … نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو … نک همی زد در میان راه او
صید میکردی و پاسم داشتی … دزد را از دیگ می بگداشتی
تیزچشم و صیدگیر و دزدران … نیک خو با وفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است … گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض … صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر … چیست اندر پشت آن انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من … میکشم از بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد … گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان … لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک … که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده … می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس … پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود … جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود … چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست … کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا … سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ … ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل … ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب … بر گشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا … تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن … تا بری بویی ز علم من لدن
پر طاوست مبین و پای بین … تا که سوء العین نگشاید کمین

در بیان آنکه چشم بد آدمی را بتهلکه رساند

که بلغزد کوه از چشم بدان … یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر … در میان راه بی گل بی مطر

پسند خوش

در عجب درماند کین لغزش ز چیست — من نه پندارم که این حالت تهیست — تا بیامد آیت و آگاه کرد — کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی — صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

در بیان چشم بد و معنی و ان یکاد الذین

لیک آمد عصمتی دامن کشان — وین که لغزیدی بد از بهر نشان — عبرتی گیر اندران کم کن نگاه — برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

یا رسول الله در آن وادی کسان — میپرند از چشم بد بر کرکسان — از نظرشان کلهٔ شیر عرین — وا شکافد تا کند شیران انین

بر شتر چشم افکند همچون حمام — وانگهان بفرستد اندر پی غلام — که برو از پیه این اشتر بخر — بیند او اشتر سقط در راه در

سر بریدند از مرض آن اشتری — کو بتک با اسب میکردی مری — کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک — سیر و گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار — لیک در گردش بود آب اصل کار — چشم نیکو شد دوای چشم بد — چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست وین از رحمتست — چشم بد محصول قهر و لعنتست — رحمتش بر لعنتش غالب شود — چیره زین شد هر نبی بر ضد خود

کز نتیجهٔ رحمتست و ضد او — از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو — حرص بط یکتاست وین پنجاه تا — حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلقست و فرج — در ریاست بیست چندانست درج — از الوهیت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه — وان ابلیس از تکبر بود و جاه — لاجرم او زود استغفار کرد — وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست — لیک منصب نیست آن اشکستگیست — بیخ و شاخ این ریاست را اگر — باز گویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند — نی ستوری را که در مرعا بماند — شیطنت گردنکشی بد در لغت — مستحق لعنت آید این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست جو نگنجد در جهان — او نخواهد کین بود در پشت خاک — تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم — قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم — که عقیمست و ورا فرزند نیست — همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ خود را میخورد — هیچ شو واره تو از دندان او — رحم کم جو از دل سندان او

چون که گشتی هیچ از سندان مترس — هر صباح از فقر مطلق گیر درس — هست الوهیت ردای ذو الجلال — هر که در پوشد بر او گردد وبال

تاج از آن اوست وان ما کمر — وای او کز حد خود دارد گذر — فتنهٔ تست این پر طاوسیت — کاشتراکت باید و قدوسیت

پر خود میکند طاوسی بدشت — یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

حکایت حکیم با طاوس

گفت طاوسا چنین پر سنی — بی دریغ از بیخ چون بر میکنی — خود دلت چون میدهد تا این حلل — بر کنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف مینهند — بهر تحریک هوای سودمند — از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی‌باکیست — تو نمیدانی که نقاشش کیست — یا همیدانی و نازی میکنی — قاصدا قطع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه — افکند مر بنده را از چشم شاه — ناز کردن خوشتر آید از شکر — لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز — ترک نازش گیر و با آن ره بساز — ای بسا نازآوری زد پر و بال — آخر الامر آن برآن کس شد وبال

خوشی ناز ار دمی بفزایدت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت — وین نیاز ار چه که لاغر میکند — صدر را چون بدر انور میکند

چون ز مرده زنده بیرون میکشد — هر که مرده گشت او دارد رشد — نفس زنده سوی مرگی می‌شد — چون ز زنده مرده بیرون میکند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد — زنده زین مرده برون آورد — دی شوی بینی تو اخراج بهار — شب شوی بینی تو ایلاج نهار

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوبرو — آنچنان رویی که چون شمس الضحی است — آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافرست — که رخ مه از فراق او گریست — تا نمی‌بینی تو روی خویش را — ترک کن خوی لجاج اندیش را

روی نفس مطمئنه در جسد — زخم ناخنهای فکرت میکشد

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرهای مشوش گردد چنانچه اگر بر روی آینه چیزی نویسی هرچند پاک کنی داغی بماند

فکرت بد ناخن پر زهر دان — میخراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را — در حدث کرده است زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی — عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی — در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر — عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت — که بدانی که خسی یا نیکبخت — گر بدانی که شقیی یا سعید — آن بود بهتر ز کر و عنید

حل این اشکال کن گر آدمی — خرج کن این دم از آدم دمی — حد اعیان و عرض دانسته گیر — حد خود را دان که نبود زان گریز

چون بدانی حد خود زین حد گریز — تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز — عمر در محمول و در موضوع رفت — بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر — باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر — جز بمصنوعی ندیدی صانعی — بر قیاس اقترانی قانعی

میفزاید در وسایط فلسفی — از دلایل باز بر عکسش صفی — این گریزد از دلیل و از حجاب — از پی مدلول سر برده بجیب

گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را دران آتش خوشست
خاصه این آتش که در قرب و ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخیلات جان سوی دخان
پر مکن برکن دل خود را ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد ازان لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو نبود جزا
حبذا آن شرط شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشقان از حق سبحانه و تعالی هم حضرت اوست

عاشقانرا شادمانی و غم او / دست مزد و اجرت خدمت هم او
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعلست کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود از جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف آن جان جانی جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در خیال السحر پندارد حیات
مرغ کو نا خورده است آب زلال / اندر آب شوره دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی اینجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می بگریختم
گشته بودم قانع از گنجی بمار / شادمان بودم ز گلزاری بخار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا غذایم کم بدی اندر وحل

در معنی حدیث فاقامات عزرمات

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هرآنکه مرد و کرد از تن نزول

و معنی من مات فقد قامت قیامته ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هرکه میرد خود تمنا باشدش / گه بدی زین پیش نقل مقصدش
گو بدا و بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی با خانه زوتر آمدی
گوید از بد بیخبر می بوده‌ام / دم بدم من پرده افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع / ور بکیر کم کن آن موی خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

پشیمان شدن آن حکیم از سوال جهت گریه طاق و نفس

برمکن آن خلد پر آرای را / برمکن آن پرده پیمای را
چون شنید این پند دردی بگریست / بیجوابی شد پشیمان میگریست
نوحه و گریه دراز و دردمند / هرکه آنجا بود در گریه فکند
وانکه می پرسید بر کندن ز جست / بعد ازان در نوحه آمد میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم او بر خاک آب / اندران هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند

در بیان آنکه عقل و روح اثر عالم علوی اند و در عالم سفلی محبوسند

گریه بی صدق بی شورش بود / دیو زان بر گریه‌اش خندان شود
عقل و دلها بیگمانی عرشی اند / در حجاب از نور عرشی میزیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلای امتحان
کامتحان را شرط باید اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قوت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون دران کوچه سگی مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بینند شکار / آنگهان سازند طواف کوهسار

شهوت رنجور ساکن می‌بود
خاطر او سوی صحت می‌رود

چون ببیند نان و سیب و خربزه
در مصاف آید مزه و خوف بزه

ور بود صبار دیدن سود اوست
آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به
تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

جواب دادن طاوس حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
که تو هستی رنگ و بویی را گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا
سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام
بهر این بالها نهد هر سوی دام

چند تیرانداز بهر بالها
تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن
زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه
تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک یک
تا نه بیندازد بدامم هر کلک

زد من جان بهتر از بال و پرست
جان بماند باقی و تن ابترست

این سلاح عجب من شد ای فتا
عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنک هنر و زیرکی چون پر طاوس عدو جان اوست

بس هنر آمد هلاکت خام را
کز پی دانه نه‌بیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ تقوی آشکار
دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست
برکنم پر را که در قصد سرست

نیست انکار و پر خود را صبور
تا پرش در نفکند در شر و شور

پر زیانش نیست کو پر برکند
گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیان دشمنیست
چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راه بر
برفزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
نیست لایق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجر
تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نورده چون آفتاب
تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل و پایان و صلاح
پس چرا در خانه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن
کین سلاح خصم من خواهد شدن

تیغم او بستاند و بر من زند
چون ندارم زور و یاری و سند

رغم این نفس قبیحه خوی را
کو نباشد روخراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال
چون نماند زو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست
که بزخم این روی را پوشیدنیست

گر دلم خوی ستیری داشتی
روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال
تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار
چون از او ببرید گیرد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز

در صفت آن بی‌خودی که در بقا فانی شده اند و فانی را خوف نباشد

نی بهندست ایمن و نی در ختن
او که خصم اوست سایهٔ خویشتن

چون فنااش از فقر پیرایه شود
او محمدوار بی‌سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد
چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد

شمع شد جمله زبانه پا و سر
سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت
در شعاع از بهر او کی شمع ریخت

گفت او بهر فنات ریختم
گفت من هم در فنا آویختم

این شعاع باقی آمد مفترض
نی شعاع شمع فانی و عرض

شمع چون در نار شد کلی فنا
نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار
آتش صورت بمومی پایدار

برخلاف موم شمع جسم کان
تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانیست
شمع جان را شعله ربانیست

این زبانهٔ آتشی چون نور بود
سایهٔ فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین
ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی بی‌ابریست ای نیکخواه
باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده
رفت نور از مه خیالی مانده

از خیال ابر نورش شد ضعیف
کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد
ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که این هم لطف اوست
که بگفت ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار
بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر ما را شد عدو و خصم جان
کو کند مه را ز چشم ما نهان

حور را این پرده زالی می‌کند
بدر را کم از هلالی می‌کند

ماه ما را در کنار عز نشاند
دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر را تابی اگر هست از مهست
هر که مه خواند ابر را او گمرهست

نور مه بر ابر چون منزل شدست
روی تاریکش ز مه مبدل شدست

گرچه همرنگ مهست و دولتست
اندر ابر آن نور مه عاریتست

در قیامت مهر و مه معزول شد
چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار
وین رباط فانی از دار القرار

دایه عاریت بود روزی سه چار
مادرا ما را تو گیر اندر کنار

پر من ابرست و پرده است و کثیف
زانعکاس لطف حق شد او لطیف

برکنم پر را و حسنش را ز راه
تا به بینم حسن مه را هم ز ماه

من نخواهم دایه مادر خوشترست
موسی‌ام من دایهٔ من مادرست

من نخواهم لطف مه از واسطه
که هلاک قوم شد این رابطه

یا مگر ابری بگیرد خوی ماه
تا نگردد او حجاب روی ماه

صورتش بنماید او در وصف لا
همچو جسم اولیا و انبیا

آنچنان ابری نباشد ره‌بند
پرده در باشد بمعنی سودمند

آنچنان کاندر صباح روشنی
قطره می‌بارید و بالا ابر نی

معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا
گشت ابر از محو هم‌رنگ سما

گشت ریزان قطره قطره بر سما   گفته آید شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفت از وی خوی ابر   اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو   گشته مبدل گشته از وی بود رنگ
پر بی غیرست و سر از بهر من   خانهٔ شمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر   کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو قانع بنقش طوطیان   بلکه ز سری شو شو ایمن از زبان
یا بپی احسنت و شاباش و خطاب   خویش را مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست   تا که آن کشتی ز غاصب بازرست
فقر فخری بهر آن آمد سنی   تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند   تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر شبابی کند رو خلوت گزین   تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار   آکل و ماکول ای جان هوش دار

در بیان آنک سوی بهیمه آکل و ماکولست و غافلست انسان ازان

مرغکی اندر شکار کرم بود   گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر   در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکال کاله است   شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در   غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود   غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد   معدهٔ حیوانش در میچرد
آکل و ماکول آمد این گیاه   همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست   نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود   زاکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست   رو بدان درگاه کو لا یطعم آمدست
هر خیالی را خیالی میخورد   فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی   یا بخسپی تا ازان بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب   چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد   میکشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلانست این خیال   وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریزان جوق آکال غلیظ   سوی او که گفت من هستم حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت   گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر   حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است   از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد   تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی   پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود   که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر   پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید   تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین   وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین

پس ز ده یار مبشر آمدی   همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد   با کسی جفتست کورا دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود   وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه   لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین   رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبون گیران این   دست هم بالای دستست ای جوان
بیکسان جیلی که حرص است و حسد   یاد کن فی جیدها حبل المسد
دل فرار از دام واجب دیده است   دام تو خود بر پرت چفسیده است
تو زبونی یا زبون گیر ای عجب   باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب   هم تو صید و صید گیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست   میکند او دلبری و بیدلست
بین ایدی خلفهم سدا بپیش   گر ببینی خصم را وان خصم پاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشد   بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس   چند گرداند سر و رو آن نفس
کی عجب پیش و پسم صیادیست   تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس لقمه فجار را   پیش بنگر مرگ یار و جار را
کش هلاکت دادشان بی آلتی   او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گر رو بسته است   پس بدان بی دست حق داور کیست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو   در شکنجه او مقر میشد که هو
آنکه میگفتی غریبست و عجب   اشک میراند و همی گفت ای رب
آنکه جز انکار حق کارش نبود   برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود   قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر   در مآل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیعست و علیم   فارغست از ترس و پاکست او ز بیم
در خور فهم تو گفتم این جواب   فهم کن و ز جست و جو رو بر متاب
برکنم من میخ این منحوس دام   از پی کامی نباشم تلخکام

سبب کشتن خلیل زاغ را کان اشارت بقمع کدام صفتست از صفت مذمومه

این سخن را نیست پایان و فراغ   ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود   اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه   دایما باشد بزاری عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد   تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا   کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست   مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود   بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو   در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن   ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی   در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم   مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود
بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه میخورم
دایم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه‌خوارست آن گنده دهان
گویدی کز خوی زاغم وارهان

فی المناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را بکرده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی
ای که بی ره را تو پیغمبر کنی

ای که خاک تیره را تو جان دهی
عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری
از منی مرده بتی خوب آوری

گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی
پیه را بخشی ضیا و روشنی

میکنی جزوی زمین را آسمان
میفزایی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آب حیات
زوترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگرست
دیده کاینجا هر دمی میناگرست

قلب اعیانست و اکسیر محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی
آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند
هستی دیگر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن مبدل بین وسایط را بمان
کز وسایط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست
واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت
حیرت تو ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی
از فنایش رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چفسیده‌ای ای ناسزا

چون دوم از اولینت بهترست
پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بیخبر سوی نما
وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش
باز سوی خارج این پنج و شش

قالب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای دریا در وقوف
وقت موجش نیست پیدا بی سقوف

نیست پیدا اندران ره پا و گام
نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین
آن طرف که از نما و روح عین

هین بده ای زاغ این جان باز باش
پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه میگیر و کهن را میسپار
که هر امسالت فزونست از سه پار

ور نباشی نخل‌وار ایثار کن
کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و پوسیده و گندیده را
تحفه می بر بهر هر نادیده را

از فناها این بقاها دیده‌ای
بر بقا جسم چون چفسیده‌ای

آنکه تو دیدی خریدار بوست
صید حقست او گرفتار نیست

هر کی باشند جوقی مرغ کور
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها
زانکه آب شور افزاید عما

اهل دنیا زان سبب اعمی دلند
شارب شورابهٔ آب و گلند

شور میخور کور میخر در جهان
چون نداری آب حیوان در دهان

با چنین حالت بقا خواهی و یاد
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

در سیاهی شخص زان آسوده است
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنکه روزی شاه و خوش رو بود
گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین
باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش میرود
دانه‌چین و شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی پرواز شد
وان دگر پرنده و پرواز شد

در معنی حدیث ارحموا ثلاث عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالم یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر
او ضعیفا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که با این سه گروه
رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

او که بعد از عزت خود خوار شد
وانکه بد با مال و بی دینار شد

وان سیوم آن عالمی کاندر جهان
مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن
همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو گردد مرده کز تن وابرید
نو بریده جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار
هستش امسال آفت رنج و خمار

وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود
کی مراد او را حرص سلطانی بود

توبه او جوید که کرد او گناه
آه او گوید که گم کرد او راه

قصهٔ محبوس شدن آهو بچه در آخر خران و طعنه زدن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و در معنی خفاشیان دو دنیا و ابتلا شهوت و در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغربا

آهویی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش او بی زینهار

در میان آخری پر از خران
حبس آهو کرد چون استمگران

آهوی از وحشت بهر سو میگریخت
او بپیش آن خران شبگاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه میخوردند همچون نیشکر

گاه آهو میرمید از سو بسو
گه ز دود و گرد که می تافت رو

هر که را با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر
عجز را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب
یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب معتمد
در قفص بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه و شهر سبزوار که همه رافضی بودند و بجنگ گرفت و بوبکر نامی بجای هدیه خواستن ازو

شد محمد الپ‌الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما زان توست ای شیرخو / پیش ما چندین امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا ابوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیارید ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را نگون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کشتافتند / یک ابوبکر نزاری یافتند
ره‌گذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشهٔ خرابه پرحرض
گوسری اندر خرابه بی غرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کسلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / اندرین دشمن‌کده کی ماندمی
خود براه خود بمقصد رفتمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی
تختهٔ مرده‌کشان برداشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمالشان / میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و محترق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / وابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه نهان
اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق در او از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند ردش برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آور ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گوید او زین جنس بسیارست گو
آن دلی آرم که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست
از برای آن دل پر نور و پر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
بس دل پژمردهٔ پوسیده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / آنچنان دل را نیابی زینهار
گویدت کین گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراث هست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / بودن جنس با ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید او آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
صد هزاران مکر دارد تو بتو / زانکه این زاغ خس مردارجو
گر پذیرد آن نفاقش را دهید / شد نفاقش عین صدق و صد امید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جوی اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی تست نه خاص خدا
هر که او بر خوی و بر رای تو زیست / پیش طبع تو ولیست و نبیست
رو هوا بگذار تا خویت شود / وان مشام عنبرین بویت شود
از هوا زان بود ماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌بگیرد در دماغ

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
صد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب مشک و پشک
یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش / طبع شاهان داری و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورد است کی ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تواست / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خود ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی [ارى] سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات

آن عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خوردن آن
بس بشر آمد بصورت مردکار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد و اگذارد بندگی / یا بدا و در مردگی دل زندگی

در بیان کشتن خلیل خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومه

چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم آن را مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان بگو / تا مسلّم کردم او را من رها
شهوتیست او و بس شهوت‌پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس‌مانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین / گفت ازین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و نباتات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او کرده است پست
آب از هر سو عنانرا واکشید / از تگ دریا غباری بر جهید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند دلبران
روی و خال و ابروی و لب چون عقیق / گو بیا خور تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج و برجست او سبک / چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ / زان کرشم وزان دلال دلنگ

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

صد چو آدم را ملک ساجد شدست / همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوخ بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینک افزون زیستی
جبرئیلش میکشاند مو کشان / که برو زین خلد وزین جوق خوشان
گفت بعد از عزت این اذلال چیست / گفت آنت داد و اینت داورست
جبرئیلا سجده میکردی بجان / این زمان میرانیم تو از جهان
حله می‌پرد ز من در امتحان / همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رقصان و نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ / در تشیخ روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهر زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می‌بگیرندش بغل وقت شدن

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

این همه آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زنهار رسول مردگیست
لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندران سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه
زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
که ازو آن حله‌ها کردند جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن
زهر قتالست هان ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست
عالمش میراند از خود جرم چیست

جرم آنکه زیور عاریه بست
کرد دعوی کین حلل ملک منست

وا ستانیم آنکه تا داند یقین
خرمن آن ماست خوبان دانه چین

تا بداند کان حلل عاریه بود
پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر
ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز میگردند چون استارها
نور آن خورشید زین دیوارها

پرتو خورشید شد وا جایگاه
ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ
نور خورشیدست از شیشه سه رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
می‌نماید اینچنین رنگین بما

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عما

قانعی با دانش آموخته
در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا
تو بدانی مستعیری نی فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری
که شدست آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل اعمالهم
امة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بیخویشی و شکر و داد
رفت زان سان که نیارد هیچ یاد

که اضل اعمالهم ای کافران
جستن کامست از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد
دولت آینده خاصیت دهد

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
تا که حوض کوثری آید به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که اصلح بالهم
رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده
هرچه بردی زین شکوران باز ده

وا دهند ایشان و نپذیرند آن
زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفییم و خرقه‌ها انداختیم
باز نستانیم چون درباختیم

ما عوض دیدیم آنگه چون عوض
رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم
بر رحیق و چشمه کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران
بی‌وفایی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا
که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را
بندگان هستند پر حمله و مری

سبلت تزویر دنیا بر کنند
خیمه را بر باروی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند
وین اسیران باز بر نصرت زدند

سر برآوردند باز از نیستی
که ببین ما را اگر اکمه نیستی

تا ببینی

تا ببینی در عدم خورشیدها
وانکه اینجا آفتاب آنجا سها

در عدم هستی برادر چون بود
ضد اندر ضد چون مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان
که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست
شاد و خوش نی بر امید هستیست

که بروید آن ز سوی نیستی
فهم کن گر واقف معنیستی

دم بدم از نیستی تو منتظر
که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را
ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانه صنع حق باشد عدم
که برآرد زو عطاها دم بدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود
که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست آن محتشم
هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار
باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا
خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل
باد را نی جز به تعریف و دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف
کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس بینی و دریا از دلیل
فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیده معدوم بینی داشتیم

دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستاد سحرباف
که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان و زر گیرند زود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ
سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم
که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب
ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی
سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قل اعوذت خواند باید کای احد
هین ز نفاثات افغان وز عقد

میدمند اندر گره آن ساحرات
الغیاث المستغاث از برد و مات

لیک برخوان از زبان فعل نیز
که زبان قول سستست ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همرهند
آن یکی وافی و این دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
وان سوم وافیست وان حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور
یار آید لیک آید تا به گور

چون ترا روز اجل آید به پیش
یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم
بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد
کاندر آید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق
با وفاتر از عمل نبود رفیق

در معنی این حدیث که لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

گر بود نیکو ابد یارت بود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون تری کسی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست وانگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن به صحبت قایمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش معنی ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جوی و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو / غافل از آن جو ازانی آبجو
پیشت آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب‌جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
هست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
هست چیزی پیش روی اوست خم / بیخبر زان خیره و شرح خویش تم
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کان شود باطل وزین روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه این جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش / ور برویید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم و گوش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ورنه دادی پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت
راه معنی را ره برت بگشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند

کین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک کرده دل را مستفید
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
خیره یوسف‌وار می‌باید دوید / گرچه رخنه نیست عالم را پدید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی راه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست زین سوار عزار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید سروری و سروری
ور بخسبی مشتری بینی بخواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

حکایت آنکه دعوی کرد شخص پیغمبری
و [illegible] شاه زمان که مر المتنبی [illegible]

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم

گردنش بستند و بردندش بشاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشانرا جواب آن خوش رسول / کای گروه کور نادان فضول
این ندانستید ای قوم ازدها / بیخبر انجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و رهشناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمانرا دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا بدین دار السلام
نی مرا خانه است نی یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز / که چه داری وجه خوردن چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید او همان / میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نز برای حمیت دین و هنر
بلک از چفسیدگی خان و مان / تلخ آیدشان شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسید سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت

در صفت بیگانه بیشتر عوام با اولیاء الله

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سر ریشش چفسیده در نم خرقه
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان و مان چفسیده در از دیر بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس

گر بیاید یار سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین خفتان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس بر او افسوس دارند و عدو
گرچه باز آورد افسانهٔ کهن / وز گزاف و لاف می باید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفایی ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

در بیان آنکه حرص سوخته همه را حرص سوخته خواهد قوله تعالی ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی ای حسود
هر کرا باشد مزاج طبع سست / می‌نخواهد هیچکس را تن درست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون در آمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر شد مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوفی عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را مهتری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو داری اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / هم ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاندم دانه میخواهم درخت
ور نداری دانه ایزد زین دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده اند / بر همه اصناف برافزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان کران / در نیاید در هوا پس در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایمانی منقطع نی مسترد

فی المناجات

بلک باشد در ترقی دم بدم / هست آن بخشنده بس صاحب کرم
ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندران کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران
ور حسودی باز خرشان ای کریم / تا نباشد از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند
عاشقان لعبتان بیخبر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن گمرهان
هم فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را و هست را مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند / از حسد دوشیزهٔ خود میخورند
تا که مردانی که خود سنگی دلند / از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بردریدی هر کسی چشم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می آید یقین در نزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا / این همه رشک است و خصمست و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یک زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کرده اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او از انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند

سوال کردن شاه از آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد

هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی کو داد ادیب او را خرد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
تا چه بخشد هر کسی را در سخن / غیر این نفع زبان کن با کمن
چیست نفع از خدمتش ور صحبتش / وانکه تابع گشت چبود رفعتش
گفت آن خود چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه خود بابت تو است و مام تو / او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آید پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

در بیان موتوا قبل ان تموتوا حکایت عاشق و بر شمردن خدمتهای خود در غصهٔ فراق و غیره بحضور معشوق

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنان کردم چنین / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک برشمرد
نز برای منتی بل مینمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده ای / هین بمیر ار یار جان بازنده ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی کبد

نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند این نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد به ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وصف نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت / ماند در صحرای دیده بار گشت
چونکه زین ویرانه نورش باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

پرسیدن مستفتی از مفتی که نماز اگر شخصی گریه کند چون باشد

آن یکی پرسید از مفتی به راز / گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دید و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان / تا بدو شد از چشمهٔ خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گناهی در نیاز
بی شکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لامحال
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بود و ز درد سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز ماتم گرد کرد
می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بی شکی باطل بود / گریهٔ او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گر بکا فرقت بپیچد تا بکا

حکایت در بیان تقلید

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکتا بخندد گر دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندیدگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است / اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض و شادی نز من آمد ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد لجاج
چون جدا گردد ز جو داند سبو / کاندرو آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش واگشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خندهٔ خودش / که بر آن تقلید بر می آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز / گر حقیقت بود و این اسرار باز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیا و شور
من چه میجستم خیال او چه بود / درک سستم سست نقشی مینمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکل / از بصیرت میکند او را گسل
مایهٔ کان سرمهٔ سر ویست / بود در اشکال گفتن کار نیست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارایی دگر بینی درون / صفدران در مجلس لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگست / چون بدریا رفت بسکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس / او که محمولست در بحر او کس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دو تو

در بیان حال از مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مریدی خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر / از وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن مسکر گریست / من چو او بگریستم کو منکرست
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را باور مکن آنجا هله
گریهٔ او نز غمست و نز فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست / زانچه وهم و عقل باشد او بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ وی بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر گواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم و حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات آن زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم و نی هر دمی / کو بر آید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر

سر الف لامی چه می ماند بدین
گر تو جانداری بدین حس بین

گرچه ترکیبش حروف است ای همام
می نماند هم بترکیب عوام

نیست ترکیب مجمع لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندران ترکیب باشد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات

همچنین ترکیب حم الکتاب
هست بر بالا و دیگر با نشیب

زانکه زین ترکیب آید زندگی
همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را
چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
قرص نان از قرص مه دور است نیک

گریه او خنده او نطق او
فهم او و خلق او و حلق او

عقل او و وهم او و حس او
نیست از وی هست محض صنع او

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
وان دقایق ماند زایشان نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض
کز دقیقه فوت شد در مغرض

حکایت آن کنیزک که خری را بر خود می افکند و دیدن خاتون آن را

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
از فزون شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیله سازه را
در ذکر کردی بی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود
هم رحم هم روده‌ها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده حیران کز چه شد این خر چو مو

نعل بندان را نمود آخر که چیست
علت خر که نتیجه لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچ کس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده شود
زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال اشک
دید خفته زیر آن خر نرگسک

از شکاف در بدید آن حال را
بس عجب آمد ازان آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان
که بعقل در رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکنست
پس من اولیتر که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهاده است و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش میگفت این سخن
کی کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت
راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد
کرد پنهان شد پس آمد در گشاد

روترش کرده و دو دیده پرنم
لب فرو افکنده یعنی صایمم

در کف او نرمه جاروب کن
خانه را میروفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را برگشاد
گفت خاتون زیر لب کی اوستاد

روترش کردی و جاروبی بکف
چیست آن خر برکشه از علف

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر
زانتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کردار کیز
داشتش آندم چو جان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر کن بسر
رو فلان کس را ز من پیغام بر

اینچنین کن وینچنین گو و چنان
مختصر کردم من افسانه زنان

آنچه مقصود است مغز آن بگیر
چون براهش کرد آن زن ستیز

بود از مستی شهوت شادمان
در فرو بست و همی گفت آن زمان

یافتستم خلوت و زنم از شکر بانگ
رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بز آن زن هزار
در شرار شهوت خر بیقرار

چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت
بر گرفتن گیج را نبود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید خر چو یوسف نار نور

ای بسا سرمست نار و نار جو
خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده خدا کر جذب حق
باره آید می بگرداند ورق

تا بداند کان خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره
نیست از شهوت بتر ز آفات ره

صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهد را چون خود کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خورد
یا نکاحی کن گریز از شور و شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم
دخل را گشتن خرجی بیاید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود
ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگینی بر خری که بجهد
زود بر نه پیش ازان کو بر نهد

فعل آتش را نمیدانی تو سرد
گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا
از شرر نی دیگ ماند نی ابا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و خر را کشید
شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان
خفت اندر زیر خر هم در زمان

هم بران کرسی که دید او از کنیز
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

پا برآورد و خر اندر وی سپوخت
آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر مودب گشته در خاتون فشرد
تا بخایه در زمان خاتون بمرد

بر درید از کیر زخم خر جگر
روده‌ها بگسسته گشت از همدگر

دم نزد در حال و در دم جان بداد
کرسی از یکسو وی از یکسو فتاد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرد او و برد جان ریب المنون

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن جان را فدی

دان که این نفس بهیمی نر خرست
زیر او بودن ازین ننگی بترست

در ره نفس ار بمیری در منی
در حقیقت دان که کمتر زان زنی

نیم کاره

نفس ما را صورت خر بد بداو / زانک صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافرانرا پیکر ایزد ز نار / کافران گشتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عاشقان / همچو آن ناری که آن را لک بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ الرحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگ آمد که بپرسی حال دام
هم مکیدی دانه مرغ از خوشش / هم ببنداخت رسن از گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه جست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / زان شهان ناموخته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهند از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / با حریصان جاهلی کو زند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه / صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین پیر مرید را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نگیرند بجهت آن طوطی که با صورت آدمی الفت ندارد که او تلقین تواند ستد حق تعالی مرشد را بجهت آینه پیش روی مرید دارد و از پس آینه تلقین کند

طوطیی آینه در می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفت آن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن پیر کهن
کز پس آینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنین در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / این دگر سرست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / می نداند طوطیست آن نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیکن از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرف روزیشان نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید در چله بخواب سگی حامله که از شکمش سگ بچگان بانگ برآمده بودند در عجب ماند که حکمت چیست سگ پاسبان است و بانگ سگ جهت پاسبانیست جهت یاری خواستن تا شیر خواستن و غیره سگ بچه در شکم مادر را از اینها نیست جواب رسید که مثل کسانیست که او باز ناشنده دعوی بصیرت کنند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهی آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم نالان کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز بدرگاه خدا عز و جل
گفت یارب زین شکال و گفتگو / در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون پرم / در حدیقهٔ ذکر ناممنون پرم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیزد و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او بود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
کز هوای مشتری و گرمدار / بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهند
روستایی را بدان کژ مینهند
از برای مشتری در وصف ماه
صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری نادیده گوید صد نشان
تا ز خاید دوغ نوشند کودنان
مشتری کر سود جوید خود یکیست
لیک ایشان را در آن ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه
مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماهست الله اشتری
از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتریی جو که جویان تو است
عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست
عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد
نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل
تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند
دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط
کردشان مرجوم چون آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند
چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه کردانید رو زان مشتری
بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد
همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدرشان از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان بدادی چون انگور و خرما و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و ارد و نان همه عشر دادی لاجرم حق سبحانه و تعالی که از باغ و کشت برکتی نهاده بود که اصحاب باغها محتاج او بودندی و او محتاج کسی نه فرزندان عشر دیدندی و برکت نه چون کنیزک و خاتون که می دید و کدبانو نمی دید ایشان را فضیحت و هلاک که ایشان خود را و اموال ایشان خود را به باد دادند

بود مردی صالحی ربانیی
عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان به نزد یمن
شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او
آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا
هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن
نان شدی عشری دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
چار باره دادی آنچه کاشتی
از عنب عشری بدادی و ز مویز
عشر دیگر دادی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم
می فرو نگذاشتی از بیش و کم
بس وصیتها بگفتی هر زمان
جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من
وا مگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار
در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب
حق فرستاد بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی
درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشته زار
بازکارد چون ویست اصل ثمار

پیشتر کارد خورد زین آمدی
کو ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشانند کشتن بر گذشت
کان غذا هم زین زمین حاصل شدست
کفشگر هم زانچه افزاید ز نان
میخرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول و دخلها اینها بوده‌اند
هم از اینها میگشاید رزق و بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم
هم از آنجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس
اصل روزی از خدادان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار
تا بروید هر یکی زان صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی
جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی سوی آله
دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی که اصل اصل رزق اوست
تا هم از وی جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال
نصرت از وی خواه نی از عم و خال
منعمی زو خواه نی از گنج و مال
نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن
هین کرا خواهی در آندم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان
تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه
یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو
که بت تو بوده و از ره مانع او
روی از نقاش بر می‌تافتی
چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شدند
ور ز تو برگردند و بر خصمی زنند
تو بگو نک روز من پیروز شد
آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عین شد پیش مرا
پیش از آن که روزگار خود برم
عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم
شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی
عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب
مال و جان داده پی کالهٔ معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم
شاد و شادان سوی خانه میشدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون
پیش از آن کین عمر بگذشتی درون
قلب ماندی تا ابد در گردنم
حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود
پای خود را واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند
گر ز رشک و حقد او بیرون بد
تو از آن اعراض او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی
تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد مرگ تو
رشتهٔ یاری که او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع
یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و آشوب و دغل
غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان
گر بدانی گنج زر آمد نهان

آمدی

پیشتر

خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان کاندر آخر جهان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زور و کشش
گر همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر / کی بود که گرفت دمشان در حجر
ز آنکه سنگ و کوه در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوه

در بیان آنک عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نباشد همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست و قابلیت صفت خلق

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلک شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز ما موصوف نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پرده هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه / تا بماند دور غفلت چند گاه

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلا و خیر و شر

در بیان ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلم که جبرئیل را اخطار رسید که برو از روی زمین یک مشت خاک برگیر و آمدن و سوگند دادن خاک جبرئیل را علیه السلم

جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود وا درکشید از وی ممتحن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو ز آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز داد او داد تو فاضل بود
باز میکاییل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمیگنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت از کمالش
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی میبرد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکاری سرسری / لیک ز آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عامیست زلسان وداد
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست / برگرفتن لیک غالب رحمتست

فرستادن حق میکاییل را علیه السلم بقبض مشتی از زمین جهت ترتیب جسم ابو البشر آدم علیه السلم و سوگند دادن خاک را و زاری کردن پیش میکاییل علیه السلم

گفت میکاییل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکاییل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشکریز

سینه سوزان لابه کرد او صد نهاد / با سر سنگ خویش سوگند داد

گر بحق لطف رحمان حمید / گر بکردت حامل عرش مجید

کای رزاق جهان از مشرقی / تشنگان فضل را تو معرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد او کیال شد در ارتزاق

کام ما نم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن

معدن رحم آله آمد ملک / گفت چون رحیم برش او مک

همچنان کز معدن قهر است دیو / گر برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود بر وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل سوی رب دین / کرد خاک لابه کز نوحه و انین

حاکم از زاری و بسته نوحه کرد / گریه بسیار کرد آن روی زرد

آب دیده پیش تو با قدر بود / کی توانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من شناسیتم حق آن را گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زار است روزی هیچ بار / بنده را کاندر نماز آی و زار

نعره موذن که حی علی الفلاح / آن فلاح این زاری است و افتتاح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلایی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری

گفته اندر نبی کان امتان / گر برایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع میکردند آن نفس / تا بلا زیشان نگشتی باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه تاشان عبادت مینمود

تا ندانند خویش را مجرم عنید / آب از چشم کجا ماند و دید

قصه قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما

برق می انداخت میسوزید سنگ / ابر میغرید رخ میریخت زنگ

جملگان بر بامها بودند شب / کو بدید آمد زبالا آن کرب

جملگان از بامها شیب آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران یکان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر

جملگی آواز بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی و آه ناشگفت / اندک اندک ابر و آتش گرفت

قصه یونس دراز است و عریض / وقت خاک است و حدیث مستفیض

چون تضرع را بر حق قدر هاست / وان بها کان نجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون بیار احسنند / خیز ای گرینده و دایم بخند

با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا پیدا هان خندان شوی

گر برابر مینهد شاه مجید / اشکها را فضل با خون شهید

گفت اسرافیل را آن پادشا / کو برو از خاک برکن کف بیا

فرستادن اسرافیل علیه السلام به برگرفتن کفی خاک از زمین جهت جسد آدم علیه السلام و تضرع کردن خاک نزد اسرافیل

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکت این چنین

کی فرشته صور روی بحر حیات / کز دمهای تو جان یابد موات

در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از زحیم

در دمی در صور رو کوی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا

ای ملائکت دیدگان از بیم مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت نو وان دم گیرای نو / پر شود این عالم از احیای نو

تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله داد ها

عرش معدن گاه داد و معدلت / جار جود در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان

بس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیز کی ظاهر شود

گرچه آلوده است اینجا آن جهان / از چه از زهر فنای ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند / زان جهاد و فتنه انگیختند

تا بجو بیند اصل آن زین جهان / خود بدان قانع شدند آن ناکسان

شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه زال را

خود دفع غصه و اندیشها / چشمه کرده از عنب در باغها

انگبین دارد تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را

آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر زرع را

تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بو الفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را / کو چه میگوید فسون مر پاک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد شکل و گونه چاپلوس

گر بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من جلال

من ازین تغلیه بوی میبرم / بدگمانی میرود اندر سرم

هین ترحم کن بمن رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد دعا

ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر ماجرا از درد آه

گز برون فرمان بدادی گر بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از فساده سوی هوش

رحمت او بیحدست و بیکران / او حکیمست و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع احوال و نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل را که برود مشتی خاک از روی زمین بیارد و تضرع خاک و التفات ناکردن عزرائیل

گفت سلطان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور هین شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا

گفت

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کی غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست

حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بی‌شمار
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر او پر و علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم / سر دوام ست آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن باشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پرخون شد از سورابه‌ات

نیستم بی‌رحم بل زان سه پاک / رحم بیشستم ز تو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حکیم

این طپانچه بهتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست

بدترین قهرش از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفها مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد / مستی جفت و نهالیها دهد

باری آن امر سنی را بپیچ / می نیارم کرد هین و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش بر گوش بند

باز از نوعی دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان

گر مپندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد

جز از آن خلاق چشم و گوش و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر او گویی کرست / امر او از جان شیرین خوشترست

جان ازو آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد تا گزینم بر کریم / لیک چوب تا بسوزد زو کلیم

من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری‌کنان / که منم اندر کف او چون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند نه ظاهر از جهل

احمقانه از سنان رحمت مجو / در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی

او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم

ور مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پرکین شوم

گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد اندر سخن / یک کفی بربود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی‌رای را / تا بمکتب آن گریزه پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوندا سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق / وز زکام و از جذام و از خوانق

سده و دیدان و استسقای دل / کز ذات الصدر و لدغ و درد دل
یا بگردانم نظرهاشان ز تو / در مرضها و سببهای سه تو

گفت یا رب بندگان هستند نیز / که بدرند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
منکرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل

زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد کان / نه ز آتش به شود نی از دخان

بر تن او سردیی بنهد چنان / کان بجامه به نگردد وز ایشان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گولگیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب حضرت عزت ملائکه را که آنک نظر ایشان خونریز نماید که بر تو هم سببی آن که چیست مخفی‌تر قوله تعالی ونحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان هر که باشد اصل دان / بس ترا کی بیند او اندر میان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده / پیش روشن دیدگان هم برزن
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از جان و زندان در چمن

وا رهید او از جهان پیچ پیچ   کس نگرید بر وفاتش هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی   هیچ از او رنجه دل زندانیی
کی دریغ آن سنگ مرمر را شکست   تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف   برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست   دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار   جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند   از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن   می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان   خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر   تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب   وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود   مرگ نا دیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه   بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم   که ترا در آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام   همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب   همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب   سوی خان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید   در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت   آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب   منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست   زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود   تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گویند مرد مسکین آن فلان   تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است   هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود   چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن   کو بگلخن خفته یا اندر چمن
میزند جان در جهان آبگون   نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن   پس فلک ایوان که خواهد بدن

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرمود که الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله و ابیت عند ربی یطعمنی

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست   فی السماء رزقکم روزی کیست
وا رهی زین روزی ریزه کثیف   در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری   میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند   چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ   ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق   پر خوری شد تخمه تن را مستحق

از طعام الله وقت خوشگوار   در جهان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر   دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار   هدیه ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر   که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو   در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشد منتظر ناید بتو   آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار   از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت   آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد   صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف درویش لئیم   ظن بد کم بر برزاق کریم
سر بر آورد همچو کوهی ای سند   تا نخستین نور خور در تو زند
کان سر کوه بلند مستقر   هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت خوش بودی این جهان گر مرگ نبودی و در جواب آن ... که ملک دنیا خوش بودی گر زوال نبودی و در ... که حیات ... نیک ... بودی ... تا بیک نفرح ... اثر علم و علم ... کرده

آن یکی میگفت خوش بودی جهان   گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ   که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته   مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی   تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین   زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را   آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ   حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد   در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ   نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ   باده خاصی نه سکرانی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده   رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر   یک دو دم ماندست مردانه بمیر

در بیان حدیث فیما بین جمعی رحمه الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ... قربت بعد ... معصیت میمونه ... سعود ... رحیت ... بدل الله سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز   امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک   که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک را بتن   همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد وقت نور   در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود   جان زرگر سوی درزی کی شود

جان عالم سوی عالم می‌رود / جان ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظُلَم / جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستنیر / حشر کبری را قیاس از وی بگیر
آنچنانک جان پرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل وجود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بدی او پاک با تقوی و دین / وقت بیداری بود در ثمین
ور بدی او خام و زشت و با ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیال است و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مختصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مومنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشت فاش / یا چو خاکی کو بروید سبزه‌هاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهنده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود جب نامهٔ راست رب
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامهٔ راست راست
نامه آید بدست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زده بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او کو سوی زندان شد رحیل
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار سد
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
رخت دزدی در تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که رو ای سگ سوی کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات اینست کت آمد به دست / ای خداآزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگردی پس جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا در ظلم توبه با خروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / کار چون آید ترا بر دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بعلم / ورنه می‌دادی جزاها را بحلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بوده امیدی بلطف عام تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌غرض / بوده امیدی ای کریم بی‌عوض
رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کی ملایک باز آریدش به ما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی را کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و ذلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت‌پاره آلت گویای او ‌‌ پیه‌پاره منظر بینای او
مستمع او ز دو پاره استخوان ‌‌ مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

اگر کمی و از قذر آگنده‌ ‌‌ طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار ‌‌ ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه‌تاشان او که او را در آن حجره دفینه دارد و سبب آن گمان گرانی در و محکمی قفل بود با سلطان عرض کردن

آن ایاز از زیرکی انگیخته ‌‌ پوستین و چارقی آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا ‌‌ چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست ‌‌ کاندران پر سیم و پر زر خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو ‌‌ بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را ‌‌ چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو ‌‌ نیم‌شب بگشای در در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن ‌‌ سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد ‌‌ از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش ‌‌ وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی ‌‌ کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم‌شب با سی امین و معتمد ‌‌ در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان ‌‌ جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم ‌‌ هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر ‌‌ از عقیق و لعل و در و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست ‌‌ بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق ‌‌ لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان ‌‌ تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل ‌‌ باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود ‌‌ من نخواهم کو برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست ‌‌ هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام ‌‌ او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور ازو و از خصال ‌‌ اینچنین ژاژی فشار و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید ‌‌ کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای ‌‌ جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند ‌‌ قطره‌هایش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز ‌‌ از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست ‌‌ از ره غیرت که حسنش بیحدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک ‌‌ تا بگویم وصف آن رشک ملک
در دهان یابم چنین و صد چنین ‌‌ تنگ آید در بیان آن امین
این قدر هم گر نگویم ای سند ‌‌ شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام ‌‌ بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم ‌‌ بیگمان دیوانه گردم لاجرم
هین که امروز اول سه روزه است ‌‌ روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود ‌‌ دم بدم او را سر ماهی بود

در بیان آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آنگاه آن صورتیست که درخور این صورت‌گیرانست و درخور آیینهٔ تصور ایشان و از قدوسیتی که حقیقت این قصه راست نطق را از اظهار آن شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند والعاقل یکفیه الاشاره

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز ‌‌ چون شدم دیوانه اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب ‌‌ از خراج امید بده شد خراب
کیف یاتی النظم لی و القافیه ‌‌ بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون ‌‌ بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی ‌‌ منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو مو ‌‌ ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان ‌‌ تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میدانی نه من ای معتمد ‌‌ من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست ‌‌ زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند ‌‌ کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن ‌‌ اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب ‌‌ آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز ‌‌ شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو ‌‌ تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب ‌‌ چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری ‌‌ در جهان دیدن یقینی تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای ‌‌ کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی ‌‌ تا که دریا گردد آن چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست ‌‌ این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست ‌‌ پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد ‌‌ عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی ‌‌ ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی ‌‌ ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب ‌‌ قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی ‌‌ گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
حلقهٔ او درخور هر گوش نیست ‌‌ بادهٔ او سخرهٔ هر هوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار ‌‌ رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر این زنجیر زلف دلبرم ‌‌ گر دو صد زنجیر آری بردرم

بازگردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین قوله تعالی فلینظر الانسان مم خلق خلق من ماء دافق

زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران سال شیطان راهمی / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن ایستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود او دران دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب جو دگر آب با صنع اوست / صنع او مغزست آن صورت چو پوست
نفس زان این فندق تن دوستست / جانت جوید مغز گوید پوستست
دوزخی که پوست باشد سود / داد بدلنا جلودا پوستش
معنی مغزست بر آتش حاکمست / لیک آتش را قشورست بیست
کوزهٔ چوبین که در او آب جوست / قدرت آتش همه در طرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ بروی مالکست
پس مغز آ تو بدان معنی فرا / تا چو مالک باشی آتش را چو ما
پوستها بر پوست میافزوده / لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن زنست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ زافتاب
چون خبر شد زافتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جملهٔ تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون ندید مغز قانع شد بپوست / پند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبرست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز هرگینست گلخن را کالی
کین دو دایه پوست را افزون کند / شحم و لحم کبر و شهوت آکند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را زان روی لب شد
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو سگان را آمد پیکه جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و روزه رو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن بلیس / سر کرخت او کنت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر ویست / عذر را آن مقتدا سابق اوست
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا در افتند بعد از و خلق از عما
جمع گردد بروی آن جمله بزه / کو بسی بودست و ایشان ارغم
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی / یا نهالی بنهد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تو مشرف کردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن دو الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر
زانکه ازین پالوده پیشینها رود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید وقت نزع اهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتی / گر بنا شد از نیاست کشتی
یا دناری از سفینه راستین / شکری در چارق و در پوستین
چونکه در مانی بغرقاب بلا / بس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بیهنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که بدید آید نمازش بی نیاز

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و بیان معنی هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری در حضرهٔ وجود خود می‌نگری و بیان این مصراع با یه گره افکنده سایه

هر که تو از دیدهٔ بد بنگری / در حضرهٔ وجود خود می‌نگری
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهای او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کنند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح صادق عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / کز سوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
گو دفینه دارد و گنج اندران / زانیه خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کی امیران حجره بگشایید در / نیمشب گر باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر راستی تنهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها ندارم خود خبر
این همی گفت و دل او میطپید / از برای آن ایازی ندید

کین منم گر بر زبانم میرود / گو تقذف زشت من ظاهر شود
این جفا گر بشنود او چون شود / وز غرض درزی من غافل بود
باز میگوید بحق دین او / مبتلا چون دید تاویلات رنج
گر ازین افزون بود دیگین او / بر دبیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب آن زندانیان / هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آینه بی صورتست و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق نمی آید

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد بروی آن معشوق جو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه می ترسی ازین / چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و یوز و خرس و هر گرگ و دده / گرد بر گرد توشب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهف القلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گو نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی در جان رهی
عشق نان مرده را جان میکند / جان فانی جاودان زان میکند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر میتنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی پرسید از عاشق خود که تو خود را دوستتر میداری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده شده ام

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوستر داری عجب / یا که خود را باز گو ای ذوالکرب

گفت

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو ای بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان

از خود و صفات خود نیست شده ام و بتو هست گشته علم خود را کلی فراموش کرده ام و از تو عالم شده ام قدرت خود را یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته ام و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته ام هر که آینهٔ یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک رآنی و من قصدک قصدنی

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه آنکه دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ ای باحضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد وین عقیق / آن عدوی نور بد وین عشق
آن انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نز راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
شمع شو یکبارگی تو گوش دار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک از چه میتراش
هر که رنجی برد گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام که غمازی کرد با سرهنگان نیمشب بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره بدند

قفل را بر میگشاید از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفلی صعب و پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل مال و سیم و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظتر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
میشتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت نی آهسته‌تر

و خانه را حفره کردن بهر گوشه و دیوارها را سوراخ کردن و نومید و شرمسار باز گشتن چنانکه نومیدان و بدگمانان و خیال اندیشان در حق انبیا میگفتند که ساحرانند و بضد بر میخواهند و بعد از تفحص و تجسس خجل و شرمسار شدند و آن شرمساری و خجلت ایشان بجز حسرت و خذلان ابدی گشت و هرگز خلاص ندارند

حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کین نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند / آنگه از حکمت ملامت بشنوند
چون ز حبس دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا به دیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم زازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میزد آن زمان / کنده‌های خالیم ای گندگان
باز دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عما
بی عدد لاحول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زین سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می انباشتند
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفرهٔ دیوار و در غمازشان
ممکن اندودن دیواری نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی گناهی میدهند / حایط و عرصه گواهی میدهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند

باز گردیدن غمازان از حجرهٔ ایاز بسوی

عاقبت نومید دست و لب گزان / چون زنان دو دست بر سر زنان
باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصدا شه گفت هین احوال چیست / کو بغلتان از زر و همیان تهیست

سلطان خجل و شرمسار همچون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بوقت ظهور برائت و پاکی ایشان یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوهم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ از میوه تهیست / برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزد / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشی روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه غمازان و حجره گشادن ایشان و بدگمانی و سزا دادن ایشان را به ایاز یعنی این قضیه متعلق بر عرض او فتنه است

گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرضش بدست / زخم بر رگهای آن نیکوپیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بیگنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حکمت و بس
من نیایم شفیع پیش علم او / لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میرود / ور نه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در پستی کلاه از دی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم بخت او / دزد آورده آورده بسوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که عفو و مکافات

کان میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
کرد و صد بارت بکوشم در عمل / در کف و جوشت ننهادم یک دغل
زامتحان شرمنده خلقی شرمسار / امتحانها کرده ایشان شمار
زامتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بی قعرست و تنها علم نیست / کرد و صد کوهست این خود حلم نیست

یکی اختیار کن که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی صد مصلحت است و در عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهت میدارد در حق زید قصاص قاتل نظر میکند بسهو متکند حیاتها در استیت

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم وان پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را / تا بداند گندم انبار را
نکته‌ای را زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو خود گویی همینش بود و بس / دورت اندازد چنان کز گرگ خرس
ای ایاز اکنون بیا داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / در طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ خشم و حلم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتست این / زانکه در وی لفظ لیس شد قرین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسه خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را در رشد / قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جانش برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
نور بینی روشنی بیرون دهد / تار بینی با دخان ظلمت دهد
خصم و یار رو نور و نار فخر و عار / تخت و دار و برد و بار و دور و دار
مور و مار و پود و تار و زیر و زار / هر یکی با جنس خود بر میشتار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم بکن و فصل برسان و ایام منتظر مدار جواب ایاز

ای ایاز این کار را زود برشمار / زانکه نوعی ز انشامت انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کبود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره حسود / در میان صد خیالات حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زایشان کلوخ خشک جو
بس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارید ظن / گر وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان از گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آواز قشری کی شنود
ژغژغ آن زان تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون نی حریف هوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شور و گش / آن یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یکشبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد / روزکی دو جد را کوش مستعد

بیان امتحان کردن خاموشی و فضیلت آن

آن یکی را در قیامت زانتباه / در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن آن با حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید و پر وبال / در یمین ناید درآید در شمال
خود همین بینی نامه خود را ای مهین / دست چپ را شاید آن یا خود یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپی دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که آن نامه مهین / بگذرد از چپ درآید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان حال کسی که سخنی گوید و حال او مناسب سخن او نباشد چنانک حال کفار بود قوله تعالی ولئن سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدا ساختن چه مناسب دارد با این جواب

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزک مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی
زن زغیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

جوست

کر

مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا

ایشان نعوذ بالله من سخطه

تا که در آمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس گشت خیره و پرتباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کبود در قمر آید خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت در خانه بدان

با کنیزک گفت هین رو مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید / کی بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانست و خلوه این زمان / پس دوان شد سوی خانه آن زمان

عشق شش ساله کنیزک را بدین / کی بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت

هر دو عاشق را جان شهوت ربود / که احتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم من قچ نر را بمیش

گل فرو شست از سر و بیخود دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

ترس مو نبود اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران تر از باد و هوا

چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر

کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و این روش آزاد شو

از فش خود وز روش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره

این فش و روش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و ستاد اندر نماز

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن

زن کنیزک را بژولیده دید / درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لایق ذکر و نمازست این ذکر / وین چنین ران و ازار پر قذر

نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی کبر را کین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان

گوید اینها آفریدهٔ آن خداست / کآفرینش را از و نشو و نماست

کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست

فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را

پس دروغ آمد سر تا پای خویش / کز دروغش کرد هم اعضای خویش

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی در بیان / بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منا / فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گفت بشنیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد سر تا پای خویش / چون گواهی می‌دهد اعضاش بیش

آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

نامهٔ تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردی تو ز پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را بدل کرد حق / نامهٔ طاعت شود آن ماسبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان توبهٔ نصوح را شرط آنست که چنانک شیر از پستان بیرون آید و باز به پستان نمی‌رود آنک توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت افزاید که هر

بود مردی صالحی نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان

او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرّ شباب

زانکه آواز و رخش زن‌وار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود

سالها میکرد دلاکی و کس
بو نبرد از حالت آن بوالهوس

دختران خسروان را زین طریق
خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق

توبه‌ها میکرد و پا در میکشید
نفس کافر توبه‌اش را میدرید

نفرت او دلیل قاطع بود بر قبول توبه او چه شهوت او تلخ گشته بود و لذت قبول توبه بجای آن نشسته بود و آنکه دلش باز بدان گناه راغب میشود علامت آنست که لذت قبول نیافته است و سنیسره للیسری نشده است بلک سنیسره للعسری ...

رفت پیش عارفی آن زشتکار
بهر حق اندر دعایم یاد دار

سر او دانست آن آزادمرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

پست خندید و بگفت ای بدنهاد
زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون درگذشت
کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست
فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند
پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال
که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندران حمام پر میکرد طشت
گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او
یاوه گشت و هر زنی در جست و جو

پس در حمام بربستند سخت
تا بجویند اول اندر پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد
دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف
جست و جو کردند دُر از هر طرف

بانگ آمد که همه عریان شوید
هر که هستید ار عجوز و ار نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهر بکر شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی
روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او میدید مرگ
سخت میلرزید بر خود همچو برگ

گفت یارب بارها برگشته‌ام
توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من میسزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر
در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین
ورنه خون گشتی درین درد و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
پادشاهی کن مرا فریادرس

گر مرا این بار ستاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر
تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنو دعا و گفتنم

او همی زارید و صد قطره روان
کاندر افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحه میکرد او بجان خویش خویش
روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا ای خدا چندان بگفت
کان در و دیوار با او گشت جفت

در بیان آنک دعای عارف واصل و درخواست او از حق چون درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال آن که آیات و اخبار و آثار وارد است

در میان یارب و یارب بد او
بانگ آمد از میان جست و جو

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد
هوش و عقلش رفت و شد چون جماد

چونکه هوشش رفت از تن بی امان
سر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و خودی او نماند
باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد
در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد
موج رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وارهید از ننگ تن
رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای
پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد
می‌پرد آن باز سوی کیقباد

چونکه آن دریای رحمت جوش کرد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذره لاغر شگرف و زفت شد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده صد ساله بیرون شد ز گور
دیو ملعون شد بخوبی همچو حور

جمله روی زمین سرسبز شد
فرش شاخ اشکوفه کرد و نغز شد

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان از نصوح و بوسه بر دست و پای او دادن و عذر خواستن

گرگ با بره حریف می شده
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

بعد ازان خوف هلاک جان شده
مژده‌ها آمد که اینک گم شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
شد پدید آن گم شده دُر یتیم

حزن رفت و در فرح در بافتیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن
پر شد حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش
دید چشمش تابش صد روز بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی
بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم کن ما را حلال
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود
زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بد و محرم نصوح
بلک همچون دو تن و یک گشته روح

گوهر ار بردست او بردست و بس
زو ملازم تر بترکان نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد
بهر حرمت داشتش تأخیر کرد

تا بود کز اینها ازدیجا / اندران مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر برمیخاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرمتر از اهل زمن

آنچه گفتندم بدان از صد یکیست / بر من این کشف است اگر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلم یکی

من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد ازان ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سپید آن نامه و روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمیگنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

باز خواندن شاه نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبت و قبول و عذر گفتن نصوح

میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد ازان آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت

دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش

گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد این محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیا / روز تا شب بی پناه و بی نوا

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خر بد در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود

را ثانی تا باشد عوض و قبول کند زنده شود چون درخت بی بیخ خشک شود

شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی واماند زان ضعف از شکار / بی نوا ماندند دده از چاشتخوار
زانک باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مرخری را بهر من صیاد شو
گر خری گردد بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد ازان صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا

یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که میدانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / نرم گردان زود تا اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرا دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد و تشبیه به شیر که دده اجزا خور و باقی خوار وی‌اند

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند در صید جوش

چون برنجد بی نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی خوار اوست / این نگه دار ار دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش

یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا هزاران در عوض گیری به پیش

روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر را با نهایت فریب و فسون او

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش برکنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو میشتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غم و گر در ارم / قسمتم حق کرد و من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابر از آگی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را / کو خداوند است خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام / می رساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سر تا سر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در نشست
میخورند و هیچ کم ناید از آن / کیست پر روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تویی دل زنده / کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدو و دوست اوست / با عدو و از دوست شکوه کی نکوست
شکر کن تا ناید از بد بتر / ورنه مانی ناگهان در کل خطر
گر دهد در غم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

دیدن خر سقا بی نوا اسبان تازی را در آخر سلطان و تمنا بردن که آن دولت مرا باید و تمنا نمایید [illegible] رحمت و مغفرت و عنایت کرده [illegible] صفت تلخی چون لذت مغفرت باشد همه شیرین گردد و باقی [illegible] از ناآزموده تمنا می برد آن رنجی [illegible] قرینست که تو از آن بلی چنانک [illegible] مرد امی دانه بینا بود و دام نهان دانه بی دام در جهان نیست

یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کی پسر
بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه گشتی او سیرنی / در عقب رمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد / کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسید از حال / گر چه این خر گشت دو تا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من / خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست / در میان آخر سلطان ایست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / گر بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / پس زبالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان خوش و با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعل بندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا / من به فقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زین زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را و ارشاد دادن

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب / می نیاید بس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کرده ادا / تا نیاید عصب کردن همچو ما
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا / در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما ز اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه ندهد نان کسی کو داد جان

جواب گفتن خر روباه را که [illegible] اکتساب [illegible] قسمت [illegible] نیست که تو فهم کرده [illegible]

هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمه نانی ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق / نی بی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش مینهد
گفت رزق آید به پیشش هر که جست / رنج و کوششها ز بی صبری تست

جواب دادن روباه خر را و ارشاد کردن

گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانیست / هر کسی را کی ره سلطانیست
هر کسی بر مرکبی پا می نهد / یاری یاران دیگر میدهد
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعیی نما / چون نداری در توکل صبرها

جواب دادن خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان شد در نغ / گر چه دم نیست این باران و میغ
آنچنان که عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزقخوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت زاهدی که توکل را امتحان می کرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون رفت و [illegible]

آن یکی زاهد شنود از مصطفی / که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ورنه خواهی رزق تو / پیش می آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون کرد عبور / در بیابان از ره و از شهر دور

حق

ای عجب مرده است یا زنده که او / می نترسید هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وانکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر وی فتاد
نان بیاوردند و یک دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست / وز مجاعت هالک و مرده و فناست
کارد آوردند و بس بشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندرو نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی / راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم تقاصد میکنم / راز داند الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش می‌رود
تا بدانی وز توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد ای خری

باز جواب روباه خر را

گفت روبه این حکایتها بهل / دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر می‌دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم زراعت هم تجارت بیشکی
چون به انبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزید از افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنست

جواب خر روباه را و فضیلت توکل که از بهترین کسبهاست چه هر کسبی محتاج است بتوکل که ای خدا کار مرا راست آر و از دعا محض توکل است

گفت من به از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم بدید / تا کشد شکر خدا رزق مزید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب دستت بر خداست
کای خدا کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل برقرار
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص ریع و از خراج
بخششان بسیار شد اندر جواب / مانده گشتند از سؤال و از خطاب

باز جواب گفتن روباه خر را و دعوت کردن او بسبزه صحرای سبز خرم

بعد از آن گفتنش گر اندر مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی التهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / میچرا آنجا بسبزه گرد جوبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا بود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان مرفه در امان

از خری او را نمی‌گفت ای لعین / چون تو زانجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغرتن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی است نز بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو ناف آهویی کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار جنان / دسته گل کو برای ارمغان
زانکه میگویی و شرحش میکنی / چون نشانی در تو ماند ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثری نبینی جای متهم داشتن است که مقلد است در آن

آن یکی میگفت اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم و سوی جو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این / شد تر کشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چه است این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روح خوشه غیبی ندید
گر علامتهاست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیارد سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریب اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او طالب نبود / رخ درید و جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لبها بود نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نی / بود در اجزا ز بی آسیب نی
حمله زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم جرست / آفت او همچو آن خر از خرست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی اش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی اش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود

رنگ و بوی سبزه زاران خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
اسپ صبر آهن بود صبرای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
سنگ آلودست اما مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر زعفران
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را برگ نبود و ثمر
تشنه محتاج مطر شد ابر نی / نفس را جوع البقر شد صبر نی
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نز عیان
تا کسی کی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یا سمن یا گل مچر
قوت معده زین که جو با زکن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانتر است از برگ کاه
گر حدیثش نیز بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

در بیان آنکه ارشاد پیر سعی و جهد و شفقت او در شان مرید

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخنش هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از گزر و سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نور پاک / کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

زبون شدن خر در دست روباه از حرص و شغف علف

خر دو سه نوبت برده بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل
کندهٔ را لوطی در خانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بد منش / بد بیندیشد بدرم اشکمش

حکایت مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنک اگر کسی با من بد اندیشد اشکمش بدرم لوطی بر وی قد قد همی کرد

و میگفت الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم شعر بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا و آنگاه میفرماید یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

گفت لوطی حمد لله را که من / بد نمی اندیشم با تو بزن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی کز ترا مانع شود / از عمل آن نعمتت ضایع بود
خایفانه راه کردی در ره دلیر / از همه لرزانتری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو گیرد گواه
چون زنا مردی دل آگنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
دارو مردی بخوان اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش / تا ترا عشقش کشد اندر کشش
بر سر میدان چو مردان پای دار / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه و زنان همچون زنان / در صف مردان درا همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر تعفف و اعتصام خر و بردن خر را جانب شیر

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسونش خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از لب او مهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکر غلطیده ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسرو از بر فشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر جام زرین میشود
آفتاب اندر فلک دست‌کزنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / بهر چشم بد سپندانی بسوز
گر خری را می‌برد روبه ز شر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه افکند رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل و دستها لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند به سخره گفت مبارک خر میگیرند تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در گریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت می‌گیرند خر ای جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین غم چه غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی‌تمییزیان‌مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده‌گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور او برست / حاش لله کو مقام آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج از شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حسیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل‌چین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم تهی‌اشکم هم آسان پرورند
نردبانهاست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان در این خیره که حیرت چیستش

صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه برگره / که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد گرچه هیچ / سوی آن روباه و شیر و ستم جوع

باز بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تو شتاب کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه که یک بار دیگر باید رفت

چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا پای کوه تا زان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کی شاه ما / چون نکردی صبر در وقت دغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور / خود بدم از ضعف خود نادان و کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از مجاعت یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاری‌اش بفن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
گر خدا روزی کند آن خر ورا / بعد از آن بس صدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
بس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر متاز / تا نبادش بی ز تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
توبه‌ها کردست او با کردگار / کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه او را بفن برهم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو میزنیم
تجربه گرد آرد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض میثاق و عهد

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها

و توبه موجب مسخست چنانکه در حق اصحاب السبت و اصحاب عیسی علیه السلام فرمود و جعل منهم القردة والخنازیر و درین امت مسخ دل بود نعوذ بالله و به یقتضی قیامت تن را صورت دل بپوشانند

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بر خر و چاپلوسی کردن و حیلت نمودن

پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر بردی مر مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهرت ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را اذیتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتی از ما و کاست
بلک طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت خود کی بهلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا با خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و آبست و عیون / تا در اندازد به حوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی‌گناهی بی‌گزندی سابقی / که رسد او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتیی / کو دمادم آرد از غم پشتیی

جواب دادن روباه حدیث خر را و گفتن روباه با او از حیلت و تزویر

گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم شیری می‌نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم / چون شب و روز اندر اینجا می‌چرم
گرنه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی‌نوا پر پیل و ارج / بی‌طلسمی کی بماند بی‌خرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس / کین چنین سهمی اگر بینی مترس
لیک رفت از علم یاد آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب و دربا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدایی کو ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و زشت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من / اینچنین سغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان ورم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدای ذو المنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من / زان دعا و زاری و ایمان من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در چنگ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که رست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود تر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشتست خود

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده‌دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر به من / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر به اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت خیم / آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را / عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آنکسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرقه گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح

گفت

زین خیال راه‌زن راه‌بین گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایشان رست از وهم و خیال موی ابرو را همی گوید هلال

وانکه نور عرش بنود پسند موی بر روی کژ او راهش زنند
صد هزاران کشتی با هول و سهم تخته تخته گشته در دریای وهم

گیر این فرعون جست نیلسوف ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند در پی زن گیست آن وانکه داند بود دشمن خودگان

چون تراد هم تو دارد خیره سر از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن چند نشستی برمنی تو پیش من

بی من و مای منی جویم بجان تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه تنها درست یار جمله شد چو خود از بند رست

آینه بی نقش شد یابد بها زانکه شد خالی ز جمله نقشها

زاهدی در غزنی از دل اثر بری بد محمد نام و کنیت سرزری

حکایت شیخ محمد سرزری رحمة الله علیه و ریاضت او که هفت سال افطار بر سر تره تنها کردی

بود افطارش سر تره شبی هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر کرفت آن از خویش سر گفت بنمایا فتادم بر زبر
گفت نامد نوبت آن مکرمت ور فرو میرفتی همی نکشمت

او فرو افکند خود را زود داد در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد آنگاه از جان شسته مرد از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

گر حیات او را چو مرگی شمود کار پیشش باز گونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی ان فی موتی حیوتی میزدی

موت را چون زندگی قایل شد او با هلاک جان خود یکدل شد او
سینه خنجر چون علی ریحان او نرگس و نسرین عدوی جان او

بانگ آمد روز صحرا سوی شهر طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم موبمو چه کنم در شهر از خدمت بگو

گفت خدمت آنکه ذل نفس خویش را سازی تو چون عباس کس
مدتی از اغنیا زر میستان پس بده درویشان مسکین بر سان

خدمت اینست اینک چند گاه گفت سمعا طاعه ای جان شاه
بس سوال و بس جواب و ماجرا بد میان زاهد و رب الوری

گر زمین و آسمان پر نور شد در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را تا نوشد بر کسی اسرار را

آمدن شیخ بغداد از چند سال از بیابان بسوی شهر غزنین و زر گردانیدن باشارت غیبی و به فقرا رسانیدن

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر شهر غزنین گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت او در آمد از ره و در دید تفت

جمله اعیان و مهان برخاستند قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خود نمایی نامدم جز بخواری و گدایی نامدم

هر گدا جان برغبت نیست / تا قوت با نامه نیکست

نیستم بر عزم قال و قیل من در بدر گردم بکف زنبیل من
در گدایی تا درنا درم جز طریق خر گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع او طمع فرموده ذل من طمع

چون طمع فرمود آن سلطان دین خاک بر فرق عزیزی بعد ازین
چون طمع خواهد ز من سلطان من خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او مذلت خواست کی عزت کنم او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدو مذلت جان من نیست جز اینها پسند در ایمان من

شیخ بر میگشت و زنبیلی بدست شیء لله خواه توفیقت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او شیء لله شیء لله کار او

انبیا هر یک بدین فن میزنند خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
باز گون بر انصروا الله میتنند اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند

در بدر این شیخ حی آرد نیاز بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی که همی میکرد او بهر یزدان بودنی بهر گلو

ور بکردی تیر از بهر گلو آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خوردنان و شهد و شیر به ز جمله در سه روزه صد فقیر

نور می نوشد مگو نان میخورد لاله میکارد بصورت میچرد
چون شراری کو خورد در عین شمع نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خوران را گفت حق لا تسرفوا نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی انبیا بد وان گلو فارغ از اسراف و ایمن از غلو

گر بگوید کیمیاس را بده تو بمن خود را طمع نبود فره
گنجهای خاک تا هفتم طبق عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم ور بجویم غیر تو بس فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر ور کنم خدمت من از خوف سقر

مومنی باشم سلامت جوی من زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت صد بدن پیشش نیرزد تره توت

وین بدن کردار آن شیخ فطن چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا و آنگاه مرد جبرئیل موتمن و آنگاه درد

عاشق آن لیلی کور و کبود ملک عالم پیش او یک تره بود
نزد او یکسان شده بد خاک و در زر چو با شد هم بنده جان را خطر

شیر و گرگ و دد از او واقف شده همچو خویشان گرد او جمع آمده
کی شدست از خوی حیوان پاک پاک پر ز عشق تر شیم و لحم زهرناک

زر دد باشد شکر نزد خرد زانک بیگ بیگ باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد خود فی المثل دام و ددش زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هر چه جز عشقست شد ناکول عشق دو جهان یک دانه پیش غول عشق

دانه مرغ را اگر خورد / کاهدان مر اسب را اگر خورد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل

بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نجوید تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جست / خلعت عاشق همه دیدار اوست

در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خرد

این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کوی یک / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق چو شد بحر را مانند دیگ / عشق سازد کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت

منتهی در عشق او چون بود فرد / بس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این ز فرخ

خاک را من خاک کردم یکسری / تا ز دل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن جنبیت دین نیز ای پسر / یا بفهم تو کنند نزدیک تر

غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کند
آن دل قاسی که سنگش خوانده‌اند / نامناسب بد مثالی رانده‌اند

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باز بینک باشارت غیبی و عتاب آن امیر بدان وقاحت و عذر گفتن شیخ امیر را

در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقشش خوان
شیخ روزی چار کرت چون فقیر / سوی کدیه رفت در قصر امیر
در گشش زنبیل و شی لله زنان / خالق جان می‌بگوید تا نان
نعلهای باز گونست ای پسر / عقل کلی را کند سم خیره سر

چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گوییت چیزی منه نامم شیخ
ای خس هشتم چندین جست و جو / تا کی و تا چند با زرق دو تو

این چه سغری و چه ردیست و گدای / که بروزی اندر آیی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر زند تو / من ندیدم زر گدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده‌ای / این چه عباسی زشت آورده‌ای
غاشیه بر دوش آن عباس دون / هیچ ملحد را مباد این ننگ خس

گفت امیرا بنده فرمانم خموش / زانکه هستم چندین اگر چندین مجوش
بهر نان در خویش حرص ار دیدمی / اسکم نان خواه را بد دیدمی

هفت سال از سوز عشق هم چو نر / در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا برگ خشک و نان خوردم / سبز گشته بود این رنگ ثم

تا تو باشی در حجاب بو البشر / سرسری در عاشقان منگر نگر
زیرکان کو موی را بشکافته‌اند / علم هیئات را یکان دریافته‌اند

علم نارنجات و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / بر کشیدند از همه اقران خود

عشق غیرت کرد و خود را در کشید / شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید / آفتابی چون ازو در پوشید

زین گدا برگیر پند من ببین / عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته در جان در رصد / با تو نتوان گفت این دم عذر خود

فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینه‌های عاشقان مگر خراش
نیکنامی برده تو زین نشاط / حزم را بگذار و میکن احتیاط

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و اشارت کردن بخزانه و قبول نا کردن شیخ و جواب گفتن

واجب و جایز بود و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای جلیل
این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان در رخ او جای جای
صدق ادهم بر ضمیر میر زد / عشق سر دم طرفه دیگی می پزد

صدق عاشق بر جمادی می‌شد / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
روبرو آورده سر در پیش فقیر / کشته گریان ثم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریست شد / گفت میرا در اگر خواهی ارجمند
هرچه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه زان تست هرچت هست / برگزین خود هر دو عالم آن تست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین

من ز خود شوانم اگر زین فضول / که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرده مهره در ربود / مانع آن بد که آن عطا صادق نبود

بود صادق زانکه بی غل بود و چشم / شیخ را در صدق می‌باید کشم
گفت فرمانم چنین داد آن اله / که گدایانه برو چیزی بخواه

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد از آن امر آمدش از کردگار

اشارت آمدن شیخ را از غیب که از دو سال به اشارت ما شدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر مکن که از خزانهٔ ابوهریره کرده‌ایم هرچه خواهی بیابی تا عالمیان انفاق

بعد ازین میده ولی از کس مخواه / تا بدادیمت ز غیب آن دستگاه
هرکه خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیرت کن برآر
سیم و زر گنج رحمت می‌برده / در کف تو خاک گردد زر بده

هرچه خواهند ت بده منبر ز ایران … داد یزدان را تو پیش از پیش دان

شود کنجی ای از عالم علم است کز خاک ده از عالم بکف کیری نه نشود و نه مرده نکیری زنده نشود و الحر تکفیه الاشاره

در عطای ما تقصیر و نکم … بی‌پشیمانی ز حسرت زین کرم

دست زیر بوریا کن ای سند … از برای روی پوش چشم بد
بس ز زیر بوریا پر کن تو مشت … ده بدست سایل لسکسته پشت

بعد ازین از اجر ناممنون بده … هر که خواهد گوهر ممنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش … همچو دست حق گزافه ریز باش

وام دارا از عهده وارهان … همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین … که بدادی زر ز کیسه رب دین

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفت او و دانستن وام او و مقدار آن احتیاج هر کسی تقدیر صرفه ناقد

زر شدی خاک سیه اندر کفش … حاتم طایی گدایی بر درش

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر … او بدانستی و دادی از ضمیر

پیش او روشن ضمیر هر کسی … از فقیر و وام دار مجلسی
هرچه در دل داشتی آن محتشم … قدر او دادی ندادی بیش و کم

پس بگفتندی چه دانستی که او … این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست … خالی از کدیه مثال جنتست

اندرو جز عشق یزدان کار نیست … جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد … خانه‌ام پر گشته از عشق احد

هرچه بینم اندرو غیر خدا … آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود … جز ز عکس نخله بیرون نبود

در تک آب ار ببینی صورتی … عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذر خالی شدن … تنقیه شرطست در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس در او … تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کو ای مغل … آب صافی کن ز گل ای خصم دل

در بیان نسبت دانستن ضمیر

تو برانی هر دمی کز خواب و خور … خاک ریزی اندرین جو بیشتر

چون دل آن آب زینها خالیست … عکس روها از برون در آب جست
پس مصفا کن درون جوش را … تا بدانی سر هر درویش را

چون ترا باطن مصفا ناشده … خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه ماندی در خری … کی ز ارواح مسیحا بو بری

کی شناسی گر خیالی سر کند … گز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهد تن … تا خیالات از درونه روفتن

بازگشتن بحکایت خر و فریفتن شیر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت … لیک جوع الکلب با خر بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف … بس گلوها را برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست … کاد فقر ان یکون کفرا آمده است

گشته بود آن خر مجاعت را اسیر … گفت اگر مرگست گو بر مرده گیر
زین عذاب جوع باری وارهیم … گر حیاتست این من مرده بهم

گر خر اول توبه و سوگند خورد … عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند … مرگ را بر احمقان آسان کند

هست آسان مرگ بر جان خران … که ندانند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاویدان سعت … جرأت او بر اجل از احمقیست

جهد کن تا جان مخلد گرددت … تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق بود … کو برافشاندی بر او از غیب جود

تاکنونش فضل بی روزی نداشت … گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر … از پی هیضه برآرد از تو سر

در بیان فضیلت جوع و احتما

رنج جوع اولی بود خود زان علل … هم بلطف و هم بخفت هم عمل

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر … خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین … جوع در جان نه چنین خوارش مبین

در بیان خاصیت صبر و احتما و قناعت و ذم حرص و شره

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست … جمله خوشها بی مجاعتها ردست

آن یکی میخورد نان فخفره … گفت سایل چون بدین داری شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود … نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم … چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون … کین علف زاریست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند … تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند … چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور هم تو بدین ارزانیی … تو نه مرغاب مرغ نانیی
نبود اندر سر تو جز فکر نان … ناید اندر خاطرت جز ذکر نان

حکایت مرید که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد و در ضمن نصیحت قوت توکلش بخشید

بعد چندین سال حاصل چیستت … جوع مردان به بود زین رستنش

شیخ میشد با مریدی بی درنگ … سوی شهری نان بدانجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید … هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود آگاه از ضمیر … گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصهٔ نان سوختی … دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز … که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست … کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی … کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام … از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد میدود نان پیش پیش … کای ز بیم بینوایی کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز گیر … ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست … رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است

عاشقست و میزند او مول مول
این تب لرزه ز خوف جوع چیست
یک جزیره سبز هست اندر جهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم
چون برآید صبح بود آن سبز دشت
اندر افتد گاو با جوع البقر
تا که زفت و فربه و لمتر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع
هیچ نندیشد که چندین سال من
باز چون شب میشود آن گاو زفت
کز چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت و پوت خورده را هم یاد آر
برد خر را روبهک تا پیش شیر
تشنه گشت از کوشش آن سلطان دد
روبهک خورد آن جگربند و دلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد
گفت روبه را جگر کو دل چه شد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر

زانکه بی صبرت دارند ای فضول
گر تو را صبری بدی رزق آمدی

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق سبحانه و تعالی پر کرده آن جزیره را پر نبات از علف و ریاحین جهت آن گاو تا بشب همه را بخورد و فربه شود چون شب شود ... از غصه خویش نیندیشد که فردا چه خورم تا لاغر از غصه شود ... گردد چون روز شود باز همه صحرا پر علف بیند باز شب همان غصه خورد سالها کار او اینست و اعتماد نمیکند بر لطف و بنده پروری خدا

تا شود لاغر ز خوف منتجع
میخورم زین سبزه زار و زین چمن
میشود لاغر که آوه رزق رفت
لوت فردا از کجا سازم طلب
شکر اندر غار رو کم باش زار

کز چه خواهم خورد فردا وقت خور
هیچ روزی کم نیامد روزیم
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان
سالها خوردی و کم نامد ز خور
قصه این گاو را یک سوی نه

صید کردن شیر خر را و تشنه شدن و رفتن بر آب چشمه و خوردن روباه دل و جگر و گرده خر که لطیفه تر بود چون شیر باز آمد بصید دل و جگر خر کو روباه گفت عجب ار عقل بودی او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی که تو کردی ... کجا بکار آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

خویش را چون عاشقان بر تو زدی
در توکل سیری تا بید رست
اندرو گاویست تنها خوش دهان
تا شود زفت و عظیم و منتجب
گردد او چون تار مو لاغر ز غم
تا میان رسته قصیل سبز کشت
تا بشب ازا چرد او بر سبر
آن تنش از پیه و قوت پر شود
سالها اینست حال آن بقر
چیست این ترس و غم دلسوزیم
کو همی لاغر شود از خوف نان
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
زان خور زان شیر ز پیغام ده
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
چون زمان و فرصتی بد حاصلش
جست اندر خورده دل بد نه جگر
چون نباشد جانور را زین دو چیز
کی بدانجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده و آن رستخیز
چون نباشد نور دل دل نیست آن
نور مصباحست و داده ذو الجلال
نور شش قندیل چون آمیختند
چون نظر بر روح افتد مرد را
چونکه آتش هست خود جو آن بود
آن یکی با شمع بر میگشت روز
گفت میجویم بهر سو آدمی
هین چه میجویی تو گردان با چراغ
گفت من جویای انسان گشته‌ام
گفت خواهم مرد بر جاده دو در
کو درین دو حال مردی در جهان
ناظر فرعی ز اصلی بیخبر
سنگ گرداند جهان چاره را
چون بدیدی گردش سنگ آسیا
دیگهای فکر می بینی بجوش
هین بصیر خود مکن چندین نظر
تو همی گویی که می بینم ولیک
آنکه کف را دید سرگویان بود

وان ز کوه افتادن از سوی گریز
چون نباشد روح جز گل نیست آن
صنعت خلقت آن شیشه و سفال
نیست اندر نورشان اعداد و چند
پس یکی بیند خلیل و مصطفی
آدمی آنست کو را جان بود

حکایت آن راهب که بروز با شمع در بازارها میگشت و آدمی میجست و میدید مضمون تحسب مجاز تا شد بحقیقت

در میان روز روشن چیست لاغ
می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
در ره خشم و بهنگام شره
تا فدای او کنم امروز جان
فرع ماییم اصل احکام قدر
آب گرداند حدید و خاره را
آب جو را هم ببین آخر بیا
اندر آتش هم نظر میکن بهوش
صبر دیدی صبر دادن را نگر
دید آز البر علامتهاست لیک
وانکه دریا دید او حیران بود

گر جگر بودی ورا یا دل بدی
آن زجاجی کو ندارد نور جان
لاجرم در ظرف باشد اعتداد
آن جهود از ظرفها مشرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را
این بهم دانند انبیا صورتشه
بوالفضولی گفت او را کی فلان
هست مردی گفت این بازار پر
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
گفت تا در چیز میجویی ولیک
چرخ گرد از قضا گمره کند
ای قراری داده ره را گام گام
خاک را دیدی بر آمد بر هوا
گفت حق ایوب را در مکرمت
چند بینی گردش دولاب را
گردش کف را چو دیدی مختصر
آنکه کف را دید نیتها کند

بار دیگر او کی اینجا آمدی
بول قارورست قندیلش مخوان
در دلها نبود الا اتحاد
نور دید آن مومن و مدرک شدست
پس دو بیند شیث را و نوح را
مرده مانند و کشته شهوت شد
گرد بازار دل پر عشق و سوز
کو بود حی از حیات آدمی
هین چه میجویی بر پس هر دکان
مرد مانند آ خوای دانای حر
طالب مردی دوانم کو بکو
غافل از حکم خدایی نیک نیک
صد عطار در اقتضا ابله کند
خام خامی خام خامی خام خام
در میان خاک بنگر باد را
من بهر مویی تو صبری داد
سر برون کن هم ببین تیز آب را
حیرتت آید بدریا در نگر
وانکه دریا دید دل دریا کند

آن

آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بر وارش کند
آنکه کف را دید گرد دست او / وانکه دریا دید باشد نور هو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغ را بدین مسلمانی و جواب دادن مغ مسلمان را

مر مغی را گفت مردی کی فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست ایشان صدق رفت / خواستش چه سود چون پیشی نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش لباسی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی نخواند / خار بن در باغ و ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یاری اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد گفت شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر مملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بنده این دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از کی کار من دگر نیکو شود
حاش لله ان شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتار مو
ملک ملک اوست فرمان او او / کمترین سگ بر درش شیطان او

در بیان مثل شیطان بر درگاه حضرت رحمن

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
زاب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج است آبروی عام / که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراع بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره مینهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کی ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک گوید هم اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
تو نمی یاری بدر آمد برون / من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب دادن مؤمن سنی کافر جبری را و در بیان اثبات اختیار بنده دلیل گفتن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه بیابان جبرست و بر یسار آن بیابان قدرست که [illegible] امر و نهی منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی آنکه بهشت و دوزخ را لازم آید و بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جای مخالفان او و دیگر نگویم که بو جست آنجا مدام والعاقل تکفیه الاشارة و قدریه خالق مغلوب مخلوق بینند چون قدر مخلوق غالب دانند و از بهر دفع ما فسادها را بدل

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت بر خواندی / نامه سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوب تو چرا بر من زدی

همچنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب چون جو دید هم جو جو کند / گربه همچون گوشت بیند مو کند
دیده آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد غبار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام و بس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید برد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک
کز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ای را ازوی سی مخنی
دین و ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
ور سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخن کو در حجاب آنها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
ای فلان روزت بگفتم من جنان / که ازان سو لیست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان و مخلصان بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلابت میزنیم
آن گره بابات را بوده عدی / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را وایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست

نکو

منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول و دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید بی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر
گر بگوید هست عالم نیست رب / یاربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این میار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوسست ما را اختیار / خوب می آید برو تکلیف کار

دیدن وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و گرسنگی بجای حس است که زرد را از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و گرم و سرد از خشک و لمس دیوار از لمس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیادت که وجدانی از حس ظاهرترست زیرا که حس را منع توان کرد از احساس و منع وجدانی ممکن نباشد

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد چنگی کی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / تیر برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور خود بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا ببندد سگ ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی خواهی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند   بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف   هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست   یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم من بدست   قاصدا در بند خون من بدست
کودکان خرد را چون میزنی   چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر   دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند   صد هزاران خشم بر تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد   هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیاید باد و دستارت ربود   کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار   تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند   آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او   پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی   بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است   چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار   این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور   آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنست   رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند   چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت در تقریر اختیار بنده

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه   آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم   حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد   کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره   حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول   می نیارد نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی   گرد اژدرهای هولی می تنی
اینچنین عذر ای سلیم نانبیل   خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند   عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر میشاید ترا   پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست   دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده   برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای   کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را   از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا   بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود   اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم   اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین   کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نشد   وز کف جلاد این دورت نشد

پس بدین داور جهان منظوم شد   حال آن عالم همه معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنک عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نخواهد بود چنانکه ابلیس جبری گفت رب بما اغویتنی

آن یکی بر رفت بالای درخت   میفشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی   از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا   گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی   بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن   تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت   میزد او بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار   میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش   میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او   من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار   اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد   اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند   امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار   هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را   تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد   اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند   بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود   وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قایمی   هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر اینباشد که چندین اختیار   ساجد آید زیر اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد   کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان   نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال   که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست   خواه خود را نیز می‌دان تو که هست
زانکه بیخواه تو هم کفر تو نیست   کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم   خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند   هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود از فضول   صاحب گاو از چه معذورست و گول
چون نه رنجوری سر را بر مبند   اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی   بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار   تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گویی گفته می باشد آن   هر چه روبی رفته وی باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب   که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گشته بست / دست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واجد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است
چون بسر بر شد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و مشیت مشیت او رضای او جویید و از خشم دیگران دلتنگ مباشید کان اگر چه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند الله صباح و لا مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلک تحریضست بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه گویی آن شود
چون بگویند ایشاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی قصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهد یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا نگردی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

جف القلم یعنی جف القلم و کتب الا یستوی الامانة و السرقة و لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین صدق الله

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری بر خوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلک آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان نزد من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم میان بد بتر
ذرهٔ تو گر در افزودی ادب / باشد آن یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / بیخبر ز ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آید خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / تا بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان بی خین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد سال عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده / کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن گستاخ درویش که در هری غلامان عمید خراسانی دید آراسته به اسبان تازی نشسته و قباهای زربفت پوشیده و کلاههای معرق بر سر نهاده پرسید که اینها کدام امیرزاده‌اند گفتند اینها غلامان عمیدند یا عمید ملک خراسان شهر روی سوی آسمان کرد و گفت غلام پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب فتن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا / در زمستان لرزه لرزه از هوا

انبساطی کرد او از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
که ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری ای سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامانش را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما دست و لسان
یک مه آن املاک را تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان یک یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفت اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه روزه بپوش / زانکه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / ور سلیمان ایمن از خوفست
دشمن دیو است و از وی ایمنست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مسیح / چه حسد آرد کسی از فوت ریح
هست تعلیم خسان ای بارسوخ / همچو نقش خورد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نقش تو با تست شاگرد وفا / غیر شد فانی کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت ایستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنانند دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبهٔ / سالها زایشان ندیدی حبهٔ
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پس بمان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار

باز جواب کافر جبری مسلمان سنی را و دفع کردن از اصرار که فهم اشکال بذوق عشق حقیقی وجود نیست و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

پوستین آن حالت درد تو است / گر گذشت آن ایاز آزاد است
کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیهاست آن / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث و جدل / ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه صواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت بر دوام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیبت این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و ره‌زن نیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره به بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / مبتدع را سوی گفتار است رو
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا به روز رستخیز
گر نهان ماند این جواب / گر چه از ناکس نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
گر بری زان آب کی آبت برد / گر کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد تا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یک دم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس

غیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا / که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از کام او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر / همچنان که گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار / آنچنان که بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا / دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرد هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش / حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پرجوشت کند

رجوع بحکایت ایاز با سلطان و حجره و پوستین

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش / با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته

چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن / چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز

چارقت ربع کدامین آصفست / پوستینت گوئی قمیص یوسفست / همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یک ساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله / نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد

دوستی در وهم صد یوسف شد / سحر از هاروت و ماروتست خود / صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو

راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار / نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنانکه مادری دل برده / پیش گور بچهٔ نو مرده / رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد

حی قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او آن خاک را / پیش او هر ذره زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را / آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می‌نهد بر خاک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور چو جان / از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار / بعد ازان زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت / آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند عاینه

پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید / عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت طلاق

گر منم اصل اصول هوش و مست / بر صور از عکس حس بادست / پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی‌واسطه بفراشتیم

زانکه بس با عکس من در ساختی / قوت تجرید ذاتم یافتی / چون ازین سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌نبیند در میان

مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا / چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد ازان آن را حجر / زانکه جاری شد ازان سنگ آن گهر / کاسه‌ها دان این صور را اندر او / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون او را ز عشق لیلی و جواب گفتن ایشان مجنون را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه در شهر ای کیا

نازنین‌تر زو هزاران حور وش / هست بگزین زان یکی یار تو / وارهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از حسن وی / مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش کش

آن یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل / کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز باهل خود ننماید نشان / هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ / صورت هر نعمتی و محنتی / هست آن را دوزخ این را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندر او قوتست و سم لا تبصرون / هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندر او هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا و اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کز آن چه میخورد / صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طرب

باز اخوان را ازان زهراب بود / کان در ایشان زهر و کینه میفزود / باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را / گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان / بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا / یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا / یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار / تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روان
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل می‌یابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست / که گواه ذوالجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قیل و قال من / خاک بر فرق من و تمثال من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپشت جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی در مجلس وعظ

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند خواست / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به نوره یا به استره لسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد طویل / پس ستردن شرط باشد ای سؤل
پیش جوحی یک زنی خفته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / خوزه‌اش بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد ورا گفتی چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پرخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / پیش ریزند آن گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خصیه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرده / ناز کم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوزه بباغ ابد

دعوت کردن مسلمانی گبری را به ایمان در زمان بایزید و جواب دادن گبر مسلمان را

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون بیالا ترشتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی

فرمودن شاه دیگر بار ایاز را که سر چارق و پوستین آشکار کن

مومن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت برد
بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
گرچه باشد گر تو ایمان آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مومنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مومن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون بایمان شما او بنگرد
این حکایت یاد گیر ای تیزهوش / صورتش بگذار و معنی را بنوش

حکایت موذن و بانگ گفتن او در میان کافرستان و هدیه آوردن کافر

یک موذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌دریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده زو هم خاص و عام
کودکان ترسان از آن در جامه خواب / مرد و زن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / ارمغانها دادند و گفتند ای فلان
از ادایت جمله آسودیم ما / پس از آن کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون آمد نی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض ما را تو همراه کن
قافله می‌شد بکعبه از وله / ارمغانها بسته شد روان با قافله
شب همی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان موذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد

چند کنندش بگو بانگ نماز … گر شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و بی اقراز … گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خایف ز فتنه عامه … خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف … هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین موذن کو کجاست … که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز راست … گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی … آرزو می باشدش او مومنی
هیچ این سودا نمیشد از سرش … پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود … همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم … گر بجنبد سلسله او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن … تا فرو خواند این موذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ … که بگوشم آمد این دو چار دانگ
در همه عمر این چنین آواز زشت … هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان … هست اعلام و شعار مومنان
باورش نامد بپرسید آن دگر … آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد … وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب … دوش خفتم خوش در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او … هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت ای بدپیر … چون رها گشتی مجرد دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر … بنده تو گشته ام من مستمر
گر بملک و مال و ثروه فردمی … من کنارت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید رحمه الله

هست ایمان شما رزق و مجاز … راه زن همچون کر آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید … چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید … گفت آوه چیست آن فحل زید
گر جماع اینست کردند این خران … بر کس ما میرینند از شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید … آفرینها بر چنان شیر فرید
قطره زایمانش در بحر آورد … بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه ها … کاندر آن آتش شود بیشه فنا
چون خیالی در دل اندیشه ها … گرد در جابش ایشان را بها
یک ستاره در محمد شد سطرب … تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
یک ستاره هر چه رو بنمود … تا فنا شد کفر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت اندر امان … کفرهای باقیان شد در کمان
کفر صرف اوبس باری نماند … در مسلمانی و با همی نشان نماند
این حکایت آر روغن کرد رفت … این مثلها کنو ذره و نور نیست
ذره نبود جز ز چیزی منیج … ذره نبود شارق لا شیء منیج
گفتن ذره مرادی دان خفی … محرم دریا نه این دم کنی
آفتاب تیر ایمان شیخ … گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی نور گیرد تا ثری … جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از جان منیر … او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو … گر بمانم در اشکال جست و جو
گر دوی اینست ای برادر چیست آن … پرسشده از نور او هست آسمان
ور وی آنست این بدی ای دوست چیست … ای عجب این دو که اینست و کیست

مثالی دیگر در تمثیل بیان صورت و معنی ظاهر و باطن از بایزید علیه الرحمة والغفران

بود مردی کدخدا او را زنی … سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تمن کردی زنش … مرد مضطر گشته بود اندر زنش
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل … سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب آن کباب … مرد آمد گفت ذبح ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید … پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن کین گربه خورد آن گوشت را … گوشت خود دیگر بخر بایدهلا
گفت ای ایکی ترازو را بیار … تا که گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشیدش گربه بودش نیم من … پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بد بیک نیز … هست گربه نیم من هم ای ستیز
این اگر گربه است پس آن گوشت کو … ور بود این گوشت پس گربه بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست … ور وی این روح هست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من … این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از بدیع … دانه باشد اصل و کاه او فرع
حکمت این اضداد را با هم بیست … ای قصاب این گردران با گرد زشت
روح بی قالب نشاند کار کرد … قالب بیجان بود بیکار و مرد
قالب بیجان کم از خاک کوی دوست … روح او مغز است و قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آن جانت نهان … راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر بشکند … آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی … آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل … خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی کرد حق نهاد از ازدواج … گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه ازدواجات دگر … لاسمع اذن لا عین بصر
گر شنیده ای اذن کی ماندی اذن … یا نگاه کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را … از یخی برداشتی امید را
آب گشتی پیر وقت و بی گره … کوز باد از لطف بی هستی زره
گر شدی درمان جان بر در حقست … ره در حق از قدومش نیک بخت
وان یخ بفسرده در خود مانده … لا اساسی بر در حق خوانده
لیس بالالف لیس بولیت چشمه … لیس الاشیخ نفس تسمه
نیست ضایع زو شود تاره جگر … لیک بنود پیک سلطان خضر
بود امیری خوش دلی بیچاره … کهف هر مخمور و هر بیچاره

حکایت امیری میخواره با زاهد خشک

مشفقی مسکین نوازی عادلی … مکرمی زربخشی و دریادلی
شاه مردان و امیرالمؤمنین … راه بانان درازدان در آهن
دور عیسی بود و ایام مسیح … خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان نباکان حبشی … هم امیری حبس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظر حال … باده بودان وقت بادون و حلال
باده شان کم بود گفتند ای غلام … رو سبو پر کن بجا آورده ام
آن فلان راهب که دارد خمر خاص … ناز خاص و عام باید جان خلاص
جرعه زان جام راهب آن کند … کز هزاران جرعه و خم دان کند
اندران می مایه پنهانیست … انجنان کاندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر … کیسه کردند آن پیرون زر
از برای چشم بد مردود شد … زر برون آن لعل دود آلود شد
گنج گوهر کی بیابان خانهاست … گنجها پیوسته در ویرانهاست
کنج آدم چون بویران بد دفین … گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست … جان همی گفتش که طین زد دست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید … در زمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید … سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد … تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته … بندگان و چاکران آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده … تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند … وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون بر سیه لحم و کندم غرق هم … هیچ سستی نی در ایشان نون هم
خود هر یک گشته انجا فرق نیست … نیست فرقی کاندر انجا فرق نیست
همچنین باده همی برد آن غلام … سوی قصر آن امیر نیک نام
پیشش آمد زاهدی غم دیده … خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته … خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار … داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت خلش در اجتهاد … روز و شب سپیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته … صبر و علمش همچو شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن … گفت باده گفت زان کیست آن
گفت این زان میر اجل … گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش … باده شیطان و آنگه هم بهوش
سوزش تو بی می جان پژمرده است … سوختها باید بران هوش بود است
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر … ای چو مرغی گشته صید دام مکر

حکایت ضیا و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا در مجلس

آن ضیا بلخ خوش الهام بود … داد ران تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام و دار الملک بلخ … بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود شیخ ذوفنون … این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از صد دراز … بود شیخ اسلام را صد گونه ناز



زین برادر ننگ و عارش آمدی … وین ضیا هم واعظی بد با هدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا … یار که پر قاضیان و اصفیا
گرد تاج اسلام از کبر تمام … مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کز اندر رسش … انفعالی داد پس اندر خورش
گفت آری بس درازی بهر زد … اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل گو یا هوش گو … تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش … صحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی … تا تو بیهوش و ظلمت جو شوی
سایه در روزت جستن قاعده … در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد بی قوت علوم … طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود … چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف … این قلاوز خرد باید کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی … کاروان را گمره و هالک کنی
نفس را در پیش نه نان سبوس … نان جو قفا حرامست و فسوس
دشمن راه خدا را خوار دار … دزد را منبر منه بردار دار
دزد را تو دست بریدن بپسند … از بریدن عاجزی باری ببند
ور نه بندی دست او دست تو بست … ور تو پایش بشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر … بهر چه گو زهر نوش و خاک خور
زود غیرت بر سبو سنگ و شکست … او سبو انداخت و ز زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو … ماجرا بر گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست … گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش … آن سری دانش باد در غرش
او چو اندام معروف از سگی … طالب میر و فتنت و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند … تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا سمان … کو تسلی میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو … چاره دیوانه چو دیگر کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود … لت خربندکان خر چون رود
میر بیرون جست و دو بوی بدست … نیم شب آمد بر زاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را از خشم … مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد میشنید از میر آن … زیر آن پشم رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد … آینه ناید که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین … تا تو گوید روی زشتت خود ببین

مثال از مذمت بریشم حلاجان

شاه با دلقک همی شطرنج باخت … مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبر آورش … یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان … صبر کرد و گفت دلقک کالامان
دست دیگر باختن فرمود میر … او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد … وقت شه شه گفتن و میقات شد

رحمید آن دلقک و در کنج رفت / شش عدد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت بشه‌ی هی چه کردی چیست این / گفت شش شش شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / یا چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات

رجوع بحکایت امیر و زاهد

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد در بر زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و عطاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش و ثمر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بست / کاندرین وادی پر خون بیکسست
چشم بر در دو نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا پران شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / کز نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ابریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه محبوس است باشد خوش نمک
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ / تا برون ناید ازین تنگی مناخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بیمرادیها و غم
مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی را هجر چون بفراختی / که ترا بس دولت است از امر کن

در بیان طاقتی سالکان بیش از کشته

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / مصطفی ساکن شدی ز انداختن
که ترا بس دولت است از امر کن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / میفکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش او جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی‌دلیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند / اهل محنتهاست این جوش که کشند
از فدایی مردمان را جز بسست / هر یکی از ما فدای بیش تنست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن
هر یکی چونکه فدای آن فنیست / کاندران ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنکه نی مشوق

باری این مقبل فدای این فنیست / کاندرو صد زندگی در کشتنیست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در هم کند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / میشکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر شفیع را و همسایگان

میر گفت او کیست تا زنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت بچه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون او بریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گیر کو چون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرد دعویش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوشم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مردیگرا از عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست / لیک مقصودش بیان شهرتست
با همه سالوس و با ما نیز هم / داد او و صد چو او این دم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / گر شکنجش بیرون رود جان روان
خشم خون خوارش شده بد مشتکی / از دهانش میدرخشید آتشی
آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیران تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت برد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونت شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای مه اندر پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد از عرض

علم جویی از کتبهای فسوس ذوق جویی تو ز حلوای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام‌خواه زهره‌ای از خمره‌ای شد جام‌خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت نی نی من حریف آن نیم من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین سوی جب آرم گهی و گه کمین
وارهیده از غم و خوف و امید گر همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید با از چپ و راست گر زبادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیاء زان زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود این خوشیها پیششان بازی نمود
هر که با نور حقیقی رو نمود کی شود قانع به تاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام اندر خورد کی ز نان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان میل گلخن چون کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ محبوب از حبیب صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
بابت زنده کی گوشت یار مرده را کی در کشد اندر کنار
آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند نکته گوینده و سخن داننده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست کین علف جز لایق انعام نیست

در معنی و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

هر که گلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود جای روح نحس سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور بهر منکر آب شور بس نغور
هر که عدل عمرش ننمود دست پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند کز لعب زندگانی آگهند
چون نداد از مروت زور دست کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا کان نگاریدست اندر دیرها
زان مهان ما را چو دور روشنیست هیچ‌مان پروای نقش و سایه نیست
این یکی نقش نشسته در جهان وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این گفتار کن گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف پای معنی فوق گردون در طواف
دست ظاهر میکند داد و ستد دست باطن بر در فرد صمد
جزو جزوت را تو بشمر همچنین این درون وقت و آن بیرون ز حین

این کدر وقتست باشد تا اجل وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت‌خانه‌اش کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوه‌های خوی خویش شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه بر پرید از جاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او دردناک شد ز آمیزش همه اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروتش ملایک پیکان از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطره آبش نماند بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد گرچه باشد اهل دریا بارزد
تا که آید لطف بخشایشگری سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامعست بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل نی ز درد و علت ابدان علیل
چون ببیند چهره زرد بی‌سقیم خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور را سایه لطیف و عالیست آن مشبک سایه غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه‌داران را بود آن نان و خوان خرمگس را چه ابا و چه دیگدان
این سخن از صد و اندازست بیش ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دیگر خطاب شاه با ایاز

بین بگو احوال خود ای ایاز گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات گشت بر جان خوشتر از آب حیات
زان نبات ار گرد در دریا رود تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزاران حال آمد اینچنین باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدوی مانند نی همچو جو اندر روش کش بندنی

شادی هر روز از نوعی دگر … فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل وجود آدمی بمهمان خانه

هست مهمان خانه این تن ای جوان … هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم بدم … ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شو ای خلیل … در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش … در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کین ماند اندر گردنم … که هم اکنون باز پرد تا عدم

حکایت میهمان و کدخدا و زن و در فضیلت مهمان داری

آن یکی را میهمان آمد قنق … ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود … آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن … کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در … بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم … سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن … سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش … نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب … سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر … شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت … که ترا اینست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم … بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود … گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت … کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو … سوی در خفتست وان سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس … داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان … خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند … بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود … بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل … موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد … در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود … کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد … چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر … گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت … رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن … صورتش دیدند شمع بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد … چون بهشت از ظلمت شب گرد کرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را … از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان … هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود … می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

هر دمی فکری چو مهمان عزیز … آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

تمثیل فکر هر روزینه اندر دل بمهمانی

فکر را ای جان بجای شخص دان … زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند … کارسازیهای شادی میکند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر … تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل … تا بروید برگ سبز متصل
میکند بیخ سرور کهنه را … تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را … تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد … در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این … که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق … رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود … چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست … باش همچون طالعش شیرین و چست
مه سیلا چون شود او متصل … شکر گوید بر تو آن سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و صفا … در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رو … پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب‌کش … رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا … بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو … خندخندان پیش او تو باز شو
که اعذنی خالقی من شره … لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری … لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار … آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش … گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش
فکرت غم را مثال ابر دان … با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود … جهد کن تا از تو او راضی شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی … عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت … ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود … آن بامر و حکمت صانع بود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان … بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر … تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر … چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش … دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار … باز ره دایم ز مرگ انتظار

حکایت در نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق‌کش … صدق تو از بحر و از کوهست بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار … که رود عقلت چو کوه کاه‌وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهاست … سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نی ریش و ذکر … ورنه بودی شاه مردان کیر خر

حق که خواندست در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دنبکم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو / در پی شهوت مکن دل را گرو
روسبی باشد که از جولان کر / عقل او موشی شود شهوت شتر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی

خواجه‌ای بوده مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون دررسد شد آبناک / گر نبشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / وین غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بعالم هم بدند / گر چنین قومی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که از او دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود / چون نگردد پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشتست این دو چشم سوخته من
نیست در عقل حقیری پایدار / وقت جنگ و وقت حرص و کارزار

حکایت آن نیم صوفی مغرور مجاهده ناکشیده و تعزز فن [illegible]

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد بیا هو وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

ماند آنجا بر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافری بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تاخیر چیست
شخصی آمد در تفحص در پیش / دید صوفی خفته زیر گبر خوش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر
نیم کشته اش کرده با دندان اسیر / ریش او پر خون و حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز بلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
دستها بسته همی خاید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خاید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق را بی حربه
زین قدر چه خسته مردی از شکوه / چون زدی بر عقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز حیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالت ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می نیارم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری بگرد

نصیحت کردن مبارزان صوفی را

کز مطبخ گرد اندر خانقاه / تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / گر بود با تیغشان چون گوی سر
کز طاقاطاق گردنها زدن / طاق طاق جامه کوبان ممتحن
کز فشافش تیر جان ستان / ابر آذاری خجل در امتحان
کی توان کرد در خون آشنا / چون ز بانگ جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون در چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا / صد فنا کو غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندران صف تیغ چون خواهد کشید
چالشست این نیست لوت خوردن این / تا که بر مالی بخوردن آستین
نیست حلوا خوردن اینجا ببین / خنجر باید درین صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو

حکایت عیاضی و مرد [illegible] غزا و طلب کردن [illegible]

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر

زان

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چالاکی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ورنه گویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / در فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بیخواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
خوار و خودرای دو عالم بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست این ای داد و هوش / که ز هوش و جنبشی گم کرد هوش
کار او نبود که او را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دنب موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی این صوفی آن اینت حیف / او ز سوزن مرده وین را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت صوفی دیگر و جانبازی او در غزا

صوفی دیگر میان صف حرب / اندر آمد چند بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
خست زخم از دست کافر چونکه خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان دهد

حکایت آن زراد و خصومت او با نفس

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی در دجان کندن دراز

نفس او زیاد کردی هر شبی / در فتادی زار در تاب و تبی
کین چرا نکشی بیکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگزاردین / نفس را کالیس احدی الراحتین
او نکشتی ملتفت بر نفس را / همچنین کشتی برادر در غنا

باز گشتن بحکایت آن مجاهد در صف قتال

همچنین آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بغزا او پیش رفت / وقت فر او وانگشت از هزیمت
زخم دیگر خورد و آن را هم ببست / بیست زخم تیر در وی از دی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صادقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ار چه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خونریزیی گشتی شهید / کافر کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / وین یکی مردی تهی جانی چو گرد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بحدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بعد بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرده چون برق از بریق
هفته کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مومنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت شهر و ملک موصلست / بی چنین خونریز آنت حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهرست و سیم و زر / این ز ملک و شهر خود آسانتر

هرچه می باید ترا از سیم و زر / پیغمبر هستم چه این آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل کنیزک را به خلیفه

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر مکوا درا عیان
کاندرین کاغذ نگر که صورتست / زود بفرستش که ملک و جانت راست
این کنیزک خواهم او را ظالم / هین بده ورنه هم اکنون غالم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را بخود او مثال
گشت معلومش چو گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر و زود او را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست او لشکرست
با تبرک داد دختر را ببرد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن میکند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره اش خوش آمده چون کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیالی آب خود برد ای دریغ / عشوه آن عشوه ده خورد ای دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لاابالی کالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / اشری عندی بوجودی فی النوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی داننده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال / در چه اندازد اسود الکالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر سبق
کز زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را وا کشد

مراجعت نمودن پهلوان از موصل جانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک

جانب اتمام قصه باز ران / کین سخن پایان ندارد پهلوان
بازگشت از موصل و می شد به راه / تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه

آتش عشقش فروزان آنچنان / گر نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرده اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت پهلو او رتشت / در میان پای آن زن بت نشست
چون دگر دروی مغز بیرون رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید او کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری زبیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر زجستن همی کرد از تغز / در هوا چون موج دریا شست گز
پهلوان مردانه بود و در حذر / پیش شیر آمد چو شیری مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمه مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حوران نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشت جفت / مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در عجب درماند در مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی هر دو جان
زاتصالی این دو جان با همدگر / میرسید از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زاد نی / گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس بهم یابی یکین / جمع آید تالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آنسو به بینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین بکرد از قرانی زود شاد
منتظر میباش آن میعاد را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و کلل
بانکشان در میرسد زان خوش خصال / کی ز ما غافل مباش و زو تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم برین بد بعد از آن / شد پشیمان از جهان جرم گران

وصیت کردن پهلوان کنیزک را به کتمان سری که میان ایشان رفت از خلیفه

داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کی خورشید رو / با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان / مر کنیزک را بسوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک گشت / پس ز بام افتاد او را طشت
دید صد چندان که وصفش دیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم و گوش / صورت آن چشم و معنی آن گوش

مثال دیگر رسیدن شخصی از بزرگی که حق و باطل چیست و جواب دادن او آن سوال

کرد مردی از سخندانی سوال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت گفت این باطلست / چشم حقست و یقینش حاصلست

آتش

آن به نسبت باطل آمد پیش این   نسبت است اغلب سخنهای امین

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب   نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالی میدهد   وان خیالش سوی ظلمت میکشد

از خیالی نوری ترساندش   بر شب ظلمات بچسپاندش

از خیال دشمن و تصویر اوست   گر تو بر غیبه بر یار رود دوست

موسیا کشف بلیغ بر که فراشت   آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

گر مشو غره بدان کز قابلی   مر خیالش را گزین گرد اصلی

از خیال حرب نهراسید کس   لا شجاع قبل حرب ای جان بس

بر خیال حرب خیز اندر نگر   میکنه چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کو بجای بود   قرن حمله گر بر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود   خیر جو در پستی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود   آنچه باطل می نمودت حق شود

زان سپس گوش شود هم طبع چشم   گوهری گردد دو گوش همچو چشم

بلک جمله تن چو آینه شود   جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال   هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا آن خیال افزون شود   تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفه گول هم یکچند نیز   ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر   چون نمی ماند تو آنرا برق گیر

ملکتی کان مینماید جاودان   ای دولت خفته تو آنرا خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت   که بگیرد همچو جلادی گلوت

در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم درین عالم بدان که مار منیست   از منافق کم شنو کو گفت نیست

جنبشش اینست و گوید مردمی   گر بدی چیزی دگر من دیدمی

گر نه بیند کودکی احوال عقل   عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ورنه بیند عاقلی احوال عشق   کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف دیده اخوان ندید   از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید   چشم غیبی افعی و آشوب دید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود   غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را دید   پیش چشم غیب نوری شد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال   پیش هر محروم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست   کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش او فرج و گلو باشد خیال   لاجرم هر دم نماید جان جمال

مر کرا فرج و گلو آیین و خوست   آن لکم دین ولی دین بهر اوست

با جهان انکار کوته کن سخن   احمدا کم گوی با گبر کهن

عزم کردن خلیفه بشهوت با کنیزک و وهم کردن از جنبیدن موش

پس خلیفه کرد رای اجتماع   سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد   قصد خفتن و خیز مهر افزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست   بر قضا آمد ره عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید   خفت کیر و شهوتش کلی رمید

خنده کردن کنیزک از شهوت خلیفه

وهم آن کز مار باشد آن صفیر   گو همی جنبد بتندی از حصیر

زن چو دید آن سستی او از شگفت   آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان   کو بکشت آن شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز   جهد میکرد و نمی شد لب فراز

سخت میخندید همچون بنگیان   غالب آید خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده میفزود   همچو بند سیل ناگاهان گشود

گریه و خنده غم و شادی دل   هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن   ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن مینشد آن خنده زو   پس خلیفه تیز گشت و تند خو

زود شمشیر چو آتش برکشید   گفت سر خنده بگو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد   راستی گو عشوه نتوانیم داد

در خلاف راستی بفریبیم   یا بهانه چربش آری دمدم

من بدانم در دل من روشنست   بایدت گفتن هر آنچ گفتنست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر   گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

یک چراغی هست در دل وقت گشت   وقت حرص و خشم اندر زیر طشت

آن فراست این زمان یار منست   گر نگویی آنچه حق گفتنست

من بدین شمشیر برم گردنت   سود می ندهد بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ سنگ   تیغ را کرد او حواله گفت تنگ

گر بگویی راست آزادت کنم   حق یزدان نشکنم شادت کنم

فاش کردن کنیزک از خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست بگو سبب خنده را

هفت مصحف در زمان بر هم نهاد   خورد سوگند و چنین تقریر داد

زن چو عاجز شد بگفت احوال را   مردی آن رستم صد زال را

شرح آن کردار کاندر راه بود   یک بیک او با خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن   وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن

باز این سستی این ناموس کوش   که فرو مرد از یکی خش خشت موش

رازها را میکند حق آشکار   چون بخواهد رست تخم بد مکار

آب و ابر و آتش و این آفتاب   رازها را می برآرند از تراب

این بهار نو ز بعد برگ ریز   هست برهان بر وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود   هر چه خورد است این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان و از لبش   تا پدید آرد ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش   جملگی پیدا کند از پرورش

هر غمی کزو تو گرفتار دیی   از خمار می بود کان خورده

لیک کی دانی که آن رنج خمار   از کدامین می برآمد آشکار

این خمار اشکوفه آن دانه است   آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی باشد مانند شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل شد عیسی پدید / کی بصورت همچو او شد یا مدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شی است / گر نمی ماند بوی هم از ویست
پس بدان رنجت نتیجه زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب استغفار
سجده کن صد بار و میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جانرا درد و غم
من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
گر جزا اظهار جرم من بود / گر سیاست دزدیم ظاهر شود
شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و ذلت و اصرار کرد

با خویش آمدن خلیفه و استغفار کردن و توبه از گناه کردن و انصاف دادن از خود

گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قوادست او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه آن مثل بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کرد از من آن زار و دنیز
او امین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم در آید بر سرم
همچنین کین ظلم آمد در جزا / آزمودم باز نازمایم ترا
درد صاحب موصلم گردن شکست / من دگر این را نیازارم بخست
داد حق‌مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
پاپس دار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود کامد والسلام
پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهراندیش را

خواندن خلیفه پهلوان را نزد خویش و کنیزک را با او عقد کردن و بخشیدن هر دو را به او

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد زحیر
مادر فرزند را بس حقهاست / او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیترست این ای عزیز
چون تو جان بازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد / کرد حرص و خشم خود را خورد و مرد
گر بدش سستی ز نزی خران / بود داور او مردی پیغمبران

در بیان لطف بحث [illegible]

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر گو مباش اندر رگش / حق همی خواند الغ بکلربکش
مرده باشم بهن حق بنگرد / به از آن زنده که باشم دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن / آن در دوزخ بود این در جنان

دیگر خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت او و نمودن فرمان برداری ایاز با ایشان

حفت الجنة بمکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز زره شیر دیو کش / مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صدر را در اکس نکرد / لعب کودک بود پیش اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ارو ذوق چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنویش
ای که از تعظیم امرش آگهی / این حکایت گوش کن با والهی

حکایت سلطان محمود غزنین

گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان یافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد بصد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیک خواه مخزن و مالتم
چون روا دارم که مثل این گهر / کو نیاید در بها کرد نظر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آن شه ز جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت / حافظش بادا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / دُر را این امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین میگفت پنجه شصت میر / جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
همچنین در دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده‌ور
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت برد ریک بیکران
آخرین بنهاد بر کف ایاز / گفت او را کای حریف دیده‌باز

رسیدن گوهر بدست ایاز و رسیدن دور به آخر به ایاز

یک یک دیدند این گوهر تو هم / در شعاعش درنگر ای محترم
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه گفت دانم من / گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگ اندر آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او بود این صواب
زاتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب آن دیده بد کان با صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر کرا باشد ز یزدان فضل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و پیل باشد ترهات
گر برد اسپش هر آنکه اسب جوست / اسب را گو که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
فارغان ز آغاز گشته هوشمند / از غم احوال آخر فارغند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و بازرست از خوف و بیم / های و هو را کرد تیغ حق دونیم
بود او را خوف و خشیه از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد / نور گشت آن تابع خورشید شد
زامتحان شاه بود آگه ایاز / در فریب شه نشد گمره ایاز

خلعت و ادرار از راهش نبرد / کرد او گوهر ز امر شاه خرد
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عما / درشکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنین خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا گوهر را شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه از عما
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آفریده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتشش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از ره زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو افکنده‌اند آن سروران / عذرگویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی بر آسمان

قصد کردن شاه بقتل امرا و ارکان دولت و شفاعت کردن ایاز ایشان را

کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس دو گوش خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفوران
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نه برباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق / خواب و نسیان کی بود از بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود

کو تهاون کرد در تعظیمها / تا کر نسیان داد یا سهو و خطا
همچو مستی کو خطاها کند / گوید او معذور بودم بیخرد
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود کش خواندی / اختیارت خود بشد کش راندی
گر رسیدی مستی بپیچید تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دادت او بدی و عذر خواه / من غلام ذلت مست آه
عفوهای جمله عالم ذرهٔ / عکس عفوست ای ز نور بهرهٔ
عفوها کنیت شای عفو تو / نیست گنجش ایها الناس الفقرا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین از تو اند ای کامران
رحم کن بر روی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر مگو بی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نیست مانند فراق از شست تو
تلخی هجر از دگر رو از اناش / دور دار ای بحر ما ز استغناش
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گر مگو بد بیان آن پیشتر / چه غمم بودی کرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رجهاست / ساحران از خونهای دست و پاست
نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد بی آن صولجان

در معنی رضیه و خطاب ایزد
سحرهٔ فرعون فی عفو علیه اللعنه

غربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بد ای سر ما را ای مضل / میرهانی مان ز ریج ای کور دل
بین بیا زین سو به بین کز رعنون / میرهند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونیی بی عونیی
بر برار و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این بخس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
بین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربی همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
ننگ انا ما هم رسته از انا / از انای پر بلاء پر عنا
آن انایی بر نوای سگ شوم بود / در حق ما دولت مختوم بود
گر نبودیت این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن گز دار فانی میرهیم / بر سر این دار بیدت سر نهیم
دار قتل ما براق رحمت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفته در قشر حیات
مینماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
بین مکن تعجیل اول نیست شو / چون برون آیی برابر [illegible]
آن انایی در از دل سنگ شد / زین انا جان همچو دود دل دنگ شد
آن انایی سر گشت و سنگ شد / این انا خم داد همچون چنگ شد

زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای این جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرین بر آن انای بی عنا
او گریزان و انایی در پیش / میدود چون دید ویرانی ویش
طالب او بی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شود شوید ترا / طالبی کی مطلبی جوید ترا
اندرین بحث ار خود بینی بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخیلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی و حلول و اتحاد
ای ایا زکشته فانی ز اضطراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / ز حلول و اتحاد مستنین
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی تو هم مسبوق تو
من گر باشم گر بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

مجرم دانستن با یزید خود را در [illegible]
شفاعت کردن و عفو خواستن کردن [illegible]
جرم خویشتن و [illegible] معرفت
عظمت شاه [illegible] معرفت خویش [illegible]

من که باشم گر بوم من بانست / ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم حلم آلود را / رهنمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صنع را ارزانیم / گر زبون صنعها کردانیم
من کیم تا پشت اعلامی کنم / یا کرا یادت دهم شرط کرم
انچه معلوم تو نبود چیست آن / وانکه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند ویرا نهان
همگنان را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نعمتم چو بیرون بردهٔ / آن شفاعت هم تو خود را کردهٔ
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود زان من
هم دعا از من روان کردی جواب / هم ثوابخش و کردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / جرم بنده عفو کرد از مجرمان
ور بود هم سر بسر من خودپسند / گر دشاهم دارویی هر درد مند
دوزخی بودم پر از شور و شری / گر دوست فضل او یم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قعود / من بروبانم دگر بار از حسد
کار کوثر چیست گر سوختهٔ / گر دوا زوی ثابت و اندوختهٔ
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر ریش زخم عشق / بنت اللحم جدید خالصا

هست دوزخ همچو سرمای خزان — هست کوثر چون بهار و گلستان
هست دوزخ چون مرگ و خاک گور — هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان — سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی — لطف فرمودی تو ای قیوم و حی

عفو کن زین ناقصان تن پرست — عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل — هم بدان دریای خود تازنده خیل

عفوهای هر شب ازین دل پارها — چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی — تا لیشب محبوس این زندان کنی

پر زنان آن باره گرد و وقت شام — می پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند — پیش تو آیند کز تن منقلند

صوفیان صوفیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاک قدر
بی اثر پاک از قدر باز آمدند — همچو نور خور سوی قصر بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین حق بدند

گر حجابست برون رو از حجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست — لیک مست از تو بود عذرش هست

هستی ایشان با قبال و عمال — نه ز باده است ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند

هر که از جام تو خورد ای ذو المنن — تا ابد رست از هش و از خد زدن
خالدین فی فناء سکرهم — من تخابا فی هواکم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو — ای شده در درد عشق ما گرو
چون مگس در دام ما افتاده — تو نه مستی ای مگس تو باده

کرکسان فضل از تو گردند ای مگس — چونکه در بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذرها مست تو — نقطه و پرگار و خط در دست تو

فتنه کز لرزند از لرزانست — هر گران قیمت گهر ارزانست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان — گفتمی شرح تو ای جان جهان

یک زبان دارم من آن هم منکسر — در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشد از عدم — کز دهانش آمده ستند این امم

صد هزار آثار غیبی منتظر — کز عدم بیرون جهد با لطف تر
از تقاضای تو میگردد سرم — ای بمرده من بپای آن کرم

رغبت من از تقاضای تو است — جذبهٔ حقست هر جا ره روست
خاک بی بادی بپا لا کی جهد — کشتی بی بحر پا در ره نهد

پیش آب زندگانی کس نمرد — پیش آبت آب حیوان هست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان — ز آب باشد سبز و خندان بوستان

مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند — دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد — آب حیوان شد به پیش ما کساد

ز آب حیوان هست هر جان را نوی — لیک آب آب حیوانی تویی
هر دمی مرگی و حشری دادیم — تا بدیدم دست برد آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا — ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب — گوش گیری آوریش ای آب آب

عقل لرزان از اجل وین عشق شوخ — سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست — در بروج چرخ جان چون انجمست

ره نیابد از ستاره هر حواس — جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران — از سعود و نحسش غافلند و از قران

آشنایی گیر شبها تا بروز — با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان — هست نفطانداز قلعهٔ آسمان

اخترت را دیو همچون عقربست — مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را — دلو پر آبست زرع و میوه را

حوت کو کشتی غیبی بشکند — دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد — لعل را زو خلعت اطلس رسید

صورت خرچنگ اگرچه کژروست — هست میزان هم ازو پیروز شوست
پیشهٔ مریخ اگر خونریزیست — او زبون شمس تبریزیست

گرچه در تأثیر نحس آمد زحل — وقت فکر آید از وی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر — بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

ماه هم از مهر کف بر هم زند — زهره بنمود زهره را تا دم زند
بال عطارد خانهٔ خود گم کند — دزد چون او جوز را بشکند

مشتری را دست رزد دل طپید — بر سر آب او فتد مه چون سپید
نسر طایر را بریزد پر ز شرم — وز طمع پیگین نشود چون موم نرم

دختران نعش آبستن شوند — مجتمع گردند و دستک زن شوند

دکند زرین زهرها پیکا شد — کرکسان از سنبله پرکاه شد

آفتاب از کوه سر زد آنتوا — لیک تلخ آمد تر این گفت و گو
تو عدو بی وز عدو شهد و لبن — بی تکلف زهر گردد در بدن

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری — تا ز خمره زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند — که بدش تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروق ای غلام — تا شوی فاروق دوران والسلام

تمام شد مجلد خامس از کتاب مثنوی معنوی حضرت
مولوی قدس الله سره العزیز
غرهٔ رمضان المبارک عمت میامنه
لسنه تسعین و
ثمانمایه
م


بسم الله الرحمن الرحیم
وبه نستعین مجلد ششم از
دفترهای مثنوی و تبیان معنوی
که مصباح ظلام وهم و شبهت و
خیالات شک و ریبت باشد و این
مصباح را بحس حیوانی در آن نتوان
زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین
است که ایشان را از بهر عمارت
صورت عالم اسفل
آفریده اند


و بر حواس و مدارک
ایشان دایره کشیده اند که از
آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر
العزیز العلیم یعنی مقدار روش
ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را
مقداری هست و کاری از فلک تا آن
حد عمل او برسد و چون حاکم شهری
که حکم او در آن شهر نافذ باشد بسر حد
ولایتی که تعلق بآن شهر و حاکم آن باشد
عصمنا الله من حبسه و ختمه وما
حجب عن العالمین امرنا به

المجلد السادس

ای حیات دل حسام الدین بسی   میل می‌جوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامهٔ   در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیش کش می‌آرمت ای معنوی   قسم سادس در تمامی مثنوی

پیشکش پیش رضایت میکشم   در تمام مثنوی قسم ششم

شش جهت را نور ده زین شش صحف   کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست   مقصد او جز که جذب یار نیست

بوک فیما بعد دستوری رسد   رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر   زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست   راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت واردست از کردگار   با قبول و ناقبول او را چکار

نوح نهصد سال دعوت مینمود   دم بدم انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید   هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ علالای سگان   هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ   سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند   هر کسی بر خلقت خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا   در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم   من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند   پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین   کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای وا دارد ز خل   اندر آن اسکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند   نوح را دریا فزون میریخت قند

قند او را بد مدد از بحر جود   پس ز سرکهٔ اهل عالم میفزود

واحد کالالف که بود آن ولی   بلک صد قرنست آن عبد العلی

خم که از دریا در او راهی بود   پیش او جیحونها زانو زند

خاصه

خاصه این دریا که این دریاها همه   چون شنیدند این شکال و دمدمه

شد دهانش تلخ از شرم و خجل   که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان   این جهان از شرم میگردد جهان

این عبادت تنگ قاصر رتبتست   ورنه خس را با اخص چه نسبتست

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند   بلبل از آواز خوش کی کم کند

پس خریدارست هر یک را جدا   اندرین بازار یفعل ما یشا

نقل خارستان غذای آتشست   بوی گل قوت دماغ سرخوشست

گر پلیدی پیش ما رسوا بود   خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند   آبها بر پاک کردن می‌تنند

گرچه ماران زهرافشان میکنند   ورچه تلخان مان پریشان میکنند

نحلها بر کوه و کندو و شجر   می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری میکنند   زود تریاقاتشان بر میکنند

این جهان جنگست کل چون بنگری   ذره با ذره چو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ   وان دگر سوی یمین اندر طلب

ذره بالا و آن دیگر نگون   جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان   زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره کان محو شد در آفتاب   جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس   جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس

رفت ازوی جنبش طبع و سکون   از چه از انا الیه راجعون

ما ببحر تو ز خود راجع شدیم   وز رضاع اصل مسترضع شدیم

در فروع راه ای مانده ز غول   لاف کم زن از اصول ای بی اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین   نیست از ما هست بین اصبعین

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول   در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قایم میشود   در عناصر درنگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست   که برایشان سقف گردون مستویست

هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر   استن آب اشکنندهٔ آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود   لاجرم ما جنگییم از ضر و سود

هست احوالم خلاف یکدگر   هر یکی باهم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را میزنم   با دگر کس سازگاری میکنم

موج لشکرهای احوالم ببین   هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نگر در خود چنین جنگ گران   پس چه مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت واخرد   در جهان صلح یکرنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست   زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

این فنا از ضد آید ضد را   چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر   که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها   صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این پرغم وثاق   وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این مخالف از چه ایم ای خواجه ما   وز چه زاید وحدت این اعداد را

زانکه فرعند و جهان را اصل اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فکرتهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح آن غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازه مرجان ببین / میوهای رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستتر
امر آید در صور رو در رود / باز هم از امرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بران
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمامه حرفشان پنهان کند
زین عمامه و بانگ حرف و گفت و گوی / پرده کز سیب ناید غیر بوی
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت را اثر / ای سواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست اعلام تبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم الهوی
خود موثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانا که برد عرق جان

خود موثر

خود موثرتر نباشد زهره ز آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست / میزند بر گوش تو بیرون ز پوست
پندها در تو نگیرد این بدان / پند تو در ما نگیرد ای فلان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستارست و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی جهات / تا ندراند شمارا گرگ مات
انچنانک شعشعه در یاس اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
سقف چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
در هوای دست بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندان خست ازو / وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم آن همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ولیست و ما همه رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست و پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
جان بی سو در مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی پر در مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشق مند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان کند / رخت را در عمر بی پایان نهد

سوال سایل از مرغی که بر سر بارو نشسته بود که سرش فاضلتر است و عزیزتر و مکرمتر یا دمش جواب دادن واعظ سایل را بقدر فهم او

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی از دم او می‌دان که به
ور سوی شهرش دم و رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونک صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او دو صد بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / کر شنید آن آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی و روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زین نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوز نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود / که ترا از نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که بی جانست از دانش تهیست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر اله شد
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن او روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد رست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشند درویش صورت زان زکات / معنیست این نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم / این شناس اینست ره‌رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که بر خیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا بر گشود
او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان از دین و آنجا از جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نه بود و نی خواهند بود

چونک

چونک در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور و فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغدادند و هری و از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نه چیز دگر
عیب‌جویان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه‌زن صد هزار ابله چنانک راه‌زن آن مخنث شده بود گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب بگزند گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاست مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسد گوسفندان در وی افتند و بگزند

از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
زانک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / کز دو پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بو طالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار
ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یک راه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی
لیک این جان آمد خود دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا
آیهٔ اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا
کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر
خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار را باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است هرگز فرعون بینوا را کسی ندیده است

ای کریم ذوالجلال مهربان
دایم المعروف دارای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل
یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اولم این جزر و مد از تو رسید
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم
بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلام میکنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلات چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن
مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشترم لاغر و هم پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل کیش

این کژاوه گه شود این سو گران
وان کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار
برنگردم جز چو گوی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ
می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود
می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود
می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند
ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وامی‌کشی
زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان
ینفذوا من حبس اقطار الزمان

لا یعبروا الا بسلطان الهدی
من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی
من حراس الشهب روحی المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای
حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد
منتهای کار او محمود شد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز
که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم میکرد آن حیل
یا برای حکمتی دور از امل
یا که دید چارقش زان می‌پسند
کز نسیم نیستی هستند بند

تا گشاید دخمه کان بر نیست
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبک رو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی
افعیی پر زهر و نقشش گلرخی

گرچه سوسن راستیزند بد ضرر
لیک هم بهتر بود زاینجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو کمال
لیک جنت به ورای کل حال

الحذر ای ناقصان زان گلرخی
کو بگاه صحبت آمد دوزخی
الحذر ای عاقلان زان گلشنی
کو حقیقت بدترست از گلخنی

زینهار ای جاهلان زان گلشکر
گر بود در وقت خوردن چون شکر
چند گویم هرزه آکین الکمین
زهر قتالست زو دوری گزین

لیک تلخ آید ترا گفتار من
خواب میگیرد ترا از اندرکن
خواجه آخر یکزمان بیدار شو
وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوسی آورده بود چون دختر را با مهترزاده‌ای عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و میگداخت و هیچ کس علت او نمی‌یافت و او را زهرهٔ گفتن نبد

خواجه را بود هندو بنده‌ای
پرورنده کرد و او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت بناز
در کنار لطف آن اکرام‌ساز

بود هم این خواجه را خوش دختری
سیم اندامی گشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل میکردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر دم بدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی
که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز گر باشد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش علم دین
او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی وقت علم ای امین
ذات نگشاید دو دیده غیب بین
او نه بیند غیر دستاری و ریش
از معرف پیشه او بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی
خود همی بینی گر نور بازغی
کار تقوی دارد و زهد و صلاح
گر از او باشد بد و علم فلاح

گر دیک داماد نیکو اختیار
گر بدا و فخر همه خیل و تبار
بس زبان گفتند او را ملامت
مشتری حسن و استقلال نیست

گفت آنها تابع زهدند و دین
بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بدید تزویج دختر کز فاش
دست و پیمان و نشان زد تماش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زرد زود
همچو بیمار دقی او میگداخت
علت او را طبیبی کم شناخت

تحمل میکنی گر رنجش از ذلت
دارو تن در غم دل با ملت
آن غلام کم دم زد از حال خویش
گرچه می آید برو در سینه ریش

گفت خاتون از اشبی شوهر تو
باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود
کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام
روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان
نرم کردش تا در آمد در بیان

هم سرش را شانه میکرد آن ستی
با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید من از تو این نبود
که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه زاده ما و ما پیشه جگر
حیف نبود کو رود جایی دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کایدش
گر زند و ز بام زیر اندازدش

گو که باشد هندوی مادر غری
گر طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود در گرفت
گفت با خواجه که بشنو این شگفت

اینچنین گر ابلهی خاین بود
صبر فرمودن خواجه دختر را که غلام را زجر مکن
ما گمان برده که هست او معتمد

گفت خواجه صبر کن او را بگو
گر از و بریم و بدمنش هست او
تا مگر این از دلش بیرون کنیم
تو تماشا کن که دفعش چون کنیم

تو دلش خوش کن بگو میدان درست
کز حقیقت دختر ما زان تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری
چونکه دانستیم تو او نیز هی

آتش ما هم درین کانون ما
لیلی آن ما و مجنون آن ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند
شکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود ز عز و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش
جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون که این سگ مهین
خود زبانم کی بجنبد اندرین
اینچنین ژاژی که خایم بهر او
گو ببر این خاین ابلیس خو

گفت خواجه نی مترس و دم دهش
تا رود علت از و زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس
هل که صحت یابد آن تخم بلیس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
میشکنجید از تحیر در زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت
چون گل سرخ او ز تران گوشت

گر کنی تسکین ای خاتون من
گر مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
گر همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت عشوه میدادند و کال
کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را آن سخن
علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب عشرت یقین
امردی را لیت حسنی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس
پس بموعدش ماکیان داد و خروس

مقنعه و حله عروسان نکو
کنک امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زد و گشت
ماند هندو با جهان کنک درشت

هندوک فریاد میکرد و فغان
وز برون نشنید کس کز دف زبان
ضرب دف و کف و نعره مرد و زن
کرد پنهان نعره آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را میفشرد
چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوی رفت
رسم داماد آن فرج حمام رفت

رفت در حمام پس رنجور جان
کون درید همچو دلق نونبان
امد از حمام در کودک فسوس
پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان
گر مبادا اگر کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد آن غناد
آنکه با مرد دو دستش ده بداد

گفت خود کس را مبادا اتصال
با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز رویت همچو خاتون تن
گیر زشتت شب تر از گیر خر

همچنین جمله نعیم این جهان
در بیان اینکه عروس این جهان [illegible]
پس خوش است از دو در پیش امتحان

مینماید در نظر از دور آب
چون روی نزدیک باشد آن سرا
گنده پر است او ولیکن چاپلوس
خویش را جلوه کند چون نو عروس

بین مشو مغرور این کلکوی اش
نیش نوش آلوده او را بچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
تا نیفتی چون فرج اندر حرج

آشکارا دان نه پنهان دام او
خوش نماید ز اولت انعام او
چون به پیوستی بدام ای هوشیار
چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی
نیست الا درد و مرگ و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند
چون جنازه نی که بر گردن نهند

جمله را حال خود خواهد گذر
بازمردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه گر ابینی بخواب
فارس منصب شود عالی جناب

زانکه آن تابوت خلقت تار
بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه ز خویش نه
سروری را کم طلب درویش به

مرکب اغناق مردم را بپای
تا نیاید نفرتت اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی
گر بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که صد راحت است
تا نمانی عاجز و حیران و دست
گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی سر کشیدن مر ترا / جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تا زبانه از کشش افتاد راست / خود فرو آمد ز کس آنرا نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / دیده کو صد هزاران در در اوست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش هم ده دهند
زر درا چون قطع ید تلخی دهد / ذوق دزدی را چو زنده میدهد
ده بدادن دیده از دست حزین / ده بدادن زین بریده دست این
همچنین قلاب و خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه‌ها آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکندشان سوی نار
همچو پروانه ز دوران نار را / نور دید او جست سوی نار را
چون بیاید سوخت پرش و اگریخت / باز چون طفلان فنا و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر جست سوخت پر و گریخت / باز کردش حرص دل تا سی مست
از زمان کز سوختن وا می‌جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کی رخت تابان چو شمع دلفروز / ای بصحبت کاذب مغرور سوز
باز از یادش رود توبه این / اوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیه که کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نار الوغا / اطفاها الله نارهم حتی انطفا
عزم کردم کز دل آنجا مایست / گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر او نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزنند / آن ستاره‌ش را کف حق میکشد

قصه هم در تقریر این معنی

سرزده بشنید در شب متهمد / بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته میکرد پست
مینهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد / می ندید او که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی بپیش / می ندید آتش کشی را از دو پیش
اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیده کافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل داننده / هست با گردنده گرداننده
چون نمیگویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی‌عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول‌تر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانه با این زیرکی دو قفاز / کی بود بی اوستادی خوب کار
خط با کاتب بود معقول‌تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی زگیرانده / یا بگیرانندهٔ داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا ز گیرای بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند / بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو آن قوم مغل بر آسمان / تیر می‌انداز بهر نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اوی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دون حوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه آرزو / در گریز از دامها رو آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد دیدی آن فساد

در بیان حدیث استفت قلبک

گفت آن استفت قلبک آن رسول / گرچه مفتی از برون گوید فضول
آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می‌بایدش
چون نشانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی / درد می‌بینی و دارو میشوی
ور ببندی چشم خود را احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

وا نمودن شاه بامرا و متعصبان در جاه ایاز سبب فضیلت و مرتبت او بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند الی آخره

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر / که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو وا پرس هان / تا کی بودست نقل کاروان
باز گشت و گفت هشتم از رجب / گفت در ری چیست تعبیر ای عجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد / شه فرستادن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر

گفت امیرا گر من روزی جدا امتحان کردم ایاز خویش را
گر بپرس آن کاروان را از کجاست او برفت این جمله وا پرسید راست
می وصیت بی اشارت یک بیک حالش آن دریافت بی ریب و شکی
هر چه زین سی پیر اندر سی تمام کشته شد زو شه بکردم آن تمام
لیک بگفتندش امیران کین نشست از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز داده بخشش گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند از تغار خیمه او بر مه زند
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم یا برای سحر در بابل روم
بس تردد را بباید قدرتی ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او ز عمرو می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین جنبش از خود بین تو از سایه مبین
گر نخواهد شد غلط پاداش مر خصم را میداند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کن کان از تو گشت تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکند فعل دزدی را بدار ای میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد کین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر کمین چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو قرض تو کردی ز که جوید گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه گوش را بر هوش خود بدین پاداش نه
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس از بخت نی
این نظر بر بخت چشم احول کند کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره کافتاب حق نپوشد ذره
هست این ذرات جسمانی مفید پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کله وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برده بود اندکی که این آدمیست که بر این شکل گیاه پیچیده اما تمام بوی نبرد تا بمکر فریفته شد زیرا که در ادراک آن قاطعی نداشت الطمع نا سیما عند فرط المحاجة و الفقر کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه تا در افتد صید بیچاره براه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت بس طوافی کرد سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش زانکه می بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده کسب و دکان مرا بر هم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته آخرستت جامه نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته ایم دل چرا در بی وفایان بسته ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع ما بخویشی عاریه بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا نامه می آید بجان کای بی وفا
یارکان پنج روزه یافتی رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی مدد رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن که شب شود جامه بجو روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده ام خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان نیم عمر از غصهای دشمنان
جبه را برد این کله را آن برد غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد خل هذا اللعب بسک لا تعد

هست

هین سوی توبه شود در دزد کن   جامها از دزد بستان باز کن
مرکب توبه عجایب مرکبست   بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار ازان   کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم   پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را بدزدیدند و بدان قناعت نکردند بحیله جامهاش نیز بدزدیدند

آن یکی قج داشت از پس میکشید   دزد قج را برد و حبل او برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست   تا بیابد کان قج برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را   در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد   گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی   خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم   گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست   گفت با خود کین بهای ده قج است
گر دری دربسته شد صد در گشاد   گر قجی شد در عوض اشتر بداد
جامها برکند و اندر چاه رفت   جامها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد   حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی   چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا   در خدا بگریز و وا ره زین دغا

مناظره مرغ با صیاد و حدیث لا رهبانیه فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست   دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول   بدعتی چون درگرفتی ای فضول
جمع شرطست و جماعت در نماز   امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر   منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر   گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش   سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عیار   نیست مطلق این که گفتی هوش دار
هست تنهایی به از یاران بد   نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ   پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت است   صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر   بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات   کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالکست   ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخص است ای پسر   هیچ از سایه نشانی خود مبر
هین ز سایه شخص را میکن طلب   در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود در ویلش بمرگ   صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود   مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست   که کلوخ و سنگ او را صاحبست
چون کلوخ و سنگ او را ره برد   زین کلوخان صد هزار آفت رسید

گفت

گفت مرغش گر جهاد آنگه بود   کین چنین ره‌زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد   بر ره ناایمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود   که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول   امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه   مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور   تا بقوت برزند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به   در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را   ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد   زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی   دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنزمان گیرا بود   کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد   در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق   بی ره و بی یار مانی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود   اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان   غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو کزو یابی مدد   هم دل و هم درد جویان صمد
همرهی نی کو بود خصم خرد   فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای   گر تواند کردت آنجا نهبه‌ای
میرود با تو که یابد عقبه‌ای   گر تواند کردت آنجا نهبه‌ای
میرود با تو برای سود خویش   هین مپرس از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتردلی چون دید بیش   گویدت بهر رجوع از راه بیش
یار را ترسان کند ز اشتردلی   اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره برد آن راه‌زن   مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر غیشه‌ای   آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین سرگرمی خود چون رود   حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شرست   که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره دین امتحانهای نفوس   همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها   یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط   بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود   با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر   در نشاط آید شود قوت‌پذیر
وان خری کز کاروان تنها رود   بر وی آن راه از تعب صدتو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد   تا که تنها آن بیابان را برد
گر ترا میگوید آن خر خوش شنو   گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد   با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبی اندرین راه درست   معجزه بنمود و یاران بجست
گر نباشد یاری دیوارها   کی برآید خانه‌ها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا   سقف چون باشد معلق در هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی بگسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جفتی دو جفت آورید / بس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب / بس مقال افتاد شد نزدیک شب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بیطاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم زان کیست / گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری که این گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توئی / بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
در ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان او بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
بس بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از این بایست این دود سیاه
این زمان که حرص جنبید و هوس / دم بدم میگو که ای فریادرس
پیش از آن کین دانه بر تو فخ شود / گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آن دم کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوک بصره وارهد از آن شکست
اِبکِ لی یا باکیی یا شاکیی / قبل هدم البصرة و الموصلِ
نُح علی قبل موتی واغتفر / لاتنح لی بعد موتی واصطبر
اِبکِ لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو میشد راهزن / آن زمان بایست یس خواندن

حکایت پاسبانی که خاموش بود تا دزدان جامها و اسباب برد بعد از آن هیهای میکرد

پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفته دید او رخت و سیم و اشتران
پاسبان در سی بی و چوبک زدن / گرم گشته خود همو بد راهزن
پس بزد و گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی تو مرد ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای دلیران برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان

بالیست

آن زمان

آن زمان بستند دم کردم زنم / این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین / هست غفلت بی‌نمکتر زان یقین
اینچنین هم بی‌نمک مینال نیز / کز ذلیلان نظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لاتأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

جواب گفتن مرغ گرفتاری خود را به دام بعد از مکر و فتنه زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت این مرغ آن سزای او بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود را از سر ما بر مدار / بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی
آن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادلش قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا به شب در خاک بازی میکنند ‌— خوابناکی کو ز یقظه میجهد / دایه وسواس عشوش میدهد

گر عجب ای جان گر اندر یم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا — هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه کو شنید او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان — برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بامید وعده معشوق بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از آن شب منتظر بود خوابش بربود معشوق آمد بهر وعده و او را خفته دید بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل یار خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیمشب / تا بیایم نیم شب من بی طلب — مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب دران حجره همی کرد انتظار / بر امید وعده آن یار غار — منتظر بنشسته خوابش در ربود / اوفتاد و گشت بیهوش آن عنود

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او — عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستینش او درید

گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد — چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست — ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردکان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکست — عاذلا چند این صلای ماجرا / بعد ازین پندی مده دیوانه را

من نخواهم عشوه هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود — هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره روی در بیگانگیست

هین بنه بر پایم این زنجیر را / که دریدم سلسله تدبیر را — غیر جعد آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست — وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پرده شرم و حیا — ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت دلیارا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار — تا نسوزد کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانه خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا یجوز — خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانه عاشق چنین اولیترست

بعد ازان من سوز را قبله کنم / زانکه شمع من بسوزش روشنم — خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند — بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا — عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد — ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می‌ندانم آن و این

از ریای زرق و محرومی برا / در جهان حی دقیقوی درا — تا نمی‌بینم همی بینی شود / وین ندانمهات میدانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش — گر دو عالم پر شود در سرت نار / جمله یک باشد وآن یک نیز خوار

چند نازی تو بدین مستی پست / بر سر هر کوی چندین مست هست — این ز بسیاری نیاید خواری / خواب کی بود تن پرستی تا رهی

گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خور آن تف خوش التهاب — لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود دام

گرچه این مستی چو باز اشهبست / برتر از آن در زمین قدس هست — رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مست و مست ساز

مست را چون دل مزاج اندیشه شد / این ندانم آن ندانم پیشه شد — این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه میدانم که کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن — نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هستست آن را پیش آر

استدعای امیر ترک مخمور و مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان الله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث می در خم اسرار بدان مجوش میکند تا هرکه تجرد [illegible] قال الله تعالی ان الابرار [illegible]

این در آموز ای پدر زان ترک دش / ترک مطرب را بگو احوال اوش

نفی بگذار و همان هستی طلب / بگذر از نفی ای پرستی طلب

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد

مطرب جان مونس مستان شود / نقل و قوت و قوت مست آن بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد

آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن — اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان کو ریسمان

اشتراک لفظ دایم ره زنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست — جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

حلالی

بعد ازان

کوزه‌ای این تن پر از آب حیات   کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی   ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان   معنیش در اندرون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود   دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی   صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل   هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می   پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود   کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب   این بدان وان بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند   مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او   دل شده چون گوی در چوگان او
در سر آنچه هست گوش آنجا رود   در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد ازین این دو به بیهوشی روند   والد و مولود آنجا یک شوند
چونک کردند آشتی شادی ورد   مطربانرا ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک   کانلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه   غایت القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم اراک   من وفور الالتباس المشترک
جئت اقرب انت من حبل الورید   لم اقل یا یا ندار للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار   کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول که چه می‌گریزی و جواب دادن عایشه

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر   کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب من مستسقیم   مستغیث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب   عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانک واقف بود آن خاتون پاک   از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون   زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قی دهند   چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون   کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسید   غیرت آن خورشید صد تو را سزید
که در افکندم بکیوان گوی را   در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوند   ور نه پیش نور من رسوا شوند
از کرم من هر شبی غایب شوم   کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار   پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید   بازمست و سرکش و معجب شوید
بنگرید این پای زشت آرایتان   همچو چارق کو بود شمع ایاز
ره نمایم صبح بهر گوشمال   تا نگردید ار هی زاهل شمال
ترک کن زیرا درازست این سخن   نه گر دست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی عایشه را که چه

پنهان می‌شوی پنهان مشو چون نابینا
ترا نمی‌بیند تا بداند که عایشه واقفست
با محمد مقلد گفت ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحان   او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها   او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح   پر ز تمثیلات و تشبیهای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست   عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشک خو   زانکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب   فرط نور اوست روپوش و نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشک خور   کآفتاب او را نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم   کز خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من   با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل   پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب   از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود   که ز منع آن میل افزونتر شود
حرف گفتن بستن آن روزنست   عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل   تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان   سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشنست   در حقیقت هر دلیلی رهزنست
مطرب آغازید پیش ترک مست   در حجاب نغمه اسرار الست

حکایت مطربی که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سروی یا ماهی نمی‌دانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم
و بانگ بر زدن ترک بر وی که آنچه میدانی بخوان

من ندانم که تو ماهی یا وثن   من ندانم تا چه میخواهی ز من
من ندانم تا چه خدمت آرمت   تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب که نیستی از من جدا   می‌ندانم من کجاام تو کجا
من ندانم که مرا چون میکشی   گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد   می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت   ترک ما را زین حرارت دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید   تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست   گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش   کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانم گه مخور   زانچه میگویی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش   می‌ندانم می‌ندانم در مکش
چون بگویم از کجایی ای مری   تو بگویی نه ز بلخ و نه ز هری
نه ز روم و نه ز سند و نه ز چین   نه ز شام و نه از عراق و خاورین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز   در کشی در نفی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره   هست تنقیح مناط اینجا گره
تا بپرسم که چه خوردی باشتاب   تو بگویی نه شراب و نه کباب

گفت

ز بتول و بنیر و نه بصل — نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قدید و نه ترید و نه عدس — آن چه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست — گفت مطرب زانکه مقصودم فنیست
میبرد اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بری ز اثبات بو

تفسیر قول پیغمبر موتوا قبل ان تموتوا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مرگی بهشتی گشت پیش از ما

در نوا آرم بنفی این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای — زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کی شود
غرق این کشتی نیابی ای امیر — تا بننهی اندرو من لا اخیر
من آخر اصل دان کان طاغیست — کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود — کشتی هستی چون که مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی بر هم شکن — زانکه پنبه‌ی گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی — عکس تست اندر فعالم این منی
عکس من در صورت خود دیده‌ — در قتال خویش در پیچیده‌
همچو آن شیری که در چه شد فرو — عکس خود را خصم می پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی — تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست — اندرین نشاه دمی بی دام نیست
بی حجابت بایدان ای ذولباب — مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی — مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد — رومی شد صنعت زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند — غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو — مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده بر آسمان
جان او را عرش اعلی مسکنست — گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل — این بمردن فهم کردن نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین — مرده را کو میرود ظاهر چنین
مر ابو بکر تقی را گو ببین — شد ز صدیقی امیر الصادقین
اندرین نشاه نگر صدیق را — تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده‌ی ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند — کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی — گر ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت — زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی آن ندانی اش تمام — خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین — گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار — گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند — دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر — که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین — تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا — تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن نقد دان — دوست را در نزع و اندر فقد دان
وز غرضها زین نظر گردد حجاب — این نظرها را برون افکن ز جیب
ور نتانی خشک بر عجزی بایست — زانکه با عاجز گزیده معجزست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد — چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست — باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم — که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام — بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ — مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند — گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ — این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت — طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی — رمز مردن این زمان دریافتی

تشنیع مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگنای توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا و رسیدن غریب شاعر که این غریو چیست و جواب گفتن ایشان شاعر را در شهر انطاکیه والله اعلم بالصواب

روز عاشورا همه اهل حلب — باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم — ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا — شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان — کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعرها در میگذشت — پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید — روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد — قصد جست و جوی آن هیهای کرد

پیر پرسان می‌شد اندر اقتفا
چیست این غم بر که این ماتم فنا

این رئیسی معتبر باشد که مرد
اینچنین مجمع نباشد کار خرد

نام او والقاب او شرح دهید
گر غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیهٔ الطاف او

مرثیه سازم که مردی شاعرم
تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که تو دیوانهٔ
تو نه شیعه و عدوی خانهٔ

روز عاشورا نمی‌دانی که هست
ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار
قدر عشق گوش و عشق گوشوار

پس معین ماتم آن پاک روح
شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

گفت آری گفت کو دور یزید
کی درست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خطا را بدید
گوش کران آن حکایت هم شنید

خفته بودستید تا اکنون شما
تا کنون جامه دریدید از عزا

بس عزا بر خود کنید ای خفتگان
زانکه بدتر کیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چون دریم چون خاتم درست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند
وقت شادی بود بشکسته‌اند

سوی شادروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند

روز ملکت و گه شاهنشهی
گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ورنه آگه رو بر خود گری
زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن
گر نمی‌بینی جز این خاک کهن

ور همی بینی جز اسود دلیر
پشت دار و جان سپار و جسم

در رخت گو از می دین فرخی
گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه چو دید آب را افکند دریغ
خاصه آنکو دید دریا را و میغ

تمثیل مرد حریص با بیننده برزانی خوی و حکمت او با موری که بر خرمنگاه بر سر یکدانه کند مرد جو شد و محل زرینه و مجال

مور بر دانه از آن لرزان بود
کز خرمنگاه خود عمیان بود

میکشد یکدانه را آن حرص و بیم
چون نمی‌بیند جهان جاش عظیم

صاحب خرمن همی گوید کی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده
کاندران دانه بجان پیچیده

ای بصورت ذره کیوان آیین
مور لنگی رو سلیمان آیین

تو نه این چشم لیک آن دیده
وارهی از چشم گر جان دیده

آدمی دیدست باقی لحم و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز یم
منعی گر بار باشد سوی یم

بین گذر از نقش خم در خم نگر
کاندرو بحریست بی‌پایان و سر

چون بدریا راه شد از جان خم
خم با دریا برارد اشتلم

پاک از آغاز و آخر آن عذاب
مانده محرومان ز نقش در عذاب

اهل جو همچو نک جو در وی روان
بی دوی یک گشته با دریای جان

اینچنین خم را تو در یم دان یقین
زنده از وی آسمان و هم زمین

ملک وحدت گشت او را در وصال
شد خطاب او خطاب ذو الجلال

بعد ازین گوید ختم منصور وار
تا شود بر دار شهوة او سوار

تا چنین سر در جهان ظاهر شود
منتقل اندر جهت چو ماهر شود

بس نزاید در جهان کوشش او
تا ببیند گردش دید از هو

زین سبب قل گفته دریا بود
گرچه نطق احمدی گویا بود

گفتهٔ او جمله در بحر بود
گردشش را بود در دریا نمود

داد دریا چون زخم ما بود
چه عجب دریای دریا بود

چشم حس افسرده زین نقش بصر
تو همی بینی و او پیش نظر

این دویی اوصاف دید احولست
ورنه اول آخر و آخر اولست

این ز چه معلوم کرد این بعث
بحث را کم جو کن اندر بحث

شرط روز بعث اول بر دلست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط گردند راه
گر عدم ترسند و آمد آن تباه

از کجا گویم علم از ترک علم
از کجا جویم سلم از ترک سلم

از کجا جویم هست از ترک هست
از کجا جویم سبب از ترک دست

هم تو دانی کرد با نعم المعین
دیدهٔ معدوم بین راهست بین

دیده گو از عدم آید پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان شطرنج محشر شود
گرد دیده مبدل انور شود

زان نماید آن حقایق ناتمام
گر برین خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش به دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی

دردها لیش تلخ گردد شهد خلد
چون نبود از او فیان در عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره زاهل بخریدن بود
آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین بجنبد و آن بجنبد
ازلی وقت فسوس بیش خند

از هوای کاله میخواهد ز تو
نیست آنکس مشتری و کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی سود داد بیهوده باد

کو قدم گر وفر مشتری
کو مزاج کنکلی او بس سری

چونکه در ملکش بنا شد جه
جز با کنکل جه جوید جه

در تجارت بینیش سرمایه
بس چو شخصی زشت او بد سایه

مایه در بازار این دنیا زنانست
مایه آنجا عشق و درد و جسم و رست

هر که او بی مایه در بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا
هم ببین چه بختی بهر خوردن هیچ

مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن آیت من

مشتری گرچه که پست و باردات
دعوت دین کن که دعوت وارداست

بازیران کن جام روح گیر
در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی میکن برای کردگار
یا قبول ورد خلقان چه کار

داستان آن شخص که در سرای نیمشب بحجره‌ای میزد و تمنای او کف اجر نمستش و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد کوری بر دری
در کهی بود او راق مهتری

نیمشب میزد کوری را بجد
گفت او را قابلی کی بستد

اولا وقت سحر زن این بخور / نیم‌شب گر این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری / روز کار خود چه یاوه میکنی
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست مثل سلسبیل
در حق تو آهن است آن رخام / پیش داود نبی موم است رام
پیش تو کُه بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکتست / پیش احمد بس فصیح و قانتست
پیش تو استون کعبه مرده‌ایست / پیش احمد عاشقی دلزنده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حق بردوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان عشاق مست / این سخن گر گوید انگشت گست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / بلکه صاحب‌خانهٔ جان منتهیست
پر همی بینند سرای دوست را / آنکه از نور الستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
بود او حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها / بی ندایی میکنیم آخر چرا
من بسودانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زر بردم / تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد در جهان ضرب بحور / در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در باومیدش بکور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطره‌ای چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه و سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس کرا افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حرّ حجاز از محبت مصطفی در آن وقتی که خواجه‌اش از تعصب جهودان بخارش میزد پیش آفتاب

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم عهد پیشت ای همام
روز دیگر همچنان صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت زین توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چکار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریش‌خند سبلت خود میکند
کاه‌برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای حکم دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی و جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو جوزا در نگر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما
شب کجا اند و به بیداری کجا

گاه در سعد وصال و دلخوشی
گاه در نحس فراق و بیهوشی

ماه گردون جون درین گردش نشست
گاه تاریک و زمانی روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر
گه سپاستهای برف و زمهریر

جون که کلیات پیش او جو گوست
سجده و سجده کن تسخیر اوست

تو که یک جزوی ولا زین صد هزار
پیش حکمش جون نباشی بیقرار

جون ستوری باش در حکم امیر
گر در آخر حبس و گاهی در مسیر

جونکه بر بخت به بند دل بسته باش
جون کشاید جابک و برجسته باش

آفتاب ابر فلک گرمی جهد
در پیه روی کسوفش میدهد

گر ز دنب پرهیز کن همین هوش دار
تا نگردی تو سیه رو دیگ وار

ابر راتم تازیانه آتشین
تیز بند کهین جان روی حنین

بر فلان وادی بیار این سو مهار
گوشمالش میدهد که گوش دار

عقل تو از آفتابی بیش نیست
اندران فکری که نهی آمد ماست

گرسنه ای عقل تو هم کام خویش
تا نیاید آن خسوف و به پیش

جون کنه کمتر بود سم آفتاب
منکسف نیمی و نیمی نورتاب

گر ببندد جرم می بینم ترا
این بود تقدیر در داد و جزا

خواه نیکو خواه بد فاش و ستیر
بر همه اشیا سمیع و بصیر

زین گذر کن ای پدر نور در کشید
خلق از خلاق خوش پر نور شد

باز آمد آب جان در جای ما
باز آمد شاه ما در کوی ما

سیخ آمد بخت و دامن میکشد
توبه توبه بشکستن میدهد

توبه را بار دگر سیلاب برد
فرصت آمد پاسبان را خواب برد

سرخاری مست گشت و باده خورد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شراب لعل جان جان فزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز
خیز و دفع چشم بد اسپند سوز

نعره مستانه خوش می آیدم
تا ابد جانا چنین می بایدم

تنگ حالی با بلالی یار شد
زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غلبال گشت
جان و چشم گلشن اقبال گشت

تن به پیش زخم خار آن جهود
جان من مست و خراب آن وجود

بازگردانیدن صدیق واقعه بلال را و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و مشورت خریدن او با پیغمبر گفتن

بوی جانان سوی جانم میرسید
بوی یار مهربانم میرسید

از سوی معراج آمد مصطفی
مر بلالش حبذا لی حبذا

جونکه صدیق از بلال دم درست
این شنید از توبه او دست شست

بعد از آن صدیق نزد مصطفی
گفت حال آن بلال با صفا

کان فلک پیمای میمون حال جست
این زمان از عشق اندر دام تست

بار سلطانت زان جهودان بخ
در حدث مدفون شدست آن گنج

جند بار بار زاستم میکنند
پر و بالش بیکباری میکنند

جرم او اینست کو یارست و بس
غیر خوبی جرم یوسف جیست بس

چند را ویرانه باشد زاد و بود
پیشتان بر باز زین خشم جهود

که جرا می یاد آری تو از آن
لاله زار و جو بیار و گلستان

یا جرا یادت بود از آن دیار
باز فقر و ساعد آن شهریار

در ده جندان فضولی میکنی
فتنه و تشویش در می افکنی

مسکن ما را اگر شد سنگ اثیر
تو خرابه خانی و دانی حقیر

شید آوردی که تا جندان ما
مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی در ایشان بی شئی
نام این فردوس ویران میکنی

بر سرت جندان زنیم ای بد صفات
تا بگویی ترک شید و ترهات

پیش مشرق جا بهجتش میکنند
تن برهنه شاخ خارش میزنند

از تنش فجهای خون بر جهید
او احد میگوید و سر میهند

پندها دادم که پنهان وار دین
سر بپوشان از جهودان لعین

عاشقست او را قیامت آمدست
تا در توبه بر او بسته شدست

عاشقی و توبه با امکان و صبر
کین محالی باشد ای جان بس خطر

توبه کرم و عشق همچون اژدها
توبه وصف خلق و آن صنف خدا

عشق از اوصاف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن مس زاند و آمدست
طالعش نور اندرون دود آمدست

جون شود نور و شود پیدا دخان
بفسرد عشق مجازی آن زمان

جون شود پیدا رجان غم فزا
بفسرد نی عشق ماند نی هوا

وا رود آن حس سوی اصل خود
جسم مانده گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ما
وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی در او نوری بود نی زندگی
نی جمالش مانده فرخندگی

پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی بد دیو وار

قلب را گر زر زروی او جیست
بازگشت آن زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دود و ش
رو سیه تر زو بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر
هر زمانی لاجرم شد بیشتر

زانکه کار ادر روش نبود سبک
مرحبا ای کان زر لاشک نیک

هر قلبی را کند انباز کان
وا رود زر تا بکان از آن مکان

عاشق و معشوق برده اضطرار
مانده ماهی رفته زان گرداب آب

وصیت کردن مصطفی صدیق را که چون بلال را مشتری می‌شوی مرا شریک خود کن و نیمه بها از من

عشق ربانیست خورشید کمال
امر نور اوست خلقان جون ظلال

مصطفی زین قصه جون گل بشکفت
رغبت افزون گشت او را بیکفت

شمع جون یافت همجون مصطفی
بر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود اکنون جاره جست
گفت کین بنده مرا دراست

هر بها گوید او را میخرم
در زیان و حیف ظاهر بکوم

کو اسیر امه فی الارض آمدست
کز خشم عدو وابسته است

مصطفی فرمود کای اقبال جو
اندرین من می شوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن

بستان

جد

گفت صد خدمت کنم رفت ارمغان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای اخی
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / میخرد با ملک دنیا دیو و غول
انچنان زینت دهد مردار را / کز خرد زایشان دو صد گلزار را
انچنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیا شان تا جری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر دغز / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرداند بجادویی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدهاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل لرزان کو خرست
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در ز دریا بکست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیران در آن ویرانه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر به باشد سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و انسوتر مران / رفت آن صدیق سوی آن خران
پنجو دو سرست بر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
حلقه بر در زد چو در را او گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدوی روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده / کین گمان داری تو بر شهزاده
در همه آینه کژ ساز خود / بنگر ای مردود نفرین ابد
انچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بی جهات
همچو آن سنگی کز آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی بیان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نه ز مغز او مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق و کلام کاذبش
این چه بادست اندران خرد استخوان / کو پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مآب
گفت رحمت گر همی آری برو / زر بده بستانش ای اکرم خو
از منش واخر چو میسوزد دلت / بی مؤونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاه او را بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر

بس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانک ماند حیران آن جهود / آن دل همچون سنگش از جا رفت زود
صورت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورت مومن بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / گر بدین افزون دهی ما هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
پیچ کرد و داد و بستد بی غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / دادم اسود ابیضی آورده‌ام

خندیدن جهود و پنداشتن که مغبونست

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می‌بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک آن آتشکده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکاسی کردتی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
سهل داری زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
ور مکاس افزودیی من زاهتمام / دامن زر کردمی از غیر وام
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی / بخت و دولت چون فروشند خود
بخت با جامهٔ غلامان رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این مرادان ترا بردیم سود / هین لکم دین و لی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابری بی نم و بر فر و تر / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز دست زخم بخت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا داد بر قفا
گفت طبتم فادخلوها خالدا / چون شنید این را بلال از مصطفا
تا بدیری همچو دو بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید / کین چه داند بخششی کو را رسید

کی

چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج و بر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطابی که گفت آندم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نشانم بازگفت آن اصطلاح

خود تو دانی کافتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با حلل
خود تو میدانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بیحرف و لب

نی که تاثیر از قدر معلول نیست / لیک تاثیرش از و معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / وان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنان که تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی ع با صدیق که بلال را چرا بشرکت

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت / کم مرا انباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست

ای جهان را کرده زنده ز اصطفا / خاص کرده عامه را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این مالیخولیا بود و محال / هیچ گردد مستخیلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر آن خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر زمن

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جست و جو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها

ایها العشاق اقبالی جدید / از جهان کهنه بخت نو رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم در وست

زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم در وست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم زال الحرج

آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو

میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو در رشک خو / گوید ای چندین دهل را بانگ کو

میزند بر روی ریحان کر طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست
می شکنجد جور و دستش میزند / کور حیران کز چه در دم میزند

این کشاکش چیست بر دوشم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی و لیست / چشم بگشا کان مه نیکو پیست

زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجشش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر دمی / تیز کوران را بشوراند کهی

خویش را یکدم برین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود حق را نی بتقلیدی پنهان شده در بندگی مخلوق جهت مصلحت

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کنش
نی چو تو پس رو که هر دم پستری / سوی سنگی میروی از گوهری

مثل

همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام سالش بر رسید

گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگو و در مدزد و در شمر
گفت هجده هفده نی شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده

گفت واپس واپس ای خیره سرت / باز میرو تا بکس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت من آن را نخواهم گفت چون / گفت او واپس روست و بس حرون

گفت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دام این استور نفس شهوتست / زین سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دم آمد زبن / رو مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف

حبذا اسبان رام پیش رو / نی حرون و پس رو و راکرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا بحرینش چو پهنای گلیم

هست هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیرش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود

شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگاه انداختند

تمثیل

آنچنانک کاروانی میرسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد ای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ در اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیر و مومنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
زانکه طین پیدا و روی دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دگر میدید مرغ پرفنی / لیک موبی در دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگاه بود
گفت آخر چشم سوی مو بنه / تا نبینی مو نبگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بیند او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / که برو بد کساد و بیخطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان او ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من تا آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین بفرما کین شتابم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آنکسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت و تکبر را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند

پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سایس است و منزلش آن آخرست

درآمدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم در ستورگاه به پرسیدن هلال [illegible]

رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر و اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / این همه برخاست چون بو در رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت سوی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد به بسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب چه نهان گوهری / ای غریب عرشی چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / کاندر آید در دهانش آفتاب
تشنه را چون بود کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش میبرد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی در غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی شنید عیسی بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی فی الهوا

گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مامون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید / جست او از خواب و خود را در دید
نی چنان شیری که کس ترشش زند / بل زنیمش تیغ و پیکان بشکند
کو بر اشکم رود همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود خود آنکه از جوی رهید / در حیاستان همچو نی رسید
گشت چون نخجیر اندر لامکان / گرد خوانش جمله چون نها چون سکان
او ز همچو نی دهر شان ای سحوان / در خطابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / تو بدین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور لطیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که اندر حوض ناید پاک نیست
گر نباشد ابها را این کرم / گوید برو مرخشت را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احتشام / کو پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان توست از شر الطیور
پاسبان توست نور و ارتعاش / ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ شعشع و تیزی تاب
حجب این خورشید هم نور ربست / بی نصیب از وی خفاش و شب پرست
هر دو چون در بعد پرده مانده اند / یا سپیه رو یا فسرده مرده اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن برست / آن بظاهر نقص تدریج اوست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش / دیگ را تدریج استاد و بکوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را در کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از سننهای شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندران گل اندک اندک میفزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرص تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتش پر درد و دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه / عاشق زمر و لب سرنای نه
حرص در پیری جهود از ابا / ای شقیی که خدایش حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهان از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / اوش گفتی این چنین عمر تو باد

دعا کردن درویش بخواجه گیلی و ...

خواجه دعاء او را

گفت یک روزی بخواجه گیلی / نان پرستی نرگدا از نیبلی
نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا من یک دعا
چون ستد نان زو بگفت ای مستعان / خوش بخوان و مان خود بازش رسان
گفت خوان ار آنست کش من دیده ام / حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر محدث را خدا بد دل کند / حرفش ار عالی بود نازل کند
زانکه قدر مستمع آمد نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو
چون مگس گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مر او را راس مال و مایه / نی پذیرای قبول سایه
نی دهنده نی پذیرندهٔ خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی چشم و بصر / نی هوش نی بیهوشی و نی فکر
نی نیازی نی جمالی بهر ناز / تو بتو ریش گنده مانند پیاز
نی رهی بیننده و نی پای راه / نی تبش آن قحبه را نی سوز و آه

قصهٔ آن سایل که از صاحب خانه نان طلب میکرد

سایلی آمد بسوی خانه / خشک نانی خواست یا تر نانه
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای این کی دکان نانواست
گفت آخر پاره پیهم بیاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت نی نیست جوی یا مشرعه
هر چه او درخواست از نان و سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس
این گدا در رفت و دامن در کشید / واندران خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکها کنی / نی چو لک لک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چه خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله که هیچ خلقش ننگرند / از خلاقت آن کریم او را خرند
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
باز میگردم سوی قصهٔ عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز
بود در همسایه‌اش سوری عجیب / کرده بود ندی عجب او را طلب
چون عروسی خواست رفتن آن حریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخیف

بر رو چسبانیدن عجوزه عشرهای مصحف جهت آرایش و افتادن و بعد از آن لعنت کردن ابلیس

میگفت نیست

گفت

پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچسبانید بر رخ آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها با آن خدو / می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن گزین / عشرها افتادی از وی بر زمین
چون بسی بیکرد فن آن می‌فتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت این قحبه قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام / نی ز چون تو قحبه‌ای این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گو ای عجوزهٔ دزد پیش
چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل / گم شود زان گول هم قال و قیل
عالم خاموشی آید پس بیست / وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یکدو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوزه از نو جوان
میشود مبدل به خورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشکی به نخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت طبیب و رنجور و مقال ایشان

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را نگر ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست آن وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو / وصف آن از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وز صفات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریست

چند اخوان سعی پیکی / چند ابی باغ میوه میرمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در روی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کاثرها بر حواس ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داوری / همچو سحر و صنعت آن سامری
گرچه پنهانست اظهارش کنی / چون نظر در فکر و آثارش کنی
قوتی کان در درونش مضمرست / چون بفعل آید گواه و مظهرست
چون بآثار این همه پیدا شدست / چون نشد ظاهر بآثار ایزدست
بی سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور که طبیب قطع طمع از او کرد

باز گرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستار جو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیز این زحیر
صبر و پرهیز آن مرض را دان زیان / هرچه دل خواهد در آرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتموا
گفت هین رو خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم

رجوع بحکایت آن صوفی که بر لب جوی نشسته بود

بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را گشاید فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و روی می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخیلی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی خرقه پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کار زور را گر نه رانم تا رود / آن طبیبم گفت علت میشود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تو مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلیی آمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / پس ضعیف و زرد و زار و عاجز دید
خلق رنجور دق و بیماری‌اند / وز خداع دیو سیلی بارانند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقص
ای زننده بی‌گناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت کین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست

که بخور این دانه را ای سست دین　　بهره‌ور تا نگونا خالدین
اوش نفزاید تخت اندر رتق　　لیک پشت و دست گیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد　　کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاکی نداری ذره　　از خلاص او چرایی غره
آن خلیلانه توکل کو ترا　　وان کرامت چون کلیم از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را　　تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید　　بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست نجنب آن حسن　　تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد　　در فتادند و سر و پر باد داد
سرنگون افتادگان را این منار　　در نگر تو صد هزار اندر هزار
نو رسن بازی نمیدانی یقین　　سنگ پا های میبرد بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که پر　　کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم　　لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند به کام　　گو نه بیند دانه بیند بند دام
چند او چشم پا پایان بین براد　　گر نگه دارند تن را از فساد
آنکه پا پایان دید احمد بود کو　　دید دوزخ را هم اینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را　　بر درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر　　چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست　　هستها را بنگری محسوس پست
این همین باری که گر کس عقل هست　　روز و شب در جستجوی نیستیست
در گدایی طالب جودی گرنیست　　بر دکانها طالب سودی گرنیست
در مزارع طالب دخلی گرنیست　　در مغارها پس طالب نخلی گرنیست
در مدارس طالب علمی گرنیست　　در صوامع طالب حلمی گرنیست
هستها را سوی پشت افکنده اند　　نیستها را طالب و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا　　نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتیم ازین　　این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که سر صناعت گر کرست　　در صناعت جایگاه نیز جست
جست بنا موضعی ناساخته　　گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست　　وان دگر خانه کش با بنیست
وقت صید اندر عدم هست حملشان　　وز عدم آنکه گریزان جملشان
چون امیدت لاست زو در بهر جست　　با انیس خویشتن استیزه چیست
چون انیس طبع تو آن نیستست　　از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه ای جان بسر　　در کمین لاچرایی منتظر
زانکه داری جمله دل برکنده　　شست دل در بحر لا افکنده
بس گهرهاست زین بحر مراد　　کو شکستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ گردی تو حرک　　جادویی بین گر نمودت مرگ برگ
سر دو چشمت بست سحر صنعتش　　تا که جانرا درجه آمد ریش
در خیال او نگر کردگار　　جمله صحرا فوق جز درست و مار

لاجرم جو را پناهی ساختست　　تا که مرگ او را بجاه انداختست
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز　　همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمت الله علیه او گفته است　　ذکر شه محمود غازی سفته است

بر تخت نشاندن سلطان غلام هندو و گریستن غلام بر تخت

گر غزای هند پیش آن همام　　در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر کرسی نشاند　　بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو　　در کلام آن مبارک دین بجو
حاصل آن کودک بران تخت نضار　　شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند و بسوز　　گفت شاه او را که ای فیروز روز
از چه گویی دولتت شد ناگوار　　فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه　　پیش تخت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار　　که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان　　بینمت در دست محمود ارسلان
پس بد مر مادرم را در جواب　　جنگ کردی کین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر　　زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بیرحمی و بس سنگی دلی　　گر بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی　　در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوشت محمود ای عجب　　کو مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو　　غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان　　مر مرا بر تخت ای شاه جهان
با پدر کو تا مرا بیند چنین　　خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود دولتست ای بی صفت　　طبع از و دایم همی ترسانده است
گر بدانی رحم این محمود زاد　　خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر تو محمود دولتست ای بیمدل　　کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین　　همچو کودک اشکباری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست　　لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن چو شد بیمار دارو گرد　　ور قوی شد مرترا طاغوت کرد
چون ز زندان این تن پر حیف را　　نی شفا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را　　که گشاید صبر کردن صدر را
صبر شب با مه منور داردش　　صبر گل با خار او در دادش
صبر شیر اندر میان فرث و خون　　کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران　　کردشان خاص حق و صاحب قران
هر گرا بینی یکی جامه درست　　دانکه او آن را بکسب و صبر جست
هر گرا دیدی برهنه بی نوا　　هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود بر غصه جان　　کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بینوا　　از فراق او نخوردی صد قفا
خوی با حق ساختی چون انکبین　　یا لبن گر لا احب الآفلین

لاجرم تنها بماندی همچنان / کآتشی ماند براه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و پر خیر شد
صحبتی چون هست زر ده‌دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن که امانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا بود
مر ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را داد ایشان کند
گفت یزدان کان کس مکتوم تو / شله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذوالدلال / در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید زنی / هین ز جاهل ترس اگر دانش وری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون زهر کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از او نفزایدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / کز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آورده / روی این جور و جفا کم کرده
از جز از تو گر بدی این بچه‌ام / این فشاران زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و ابنای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد کشاد
ای دهنده عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول توی آخر توی
هم تو گوی هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبری مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پندارش چو سم
همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش / روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون دری / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون رفت این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ماندیم آنکه این نقشست و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر / رو بگورستان و آن کفها نگر
پس بگو کز جنبش و جولانشان / بحر افکندست در بحرانشان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
چون کف بیم می‌جنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار و گرد دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم درین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هرکجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالای طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی درخورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

تاش

بازگشتن بحکایت صوفی و [illegible]

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میخورد تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاص افتم اندر زیر تیغ
چون نمی‌یارست کو بر خصم زد / عزمش آمد که قضا خانه برد

کوتر از وی حجت و بگداش / مخلصت از بهر دیو و حیله‌اش
ست او مقراض اضداد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد آن کیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطرهٔ از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر زو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهدست / تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرمودست کلا و الشفق

مور بر دانه چرا لرزان بدی / گر از آن یکدانه خرمن دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بیدلست / در مکافات جفا مستعجلست

ای نکرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافا غافلی
یا فراموشت شدست آن کردها / که فرو آویخت غفلت پردها

گر نه خصمیهاستی اندر قفا / ما گردون رشک بردی بر صفا
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب / آن خوردوس کن اکنون ما محب

رفتن صوفی نزد قاضی و از سیلی زن خویش شکایت پیش قاضی کردن

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی در دامنش

اندر آوردش بر قاضی کشان / کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا / آنچنانک رای تو بیند سزا

کانکه از زجر تو بیند زجر خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
وانکه از زخم تو میرد در دیار / بر تو تاوان نیست باشد او جبار

بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو گو خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ حقست و باشد مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست / گر خطایی شد دیت بر عاقلست

او که بهر حق زند او ایمنست / وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر بزد والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو / پس نبود استا بزخمش کارجو

ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار / بیخودی شو فانی درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر زمین

هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست اگر بینی تو چوب

پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هر چه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواند اندر سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سورت نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند / همسری بد آنکه سر بر در زدند
بعد از آن حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوانه مشور

رجوع بقصهٔ قاضی و صوفی

بین حدیث صوفی و قاضی بیا / وان ستمکار ضعیف زار زار

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / کین خیالی گشته است اندر سقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی ترند

مرده را یک موت فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بیشمار

گرچه کشت این قوم را حق بارها / بهر خون هم ریخت آخر خونبها
همچو جرجیس هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته چند بار

کشته از ذوق سنان دادگر / می نزارد گر بزن زخمی دگر
وانه از عشق وجود جان گرست / کشته بر قتل دوم عاشق ترست

گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان نیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست

بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز کوری خشت بر تو او فتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد

گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد

خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پالیز دمید / زود قصابانه جلد از وی کشید

نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینست و باقی جمله شین

این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستقر
این دم آن دم نیست کاید آن شرح / هین بر از این قعر بالای صرح

نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نعش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او بپشت خر نزد / پشت تابوتش اولیتر سزد

ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی که روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو

کی روا داری که خر خری فلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را که ای از ضعف حیز / با چنین بیمار کمتر کن ستیز

گفت صوفی را چه جا کز ضعف ضر / با خسی بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم زین جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بده ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم می بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک آن رنجور زار و بدحال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بدخوتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / کز قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلی آورد قاضی را فراز
گفت بستان هر ششش را ای دو خصم / تا روم آزاد بی خرخاش و غم

سیلی زدن رنجور مر قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را و ملامت کردن از آن حالت

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانستی که هر چه بی کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / کز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول راد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آمدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
یار کن دو چشم خود با چشم یار / چشم خود را چار کن در اعتبار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشان کشان / چون نشان جویی مکن فوت از نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن کش مر سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی رجال / تا نگردی همچو من سخره مقال
گفت صوفی چون زیک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب دادن قاضی او را و باز سؤال کردن صوفی

چون وجودات از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دارالضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرموده ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک بطنند این حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کند / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
بد چه باشد مثل و مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چون دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات کر / چون چگونه گنجد اندر ذات کر
کمترین لعب او جان منست / این چگونه و چون جان کی درست
پس در آن بحری که در هر قطره زان / از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کی جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایه توام / یاری از سایه که جوید جان عم

عقل گوید مر جسد را کی جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایه توام / یا زی ار سایه که جوید جان عم
عقل گوید بر یقین نه آن جبر است / گه بنه گستاخ تر از ناسزاست
اندرینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر تو گویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلک صید اندر کمین بیشمار / در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس وی است / گرچه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد و یک صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صغار انم سنن / گرد ران با گرد آن املای این
کان نه آن شاهست کت سیلی زند / تخت بخشد تاج بخشد مسند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلی را رشوت بی منتها
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خویش افراشتند
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان
لیک حاضر باش و ز خویش ای فتا / تا که در خانه بیابد مر ترا
ور نه صلعت را برد او بار کس / که نیابیدم بخانه هیچکس
گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب بدزدیدی چراغ روزها / دی نبودی باغ عیش افروز را
جام صحت را نبودی سنگ بت / ایمنی از خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پر قند لب / عذر خیاطان همی گفتی بشب
داستان درزی آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصه پاره ربایی در زمن / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند درزی نامه را / گرد او جمع آمد هنگامه را

بیان حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب زان وفود / جمله اجزا در حکایت گشته بود
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی کو در نواز و بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

این دم لولاک آن باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم خواب و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی جندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت / گر کند آن درزیان اندر نهفت

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان و طیره شدن و گرو بستن او به اسب

اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در جنگی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان / وان گلوی راز دان را صور دان
گر خدا اسباب خشمی ساختست / آن فضایح را بکوی انداختست
بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را آن خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابکتر درین فن دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندر آن دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطرار / او نیارد برد از من رشته تار
پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / گم شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو / که نیارد برد کهنه نی نو
مطمعانش گرمتر کردند زود / او گرو بست و رهان را بر گشود
گفت رهن این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماش من بفن
ور نیارد برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او خراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز خدمت ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
این حکایتهای میران در سمر / وز کرمهای و عطای آن نفر
از بخیلان و ز تحیراتشان / می برید و لب پر افسون و فسان
یک مضاحک گفت آن جست اوستاد / ترک مست از خنده شد پیش او فتاد

مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک و چشم او بسته شدن و قطعه بردن

چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کرد او زیر ران / غیر چشم حق ز جمله آن نهان

این

حق همی دید او ولی ستار خو | لیک چون از حد بری غماز او
ترک را از لذت افسانه‌اش | رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی جای اخی | ترک سرمستست در لاغ ای اخی
لابه کردش ترک کز بهر خدا | لاغ میگو کان مرا شد مقتدا

گفت لاغ خنده انگیز ای دغا | کو فتاد از خنده آن ترک از قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد | ترک غافل خوش مضاحک میزد

همچنین بار سیوم ترک خطا | گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین تر زان دو بار | کرد او آن ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته موله | مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ | کو ز خنده‌اش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا | لاغ از استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را | کرد باقی آن فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین | بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او | که مرا بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود | چند و چند افسانه خواهی آزمود

خطاب با هر نفسی که مثل آن ترک مبتلا باشد

خنده‌مین تر از تو هیچ افسانه نیست | بر لب گور خراب خود بایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک | چند جویی لاغ و دستان فلک

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان | که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم خورد و کرد | آب روی صد هزاران چون تو برد

میبرد میدزد این درزی عام | جامه صد سالگان طفلان خام
پیر طفلان مانده پیشش سر کند | تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد | چون دی آمد داده را بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ میکنم قبایت بغایت تنگ می آید و وصله اش می باید

گفت درزی ترک را زین درگذر | وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید بازپس | این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چه رمزی ار دانستیی | بر تو صد گریه بتر دانستیی

چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست | ابر را بر باد داد آن ترک مست
اطلس عمرت بمقراض شهور | برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می‌بری که اختر مدام | لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات او | وز دلال و کینه و آفات او

سخت می‌رنجی ز خاموشی او | وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست | بر سعود و نقص سعد او مایست

آخرت گوید که گر افزون کنم | لاغ را پس کلیت مغبون کنم
توسن قلابی این اختران | عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

آن یکی میشد بره سوی دکان | پیش ره وابسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل راه | بسته از چون زنان همچو ماه

رو بپیک زن کرد گفت ای تهمتان | هین چه بسیار ندای در جهان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین | هیچ بسیاری ما منکر چنین

بین که با بسیاری ما در بساط | تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه او فتاد از قحط زن | فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار | کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تخمیر روزی و معاش | تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او | مرده اویی و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را | نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند | وین براهیم از شرف بگریخت و راند
آن بسوزد وین بسوزد ای عجب | نعل معکوسست در راه طلب

گفت صوفی قادرست آن مستعان | که کند سودای ما را بی‌زیان

باز مکرر کردن صوفی سؤال و جواب با قاضی

آنکه آتش را کند ورد و شجر | هم تواند کرد این را بی‌ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار | هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند | قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم | گر بدارد باقیش او را چه غم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود | گر بمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد | بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد

دور دارد زین ضعیفان در کمین | مکر نفس و فتنه دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را و او را مطیع گردانیدن بر حکمت الهی

گفت قاضی گر نبودی امر مر | ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا | ور نبودی زخم و چالیش و دغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک | بندگان خویش را ای منهتک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم | کی بگفتی ای شجاع و ای کریم
صادقین و صابرین و منفقین | چون بدی بی ره‌زن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی | علم و حکمت باطل و مندک شدی
بهر این دکان طبع شوره آب | هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام | وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست | سهلتر از بعد حق و غفلتست

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد | دولت آن دارد که جان آگه برد
رنج و درد و جور و فقر این دیار | صعب نبود چون فراق و بعد یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی | ای مروت را بیکره کرده طی

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق

هیچ تیمارم نمیداری چرا | تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه جان میکنم | گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوت واجب ای صنم | از منست این هر دو هست و نیستم کم

آستین پیرهن بنمود زن   بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت کز سختی تنم را می‌خورد   کی کسی را کسوه زین سان آورد

گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم   مرد در پوشیدنم آمد فنم
این درشت و زشت و غلیظ و ناپسند   لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

کین درشت و زشت به یا خود طلاق   این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن   از بلا و فقر و رنج و ممتحن

بیشک این زشت سؤالی ده است   لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سخت است و خشن   لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذو المنن   گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فطن است   لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند   سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند   چاره‌ها سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر   نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان   هم فسانهٔ عشق‌بازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید   ترک جوشش هم نکردی ای قدید
دیده عمری تو داد و داوری   وانگه از نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد   تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبود از والدینت اعتبار   هم نبودت غیرت دلیل رهنما

پرسیدن عارفی از پیر کشیش
که تو بزرگتری بسال یا ریش
یا ریش از تو پیدا شده و جواب
دادن او عارف را

عارفی پرسید از آن پیر کشیش   که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از او زاییده‌ام   بی ز ریشی این جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت   خوی زشت تو نشد نیکو بگشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید   تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای   یک قدم زان پیش‌تر ننهاده‌ای

دوغ ترشی همچنان در معدنی   خود نگردی ز مخلص روغنی
هم خمیر مخمر الطینه دری   گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا بگل در بسته‌ای   گرچه از باد هوا سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه   مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه

می‌دوی هر روز تا شب هروله   خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو   تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت   بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر این عجلی کزو یابنده‌ای   بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاو طبعی زان نکوییهای زفت   از دلت در عشق این گوساله رفت
بازی اکنون تو ز هر جزوی بپرس   صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان   که نهان شد در ورقهای زمان
روز و شب افسانه جویای تو   جزو جزو تو فسانه‌گوی تست

جزو جزوت تا برستت از عدم   چند شادی دیده‌ای تا چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو   بلک لاغر گردد از هر رنج جزو

جزو مانده آن خوشی از یاد رفت   بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد   ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا   شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار   یادگار صیف در دی این ثمار

همچنین هر جزو جزوت ای فتی   در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود   هر یکی حاکی حال خوش بود

حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ   بی‌بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار   شد دلیل عشق‌بازی با بهار

گرچه در آب آتشی پوشیده شد   صد هزاران کف بر او جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می‌شد   کف به انگشت اشارت می‌کند

همچنان اجزای مستان وصال   حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان   چشم غایب مانده از نقش جهان

این موالید از ره این چار نیست   لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند   لاجرم مستور پرده ساده‌اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل گویاست پر جوش و خروش   بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال   شاهد عدلند بر سر وصال

هر دو گون پر لطیف و مرتضی   شاهد عدلند بر سر ولی
همچو یخ کاندر تموز مستجد   هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند

ذکر آن ارباح سرد زمهریر   اندر آن ایام و ارجاف عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا   می‌کند افسانهٔ لطف صبا

قصهٔ دور تبسمهای شمس   وان عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوش یادگار   یا از او وا پرس یا خود یاد دار

چون فرو گیرد غمت گر چسته‌ای   زان دم نومید کن وا جسته‌ای
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال   راتبهٔ انعامها را زان کمال

هر دمت گر نه بهار و خرمیست   همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل بشکست فکر تو همچون گلاب   منکر گل شد گلاب اینت عجب

از کبی خوبان کنعان کز دریغ   بر نبی خوبان نثار از مهر و میغ
این لجاج کفر قانونی کیست   وان سپاس و شکر منهاج کیست

با کبی خوبان شکها جگرد   با بنی رویان شکها جگرد
در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهات گنج عز و نور

گر نبودی این روغ اندر حروف   کم نگردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی   دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ رغبت طلب بی واسطه

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد   کو ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد

لابه کردی در نماز و در دعا / کی خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین مرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار بود / عاقبت زاری او بر کار بود
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / دور داود و لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم / در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافضست و رافعست این کردگار / بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم خاک شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جذب و صلح و جنگ از افتنان
این جهان با این دو جنگ اندر هوا / زین دو جانها موطن خوف و رجا
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این جلو رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهرست / خود نمکزار معانی دیگرست
این نمکزار معانی معنوست / از ازل تا ابد اندر نوست
آن نوی را کهنگی ضدش بود / وین نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جمله یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهای ما در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / آن سگان را حصه باشد روز چند

وز درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجاب حق نماید دخل و خرج
جوهر ایشان بگیرد دبر و بر / پیشه گاوان بسمل روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل دادی در خورست / کفش زان پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خرلشته نشاند / وانکه کهنه گشته پشته هم نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق با جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره / کعبهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ خربنده جو و کون خر
همچنین بر میشمر تا نو و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آنکه بدو ما خود دادیم / در خور آن رزق بفرستادیم
عاشق نان ساختیم آن خوی را / سیر از جان ساختیم این جرا
زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ایم / جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چه اندر خورد و بایست کمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
غازیی خوش آمدت جوشن بپوش / ور بجزی مایلی رو کون فروش
این سخن پایان ندارد ای فقیر / کشته‌ات از زخم دردیست ای اسیر

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بیخواب صوفی راست گو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه در مشق وراقان طلب

قصه آن گنج نامه که پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان نه و بنداز آنجا که افتد گنج است

خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌اش آور تو دست
رقعه شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر دریدی از قلق / گر نبودی عون و رفق لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش درگذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او بمشق سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته / بی قدر یادت نیاید نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه میجستی ز چرخ با نهیب / سر برآرد از دو تای موی جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
در فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و در در فرقدست
پشت کن در قبله رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعید / برکن آن موضع که تیرت اوفتاد

بس

بس کمانی سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
بس کلند آورد و بیل و شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و بیل و تیشه بر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج می نشناختی

فاش شدن خبر این گنج نامه و رسیدن بسمع پادشاه و طلب کردن پادشاه فقیر را و گنج نامه ستدن

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفت و گویی اوفتاد / کیس چنین بازی بنا شد در نهاد
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست / کان فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنین در تلخ کام / گر زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت برکند زین کان غطا / ای شه فیروزه جنگ دلگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و برمیکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر را انداخت هر سو گنج جست

نومید شدن شاه از یافتن گنج و ملول شدن او از طلب

غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دیر اشکم ملول
جمله صحرا گز گزان شه چاه کند / می ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / کو بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد ز اهل این مالیخولیا / منتظر گشته روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را تو بو / تا که داری جان بجنت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزو سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازد نباشد مزدجو / انچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتیست / پاکبازی خارج هر ملتیست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند / نی در سود و زیانی میکنند

بازدادن پادشاه گنج نامه را

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را | شد مسلم داشت آن کم‌ور را
گشت لبس الیمین زضمان و رنش | رفت و می‌پیچید در سودای خوش

با آن فقیر که بگیریا که ما از سرات ز تحاشی شیم و بتو نخشند

یار کرد او درد عشق اندیش را | کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست | محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر | عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست | طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون | دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها مدهوش اوست | روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آرای عشق کیش | نیست ای مفتون ترا جز خویش کیش
قبله از دل ساخت آمد در دعا | لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازان کو پاسخی بشنیده بود | سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید | از کرم لبیک پنهان می‌شنید

چونکه بی دف رقص دارد آن علیل | زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود | گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان می‌گفت امیدش تعال | از دلش می‌برد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته است | تو مخوان می‌رانش کز پر دوخته است

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش | کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف | هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست | پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح | در ادای شکرت ای فتح فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش | طشت بر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد | شاه عشقت خواند زوتر بار گرد

گرد این بام و کبوترخانه من | چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی | من سقیمم عیسی مریم تویی

جوش ده آن بحر گوهربار را | خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران گذشت | گرچه این دم نوبت بحران است

این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار | زانچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما | های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست | که فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست | های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر | نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی | کین چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده | در دل دریای آتش رانده

نعرهٔ یا نار کونی باردا | عصمت جان گشت این مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل | کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد آن کردند این گل پاره‌ها | تا بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست | باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی | تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چونکه خواهم کز سرت آهی کنم | چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه ورست | یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم | چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین | وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر | زانکه ما غرقیم حالی در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه | از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست | از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بجنبد وابرو | در شرابی کو نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وارهان

نخوتش بر ما سبالی میزند | لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او شو مات او شو مات او | که همی دانیم تزویرات او

از پس صد سال آنچه آید ازو | پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام | که نبیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی بخانه خود ندید | هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریا کانکه ماهی زاده | همچو خس در ریش چون افتاده

خس نه دور از تو رشک گوهری | در میان بحر و موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او | دور از آن دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ | لیک با احول چگویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن | لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی زان سوی وصفست و حال | جز دویی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن | یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن

یا بنوبت گه سکوت و گه کلام | احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز | لب ببند و خویش را چون خم ساز
دشمن آبست پیش او مجنب | ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست | صبر صافی میکند هر جا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را | صفوت آیینه آمد در جلا
جور و کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح

رفت درویشی ز شهر طالقان | بهر صیت بوالحسن تا خارقان

آمدن مریدی از بهر شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت

کوهها ببرید و وادی دراز | بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم | گرچه در خوردست کوته میکنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان | خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش | زن برون کرد از در خانه سرش

که چه میخواهی بگو ای بوالکرم … گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده زد زن گفت خه خه ریش بین … این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود اینجایگاه … تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت … یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد … بر تو وسواس سفر را بر گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه … من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب … آن مرید افتاد در غم و اضطراب
اشکش از دیده بجست و گفت او … با همه آن شاه شیرین نام کو

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و کجاش بجویم و جواب نافرجام گفتن حرم شیخ

گفت آن سالوس زراق تهی … دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو … اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی … خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار … بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله پرست … در چنین گاوی چه میمالند دست
جیفة اللیل و بطال النهار … هر کرا او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال … مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون … عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده زیر پشت … کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد … رخصت هر مفلس قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او … کو نماز و روزه و آداب او
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس … روز روشن از کجا آید عسس

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید زن را از طعنه کردن و بیهوده گفتن

نور مردان مشرق و مغرب گرفت … آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل … زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا … کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نایدم همچون سحاب … تا بگردی باز گردم چون حباب
عجل با آن نور شد قبله کرم … قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت گر هوا آمد ضلال … هست اباحت گر خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت … آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزست و محبوب بحق … از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست … سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز … هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس … کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی … چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور … باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پف او … شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب … کین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح … هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست … نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه کنعان را فرو برد آن زمان … نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند … هر کسی بر خلقت خودی شد
شب روان و همرهان مه بتگ … ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر … کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست … معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست … معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد … جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست … کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست … پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد … پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود … پس چه ماند نیک بیندیش ای عنود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر … بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان … که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی … تف برویش باز گردد بی‌شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب … همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار … سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند … شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او … جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک … گردش و نور و مکانهای ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار … هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین … در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند … میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره … صدقه بخش خویش را صدقه دهد
از فقیرستت همه زر و حریر … هین غنی را ده زکوتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح … چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا … پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص … تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن … این چنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی … ورنه این دم کردمی من کردنی

باز گشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن نشان او

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی … شیخ را میجست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار … رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش رفت … در هوای شیخ سوی کوه تفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد … وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین … دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا … با امام الناس نسناس از کجا

باز لاحول بگفت آن پیش‌بین — کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرف‌های حق — که برآرد نفس من ز اشکال او دق

باز نفسش حمله می‌آورد زود — زین تفرق در دلش چون گاه دود
کرد نسبت دیو را با جبرئیل — تا بود با او به صحبت متصل

کی تواند ساخت با آزر خلیل — چون تواند ساخت با ره‌زن دلیل

دیدن مرید او را و نومید شدن و مقالات

اندرین بود او که شیخ نامدار — شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را میکشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌اش مار بود از شرف — مار را بگرفته چون خرزان بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست — هم سواری میکند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست — لیک آن بر چشم جان ملموس نیست
صد هزاران شیر زیر ران‌شان — پیش دیدهٔ غیب‌بین هم کیشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد — تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آن را مشنو ای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن خلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون — آنچه در ده رفت بر وی تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن — بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس اینجا مایه است

گر نه صبرم میکشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان او — جان ما بر رو دوان جویان او

فردی ما جفتی ما نز هواست — جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او — نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

این قدر خود درس شاگردان ماست — کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور
بهر تو من لست کردم گفت و گو — تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج — از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان — با روان انبیا گردی روان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند — از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ضدی ضد را نتوان نمود — وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

در حکمت قوله تعالی انی جاعل فی الارض خلیفه صدق الله

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای — تا بود شاهیش را آیینه‌ای

پس صفائی بی‌حدودش داد او — وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکر گاه زفت — چالش و پیکار اندر رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود — ضد نور پاک او قابیل بود

همچنین این دو علم از عدل و جور — تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او — وان دو لشکر کین‌گزار و جنگ‌جو

چون درازی جنگ آمد ناخوشش — فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر — تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این فریق — تا به موسی و به فرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود — چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود

آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند کی برد زین دو سبق
همچنین تا دور و عهد مصطفی — با ابوجهل آن سپه‌دار جفا

هم نکر سازید از بهر ثمود — صیحه که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد — زود خیزای تیز رو یعنی که باد

هم حکم سازید بر قارون زمین — تا فرو بردش چو اژدرها تنین
تا حلیمی این زمین شد جمله قهر — برد قارون را و گنجش را به قعر

لقمه را کو ستون این تن است — دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی کو ز سرما شد مجیر — حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبه شگرف — سرد همچون یخ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشق هم در حریر — زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای — غافل از قصه عذاب ظله‌ای

امر حق آمد به شهرستان و ده — خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب — تا بدان مرسل شدند امت شتاب

کو بر دیم اغلب ای مهتر امان — باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کردن حجت است — گر ترا عقلیست این نکته بس است

تو نظر داری ولی امعانت نیست — چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارنده فکر — که بکن ای بنده امعان نظر

آن همی گوید که آهن کوب سرد — لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران — دل فسردت رو بخورشید روان

در خیال از بس که گشتی مکتسی — انک سوفسطایی بدظن بری
او خود از لب خرد معزول بود — شد ز حس معزول و محروم از وجود

هین سخن خا نو به نو لب خا هست — گر بگویی خلق را رسواییست
چیست امعان چشم را کردن روان — چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن — باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هر دو نهاد — بهر فرق آفرین بر جانش باد

در بیان آنکه بر فرمان رود — گر گلی زخار خواهد آن شود

معجزه هود و تخلیص مؤمنان به وقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضاره — جمله بنشینند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی [illegible] — هست ازین طوفان لبی کسبی

قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد بی گزند
آن خرابی میرود قصدش خلاص / تا بیابد از خبث یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی برکشند / یا که کنجد را بران روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون درخت
لیک حق دادش چنین خوف و وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر کسی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ این شب از عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بجو / هم کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را آیینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی آن سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود
این نبود و آن نبود و او نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
این حکیم ار وهم خواند ترس را / فهم کی کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او روایی و فروغ / بر امید آن روان کرد آن دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
ای معلف گویم و سودای او / باز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر دار درهای نر / زاشنایان وز خویشان کن حذر
در تلافی روزگارت می‌برند / پادشاهی غایبات میخورند
چون خراشد خیالی هر یکی / از نشف تن فکر را شربت کی
نشف کردست خیال آن دم ثبات / شبنمی گر داری از بحر الحیات
بس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می نجنبد در رکون

عضو

عضو هر شاخی ز ترنازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود
گر بد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد جبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / تا بدان سوی که آرش می‌کشند
لیک چون آن قاموس کسالی از نبی / چون نداند شاخ از بیخ صبی
آن نشستن این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان / همچنین آتش که زد شعله ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجود وجه او رو محو شو / چون الف در بسم در رو محو شو
آن الف در بسم پنهان کرده است / هست اندر بسم و اندر بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت جذب حرف از بهر صلات
او صلت است و بی سین ز وصل یافتست / وصل با و سین الف بر تافتست
چونکه حرفی بر نتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهم تر واجبست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / با و سین بی او همی گوید الف
ما رمیت اذ رمیت بی دست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دار و ندار او را عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی پدید
چارچوب خشت زن تا خاک / بید بر تقطیع خشتش نیز دست
چون نماند خاک و بوش جوع گند / خاک سازد بحر او چون کو کند
چون نماند پشه و سر در کشد / پیشها از شیر دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را می کند

رجوع کردن بقصهٔ فقیر گنج و حقیقت آن ظاهر شدن

تنگ خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آرد از بیا و از بیا
طالب گنجش مبین خود گنج او / دوست کی باشد بمعنی غیر دو
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار هم راز ویم
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی زآینه او یک پشیز / نی خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانش دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان کانی انا
اسجدوا لادم ندا اسم آمدی / گا دمید و خویش هم بیند این دمی
احولی ز چشم ایشان دور گرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله وحدت شگفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه رو دهان زینها بشو / زانچه نوشیدیم از طغیان مگو

ورنگویی خود بگردد آشکار / تو بقصد کشف کردی جرم دار
لیک من اینک پریشان می‌تنم / قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج کو / رنج کیشند این گروه از رنج گو
چشمهٔ راحت بر ایشان شد حرام / همچو رند از زنر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد / منطمس زین خشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / پیش شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را مسکا دارند خلق
چشم بند طبع خلق چون داشتند / هیچ دانی کز چه دیده بسته‌اند
بر چه بگشادی بدل این دیدها / یک بیک بیس البدل داد آن ترا
لیک خورشید عنایت تافتست / آیسان را از کرم دریافتست
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کژ از انابت ساخته
هم ازان بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد دیگ را بهر خلیل / کوه با داود سازد هم رسیل
کوه با وحشت دران ابر ظلم / بر کشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز ای داد از خلقان نغیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که یا اولو الالباب تو بکن این نهان را آشکار ۵۵

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تگی / نی تانی جست نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نه اندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مخا ژاژ از گمان یاوه گو
آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود این ساختن / کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
برسر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی‌هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تست این هم تویی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود ز من میمانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همی گوید الست و خود بلی
گو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر بار خور / از نیام ظلمت شب بر کشد
آفتاب شرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خوردها را قی کند

رسته چون یونس ز خوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندران لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه و تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش روزین پس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موی آنرا نار دیده و نور بود / زنگیی دیدیم شب و آن حور بود
تا نمیخواهیم غیر از دیده / دیده تیزی کشی بگزیده
بعد ازان ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق ز اصحابها اصحاب را / درگشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهرهٔ آن ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و هراس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بگویم هیچ رای و فن بدی / رای تدبیرم بحکم من بدی
شب ز رفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجزی من ز چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگ تر از چشم میم
وین الف زین میم ام بود مات / میم ام تنگ الف زو ترگداست
این الف چیزی ندارد غافلست / میم دلتنگ از زمان عاقلست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم دارست این صد عنا
ور ندارم هم تو داریم کن / رنج دیدم رحمت افزاییم کن
هم دران دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده بیستم
آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از وی بحق / با چنین اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهی دست قصور کاله لیس

چون جهان چشم اشک را مفتون بود اشک من باید که صد جیحون کند
قطره‌ای زین زان دو صد جیحون شود گر بدان یک قطره جز دانش نیست
چونکه باران جست آن روضه بهشت چون بگوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن بدار با اجابت یا رد اوت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن زاب دیده نان خود را پخته کن

الهام رسیدن فقیر طالب را و کشف شدن مشکل نوشتهٔ یافتن گنج و مقصود حقیقی رسیدن بعد از تحیر

اندرین بود او که الهام آمدش کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه کی بگفتندت که اندر کش تو زه
می نگفتت که کمان را سخت کش در کمان نه گفت اونی پر کش
از فضولی تو کمان افراشتی صنعت قواسی برداشتی
ترک این شخنه کمانی را بگو در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن انجا می‌طلب زور بگذار و بزاری جو ذهب
زانکه حق اقرب ز حبل الورید تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته صید نزدیک و تو دور انداخته
هرکه او دورست دور از روی او کاز باید قوت بازوی او
هرکه دوراندازتر او دورتر وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود از مراد دل جداتر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون تر همی جست او خلاص سوی که میشد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست جان نادان هم برنج ارزانیست
زانکه نادان ننگ دارد ز اوستاد لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار گنده و پر کژدم است و پر زمار
زود ویران کن دکان و بازگرد سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب وان مراد او را بده حاضر قریب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنة ابلهند تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از جمله فضول تا کند رحمت ز تو نزول
زیرکی را صد شکست و نیاز زیرکی بگذار با گولی بساز
زیرکی شد دام بود و طمع و گاز تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده ابلهان از صنع در صانع شده

زانکه طفل خرد را مادر نهار دست و پا بسته نهد اندر کنار

حکایت مومن و رفاقت او با جهود و ترسا در سفر و ماندن در منزل

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر تا نگردی ممتحن اندر هنر
یک جهود و مومن و ترسا مگر همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی چون خرد با نفس و با اهرمنی
مرغزی و رازی افتند در سفر هم ره و هم سفره پیش آمد گر
در سفر افتند زاغ و جغد و باز جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره خرد و بزرگ روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند بگسلند و هر یکی سوی روند
چون قفص را بشکنند شاه خرد جمع مرغان هر یکی سویی برد
پر گشاده پیش ازین پر شوق باد در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشک و آه لیک پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره واشد پر دمانند باد سوی آن گر یاد او پر می گشاد
آن طرف که بود اشک و آه او چونکه فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن کز کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی آتشی عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف اندر این منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد در گشاد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند آن سه همره منزلی هدیه شان آورد حلوا مقبلی
بود حلوا زد آن سه عزب محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة والادب اهل المدر والضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری وقد جدید ما لهم ثم سواه المجید
کل یوم فی القری ضیف حدیث ماله غیر الاله من مغیث
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور بود صایم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خود پریم امشبش بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم از خود امشب تن زنیم بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم چون خلاف افتاد بر قسمت تنیم
هرکه خواهد قسم خود بر جان زند وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر گوش کن تقسیم فی النار اخر

گفت قیام آن بود کز خویش را / گرد قسمت بر ضدا و بر هوا
ملک جو جمله قسم او پستی / قسم دیگر را دهی دوگو پستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبه آن بدرگان
این اسد گر نیست غالب بر ستور / نوبه گاوان بدان و گاوزور
قصدشان این کین مسلمان غم خورد / شب برود بینوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد او مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از فضل جوی
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلک سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آندم یار دار

جواب گفتن آن سه شخص با یکدیگر که به حقیقت خوابی که دیده بودند

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلانرا چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تن گشتیم ناپید از نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد ازان زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر در دل آن نور رست / پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد ازان دیدم که کُه سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می‌کپید از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش فرو شد در زمین / چشمه زاد و برون آمد معین
کز شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخی پرید و زود / تا حجاز و کعبه وان عرفات بود
بعد ازان صعقه چو با خود آمدم / طور برجا بد نه افزون بد نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگدازید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالایش ازان هیبت نشیب
باز با خود آمدم از انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / بر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خردشان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعرهٔ ارنی بهم درساخته

باز آن غشیان چو از من رفته بود / صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام ژرف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود / پس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد ازان ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند که ای فخر البنین / که فزون باشد فنون چرخ ازین

حکایت شتر و گاو و قچ و دسته گیاه

یافتن

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت بخش ار ما کنیم این را یقین / هیچ یک از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا دران لوتی که آن سوزان بود / یا بران پل کز خلل لرزان بود
خدمت شیخ بزرگ قایدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان / قبحشان را بازدان از فرشان

مثل در بیان صورت بستان و شر ایشان در لباس خیرات

سوی جامع میشد آن یک شهریار / خلق را میزد نقیب چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی کو برو از راه کرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و زر و ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کر و کینه نیست
ورنه کی اندر فنادی او بدام / کمتر اندر آدمی باشد تمام
کمتر ازان اوست کو دارد کرم / بشنود آواز و گوید من کرم

بازگشتن بحکایت شتر و گاو و قچ و هر یکی تاریخ عمر خود بیان کردن

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن گاو کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد دلق

چون شنید از گاو و چرخ آن شگفت / سر فرو آورد و آنرا برگرفت

در هوا برداشت آن بند فصیل / اشتر بختی سبک تا فال و فیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی کردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر / گر نباشم از شما من خردتر

داند این هر کو ز اصحاب نهاست / که نهاد من قرون تر از سماست

جمله کان دانند کین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند

کو گشاد قلعه‌های آسمان / کو نهاد بقعه‌های خاکدان

رجوع بتقریر ترسا و توبیخ [illegible] بمسلمان و باز گفتن خواب خویش

پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد خویش باخت

وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای وا مانده دیده ضرر / باری این حلوا و یخنی را بخور

آن هنرمندان پر فن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک از هنر انباشتند

ای سلیم گول و اپس مانده هین / برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخوانندت به خوش یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فکر انبیا چون سر کشم / خوردم این حلوا و این دم سرخوشم

پس بگفتندش که آنکه تو حریص / ای عجب خوردی تو حلوای خبیص

پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خوابهاست

خواب تو بیداریست ای بو بطر / که به بیداری عیانستش اثر

خواب تو بیداریست از سر جان / که همه ظاهر بدیدی عیان

خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی تعبیر راست

در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

بو الحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر

خود هنر آن دان که دید آید عیان / نی که بد دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده تر نزد لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب

چون دلیلت نیست جز این ای پدر / گه همی خور در کمیزی می مکر

ای دلیل تو مثال آن عصا / در کف دل علی عیب العمی

ای دلیل ما چو نکر ما ذلیل / عیشی ما پیش دانایان قلیل

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / گر نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ترمد [illegible] دلقک

را که تا چهار روزه بسمرقند رود بمهمی و شنیدن دلقک این صورت را که رجوع [illegible] و خویش [illegible] و [illegible] گفتن که [illegible]

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاقی تا شود او مستتم

زد منادی که که او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز

بخشم او را گنج و زر بیشمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و چون این شنید / بر نشست و تا بترمد میدوید

مرکبی دو اندران ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه / رفت تا هنگام جست او بشاه

فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست

گر ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسب قیمتی در راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و فحش اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان

از نفیر و فتنه و خوف و نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال

هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هین چه بود

هر که می پرسید حالی زان ترش / دست بر لب مینهاد یعنی خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم

بو که باز آید بمن عقلم دمی / کو فتادم در عجایب عالمی

بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبودش همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خنداندی کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را بر دو دست

هم ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب میزند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود

بس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود

وین شه ترمد ازو در وهم بود / در فن دلقک همین وهمش فزود

گفت زوتر باز گو تا حال چیست / اینچنین آشوب تو از بهر کیست

گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد تا سه روز / تا سمرقند او چو پیک با فروز

گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز نیکان غرض

من شناسیدم پدر بر تو بر آن / تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین کاری نیامد خود ز من / تا را این امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین زود بیاد / کرد و صد تشویش در شهر او فتاد
از برای این قدر رای خمش / آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الافانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود واصل شده سالک شده / محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پرآشوب و شر / قوم دختر را نبوده زو خبر
ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را رفته و آراستیم / زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آید یکی پیغام نی / مرغی آمد این طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید / در مضاحک یک جوابی تان رسید
نی و لیکن یار ما زین آگه است / زانکه از دل سوی دل پنهان ره است
پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصهٔ دلق جهول / که بلا آورد بر خویش از فضول
پس وزیرش گفت کی حق را سنن / بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست / رای او گشت و پشیمان زان شدست
ز آب و روغن کهنه را نو میکند / هم بسخر کی برون شو میکند
غدر را بنمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مر او را بی‌دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی / نه نماید دل نه بندد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غمازست سیما و منم
این معاینست ضد آن خبر / که به شر آغشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می‌رنجاندش / از چه گیرد او که میخنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنیدش چون دهل اشکم تهی / تا دهل وار او دهد ما را آگهی
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود از اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمانینه‌ست صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی میزند / تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم ازین خس وا رهد

گفت

گفت دلقک کای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
تو بدین حدت چه تعجیل و تنم / من نمی‌ترسم بدست تو درم
آن ادب کو باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع خشم و عارضی / می‌نشاید تا نگردد مرتضی
ترس آرد یا رضا خشمش رود / اشتهام و ذوق او فاسد شود
شهوت کاذب نشاید در طعام / خوف فوت ذوق نبود جز سقام
اشتها صافی بود تا خیره / تا گوارنده شود آن بی‌گره
تو پی دفع بلا ام میزنی / تا به پیش رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و لطف و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتا
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم‌اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانیست / موضع پیل اسب هم نادانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در نا موقعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعیست / علم ازین رو واجبست و نافعیست
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی‌اشتها صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نمی‌گویم گذار / لیک می‌گویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تانی را مبند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من به ایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا / چونکه میشاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
این خردها چون مصابیح آمدست / بیست مصباح از یکی روشن‌ترست
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیر و می طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی‌کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها میطلب هم آن بصر   که شود بد وصف آن این مختصر
تا نکرد و فوت این نوع التقا   کان نظر بخت است و اکسیر بقا
بهر این کردست منع آن باشکوه   از ترهب وز شدن خلوه بکوه
در میان صالحان یک اصلحست   بر سر توقیعش از سلطان صحست
کان دعا شد با اجابت مقترن   کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامض است   حجت ایشان بر حق داحضات
که چو ما او را بخود افراشتیم   عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان   پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر   که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی   سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس   بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر   نیم ساعت تو ز همدردان مبر
کاندران دم که ببری زان معین   مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصه تعلق موش با چغز و بستن پای خود در پای او و صید کردن زاغ ایشان را و پشیمان شدن چغز از همنشینی با غیر جنس

از قضا موشی و چغزی باوفا   بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میعادی شدند   هر صباحی گوشه‌ای می آمدند
نرد دل با یکدگر می باختند   وز وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع   یکدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی زبان   الجماعه رحمه را تأویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی   پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست   بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش   بلبل از گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر   زنده گشت و سوی دریا شد مستقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد   صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار   راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدم   مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
انجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت   گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار   چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار   کان نشاید گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد   ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن   از صحیفهٔ دل روان گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رویتش   جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد   نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی   بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب   نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح   بل ز ینبوع کشوف و روح روح
طفل نوزاده شود حبر و فصیح   حکمت بالغ بخواند چون مسیح
زان میی کان محو هوشش میشود   آب نطق از گنگ جوشیده شود
از کهی کو یافت زان می خوش لبی   صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   هم زبان و یار داود و ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او   چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده   مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می برده بر سر تخت شاه   هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او   گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی   سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت از زمان   ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر موش با چغز که میان ما و تو وصلتی باید که بوقت مهمی توانیم با تو ملاقات کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش   چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز   تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان   نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر   می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون   عاشقان را فی صلوات دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار   که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا طریق عاشقان   سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا طریق ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه است   با خمار ماهیان یک جرعه است
یکدم هجران بر عاشق چو سال   وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب   در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست   چون ببینی شب بر و عاشقترست
نیستشان از گفت و گو یکدم قرار   از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این   آن برین مدهوش و این مدهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست   در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست   در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا   پس چه زرغبا بگنجد مر دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود   هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نی که عقلش فهم کرد   فهم آن موقوف شد در مرگ مرد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی   قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش   بی ضرورت چون بگوید نفس کش
گفت ای یار عزیز مهرکار   من ندارم بی رخت یکدم قرار

مبالغه کردن موش در لابه و وصلت جستن از چغز آبی

روز نور و مکسب و تابم تویی   شب قرار و سلوت و خوابم تویی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت وی وقت کرم یادم کنی
در شبان روزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه زیبا نیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
آن فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها میزند
نور او را زان زیانی نابده / آن حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت از وی پر نور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
جزو خاکی گشت از وی بار شاد / هکذا یرحم الاله للعباد
جزو خاکی گشت از وی زنگل / هکذا الرحمن یفعل بالغفل
با حدث که بترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسب در وفا / خود چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در صمد
آن دهدشان که لا عین رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما که ایم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنچ خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم در این غمخوارگی

مثل ... در بیان فی النار خیر ... والصوفی ابن الوقت و ابن الوقت کیستی باشد که از قاضی و مستفید

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کی قدمهای ترا جانم فداش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم راضی ترم / زانکه در دی شصت و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است

بین بیا ای شادی جان پنهان / خوش غنیمت دار نقد این جهان
در مدزد آن روی مه از شب روان / کش شد زین جوی ای آب روان
تا لب جو خنده زنان ما ببین / در لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه آن کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گدایی که بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میجویمت / من نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از ملک من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر این بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای او بندد دو تو / بسته یابد دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / می کشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در خواب آب بهشتی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان باز کشد / چند تلخی زان کشش جان میچشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نوربخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقد زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا که شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون درآید از فنا نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را نه وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت / با جدال پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پیل پای / با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گوییا خود خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صولت‌افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسپه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی گفت ارمغان / کار زو جستند یوسف با کهان
از پدر چون خواستندش دادران / تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
که چرا ما را نمی‌داری امین / یوسف خود را سپر با ما ضنین
تا بهم در مرغزار بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / می فروزد در دلم درد و ستم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیلی قاطعی بد بر فساد   ور قضا آنرا نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشان امتحان   گر قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه   بوالعجب افتادن بینای راه
آن قضا را خود نکرد او اعتبار   ای عجب این دم قضا را بود کار
این قضا را گونه گون تصریفهاست   چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فنش   موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوییا دل گویدی کین میل او   چون درین شد هر چه خواهد باشد او
خویش را هم زین مغفل میکند   در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا   آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلااش وا خرد   یک هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام   وز خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد   جست از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست   شد ممیز از خلایق باز رست
زاعتقاد زشت پر تقلیدشان   وز خیالی دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان   پیش خر رو مد تجری بی نشان
زان بیابان این عمارتها رسید   ملک شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق   میرسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه   میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو   که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را برگشاد   زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست این سو روان   وان ازان سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم   می نه بینی قاصد جان نوییم
بهر حالی نمیگیری راس مال   بلک از بهر غرضها در مآل
بس مسافر آن بود ای ره پرست   که مسیر و روش در مستقبلست
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال   دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک معدنند   در پی هم سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما   سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرها پر میکنند و میروند   دایما پنهان و پیدا میشوند
فکرها را اختران چرخ دان   دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن   نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای یار من   طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن انوار ماه   زانکه از آسیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظنش باز خوان   از چه و چون رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی   پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر در پیمان درست   یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین   زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر گزند   هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشهٔ خشک آن ناپسند   سنبلات تازه‌اش را میخورند

قحط از مصرش برآمد ای عزیز   هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شاه زن   هین ز دستان زنانش وا رهان
از سوی عرشی که بودش مهبط او   شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم   از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم   لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن   چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
ناله از اخوان کنم یا از زنان   که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام   که ز جنت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا   وان سلام سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید   در سپندم نیز چشم بد رسید
داغ هر چشم بد از پیش و پس   پر خماری چشمهای تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها   مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز رحمت کیمیایی میرسد   چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زدست   چشم بازش سخت با همت شدست
تا ز بس همت که یابد از نظر   می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی   هم شکارت و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین   نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرد   از عطای بیحدت چشم بخرد
یافت بینی بوی و گوش تو سماع   هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب   نبود آن حس را فتور مرگ شیب
مالک الملکی بجنس چیزی دهی   تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت

شب چو شه محمود بر میگشت فرد   با گروه دزد شب رو باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا   گفت شه من هم یکی‌ام از شما
پس یکی گفت ای گروه مکرکیش   هین بگویید از فن و فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر   کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش   هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ   قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست   جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان   روز بشناسیم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازوست   که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینیست   کار من در خاکها بو بینیست
سر النّاس معادن داد دست   که رسول آنرا پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن   چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج   وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
من چو مجنون بو کنم هر خاک را   خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی   گر بود یوسف و گر اهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن   زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایه زر است یا کدامین خاک صفر و بی‌بر است
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش که کمند انداز بیت آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی چون خلاص روز محنتها بوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی آواز داد از دست راست گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه گفت کین هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بو کرد گفت خاک مخزن شاه فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت قوم بردند و نهان کردند تفت
شد معین ویدُ منزلگاهشان حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این بود با ما دوش شب یار و قرین
آنکه چندان خاصیت در ریش اوست این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم برگشاد از معرفت لب را و فم
گفت و هو معکم این شاه بود فعل ما می دید و سرمان میشنود
چشم من ره برد شب را شناخت جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون که بدو یابند هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
هر یتیمی را که حق سرمه کشد گردد او دُرّ یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند گوش قاضی جانب شاهد کشد
قاضیان را در حکومت این فنست شاهد ایشان را دو چشم روشنست

گفت شاهد زان بجای دیده است کو بدیده بی‌غرض سنجیده است
مدعی دیدست اما با غرض پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی گوید غرض را ترک کن تا قبول افتد ترا با ما سخن
حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده شود بر نظر چون پرده پیچیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم حبک الاشیاء یعمی و یصم
ور دلش خورشید نوری برفشاند پیشش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند او بی‌حجاب اسرار را سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن آنکه صاحب رفعت آید در سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و عشق شاهدبازیش بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا در شب معراج شاهدباز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف پس درخواست کرد کی رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای شه ما تو اندر خیر و شر از اشاراتهات دلمان بی‌خبر
ای پری مالا یراه روز و شب چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بوده آن شهی پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا فی الساهره وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال خاصه بعدی کان بود بعد الوصال
آنکه دیدستت تو نادیده مکن آب زن بر سبزهٔ بالیده کن
من نکردم لاابالی در روش تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو کل شی ما سواه باطلوا
باطلند و می‌نمایندم رشد زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کوبها مغزجویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری شاید ار درماندگان را واخری

گفت

ره بشاه آورد چون استاره بر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون زبان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگوساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ز بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شب خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او خود یکبار بدنام گشت / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی کو بو برد در سر ما / باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصه گاو بحری که بر نور گوهر بشب چرا کند و آمدن تاجر و آن گوهر را بگل پوشیدن و واقف شدن گاو از آن تاجر

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانه او پر عسل
میچرد در نور آن گوهر بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در زند وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
چند باران گاو تازد گرد مرج / تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر یکی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان دلی کز شرح حق نوری تافت / صحبت گلهای پر دردش نیافت

این سخن پایان ندارد موش ما / هست با را منتظر او از وفا
آن سر رشته عشقش میکشد / بر امید وصل چغز با رشد

رجوع بقصه موش و چغز و بردن زاغ موش را با چغز و بر رشته بسته او

می شد آن رشته ز شوق دل دم بدم / که سر رشته بدست آوردهام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رسم
خلق میگفتند زاغ از مکر کرد / چغز آبی را چگونه صید کرد
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز میگفت این سزای آن کسی / کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی ز آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند بدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و رو
جو سوی گندم نمی تازد ولی / مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
آن قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فعل زشت و نغز از عقل آورند / نه ز چشمی که سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش بزن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

حکایت عبد الغوث و ربودن پریان او را

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر

اوه او در بیان الجنسیة علیة الضم

گر مرا ورا گرگ زد یا ره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مسکنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن را دید باز / گشت پس پنهان ندید کس باز راز

شد مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس رنگ کس ندیدش بیش
بود همجنسی بر بالش خان / که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه هم جنسند ایشان در خرد

بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد هم قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده

اینچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نام نظر / بیخبر را چه گشاید زین خبر

آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو بگردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بی خبر را کی کشاید با خبر

حق چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او چون سغری

چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از بی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار

طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و جوز وا دوشاب مست
مار اشهب را چه باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و پر همان هیکل همان / موسیی بر عرش فرعون مهان

در پی خو باش با خوش خو نشین / خو پذیری گل و روغن ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور دل او روی و کف

خاک را هم یافتی چشم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
بس تو هم الجار ثم الدار گوی / گر دلی داری برو دلدار جوی

خاک او هم سیرت جان میشود / سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد زنده بنفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وند

داستان آن مرد که وظیفه داشت
از محتسب تبریز و وامها کرده
بود بامید آن وظیفه و او را خبر
نبا از وفات و حاصل نشد از هیچ
زنده گزاردن وام او گزارده شود الا از محتسب مرده

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار

نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره را مشرقی / بود آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / که غریبان را بدی خویش و نسیب

بر درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطاش اندوخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد / چون بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته بود و وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وام داران رو ترش او شاد کام / همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب / غم نشستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقاییش آب

ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را و با
روبهی کو هست زان الست / بشکند مغز پلنگان را بمشت

حکایت جعفر طیار رضی الله عنه در گرفتن قلعه
از قلاع تنها و مشورت کردن صاحب
قلعه با وزیر خود در دفع او و گفتن
وزیر ملک را که قلعه تسلیم
باید کرد که این مؤید من عند
الله است

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ / قلعه زد کام خشکش جرعهٔ

یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چارست اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گوی از مکر و فن / پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی که یک مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم نشست / گوییا شرقی و غربی با وست

چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی او را بگرزی می فگند / سرنگون راند از اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید ار یکیست   پیش او بنیاد ایشان اندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر   گربه را کی ترس باشد وز حذر
گربه پیش آیند موشان ای فلان   نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار   جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم   جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی   جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه   بر یکی بر روی زدندی حربه
تا زدندی چون فدایی حمله   خویش را بر گربه بی مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب   وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلویش   از جماعت گم بدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش   بجهد از جانش ز بیم گربه هوش
خشک گردد موش از گربه عیار   ور بود اعداد موشان صد هزار
از کله ابنوه چه غم قصاب را   انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد   شیر را تا بر سر گوران جهد
صد هزاران گوره شاخ دلیر   چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن   یوسفی را تا بود چون ماه حسن
در رخی بنهد شعاع اختری   تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود   که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور   در رخ و رخساره و در ذات صدور
روی موسی بارقی انگیخته   پیش روی او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر   که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره   گردد آن نور قوی را باستره
توبره گفت از گلیمت ساز هین   کان لباس عارفی آمد امین
کان لباس از نور صبری یافتست   نور جان در پود و تارش تافتست
جز چنین خرقه نباشد ستر آن   نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد   همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال   یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره   قدرتش جا سازد اندر ذره
گشت مشکوة زجاجی جای نور   که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکوة دان دلشان زجاج   تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده   چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل   از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و علی   در عقول و در نفوس با علی
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف   بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت   یابد از من پادشاهی‌ها و بخت
بی چنین آینه از خوبی من   بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم   بس عریض آینه برساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس   بشنو آینه ولی شرحش مپرس

حاصل

هر دمی زین آینه پنجاه عرس   بشنو آینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خود پرده ساخت   گر نبود آن قمر را می‌سناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او   پاره گشتی ور بدی کوه دو تو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی   توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب فنی   بوده وقت شور خرقه عارفی
زان شود آن رهین سوخته   گوشت با آتش ز بس افروخته
وز هوا و عشق آن نور رشاد   خود زن موسی دو دیده باز داد
اول او لا بر بست یک چشم دید   نور روی او و یک چشمش برید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر   بر گشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد آن دهد   چون بر زد نور طاعت جان دهد
بس زنی گفتش ز چشم عبهری   گر ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم من صد هزار   دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویرانه‌ام   یاد آرد از رواق خانه‌ام
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام   یاد آرد از رواق خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور   در فتادی در شباک هر قصور
لیک بگفتندی درون خانه در   یوسفست آن سو بسیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف   دارد از سیران یوسف آن شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن   وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست   کز جمال دوست سینه روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر   این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را   دور کن ادراک دور اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن   دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی   کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را نمش   زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد   صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سری ملک جمالش داد حق   ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید   ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر   ملک علم از ملک حسن آسوده تر

رجوع بحکایت غریب وام دار و رسیدن بشهر تبریز و خبر وفات محتسب شنیدن و بجهت آن غمگین و متحیر شدن

آن غریب ممتحن از بیم وام   در ره آمد جانب دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان   خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی   بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال   از نسیم یوسف مصر خیال
گفت یا حادی انخ ناقتی   جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور   ان تبریزا مناجات الصدور

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فرّ فردوسی است این پالیز را / شعشعهٔ عرشی است این تبریز را
هر زمانی موج روح‌انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریرار از جهان نقل کرد / مرد و زن از واقعه‌ش روی زرد
رفت آن طاووس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل زبر / گشته بود آن خواجه زین غم کارگر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

بیخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید تو سر پر خرد / او قبا بخشید تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد تو چشم قریر / خواجه نقلم داد تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او دفین
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر ما و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کردست و فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید وصف اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دیده هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالب‌تری سر بر کشش
آن مقلد صخرهٔ خرگوش شد / وز خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت آن نقش داد آب هست / این بجز تقلیب آن دمّاب نیست
تو هم از دشمن چه کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در سرکشی
آن عداوت اندر او عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر روی نمود / مر ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست / تا کند مر سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلک باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده‌ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چنان / آنچنان که آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می‌رسد / هر ملک را قوت جان او می‌دهد
جان چه باشد تا تو سازی زان سند / حق بعشق خویشتن زنده می‌کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاهان جملگی عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماه است و آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس آن خورشید دایم برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان / بلک بر اقطار علم آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است / زانکه بر چرخ معانی مستوی است
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشاب است و دوشاب عسل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشت از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبین چون استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شب پر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید او پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند این و نیست عکس / در مثال عکس حق مثبت عکس
تن مبین و جان بکن کان بکم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
حق مر او را برگزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست / بی دریچه آفتاب فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی / نیست روزن را نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه سوا و سمت جهت / در میان روزن خود ما لغت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب دان / کز میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر این سایه سبد خوش منشین
نان جو اطلاق آورد ای مهربان / نان جو امیخوانیش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان / خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای یار شوخ / در چنین جوی خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنین رستم چه باشد زور زال
طالب و غالب این کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه را در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

حکایت [illegible] آن غریب

عمر نام در شهر کاشان که او را اندر دکان بدکان حواله میکردند

ور تو عمر نامی اندر شهر کاش / کس نخرد و شد بصد دانگی لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان بهتر از پنجاه نان
گر نبودی احول اندر نظر / او بگفتی هست دکان دگر
پس زدی اشراق این نان احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
کین عمر را نان دهی انبار من / راز یعنی فهم کن آواز من
پس عمر آمد که تا بر نان زند / او همه زان سو حواله میکند
این از اینجا گوید این خباز را / این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر از احولی / در کشید آن نان که هست آن علی
پس فرستادش بدکان بعید / نان ز رشکش روی اندر کشید
چون بیک دکان عمر بودی تو رو / در همه کاشان ز نان محروم شو
در یک دکان علی گفتی تو گیر / نان ز هر جا بی حواله بی زحیر
احولی دو بین چوی شد زبونش / احولی صد بینی ای مادر فروش
اندرین کاشان خاک احولی / چون عمر میگرد و چون نبوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر / گوشه گوشه نقل تو گر ثم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
واد میدی از حواله جابجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
گر ترا از عین عکس این نقوش / در حقیقت گرد و بینی نور و هوش
چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می بیند سبد پر میشود
پس یمنی باغ باشد این نه آب / پس شو عریان چو بلقیس از حجاب
بار گو ناکوفت بر پشت خران / هین بیک جو باب این خر از تو خران
بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
بر همه جو ها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد / هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنگ جو ماه گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندرین جو هر چه بر بالاست هست / خواه بالا خواه در وی دار دست
از دگر جو ها مگیر این جوی را / ماه دان آن پرتو مه روی را
اندرین جو هر چه تو داری مراد / باز بین و شکر گو بهر زیاد
اندرین جو هر چه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت و هم زمین
جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندر وی بی عدد نون
این سخن پایان ندارد آن غریب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب
واقعه آن وام او مشهور شد / پای مرد از در داور بجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / وز طمع سکینت بر جا سر گذشت

بازگشتن بحکایت غریب و [illegible] و [illegible] و صد دینار [illegible]

پیش ناورد از زره کدیه بدست
غیر صد دینار آن کدیه پرست

پای مرد آمد بدو دستش گرفت
شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
که کند مهمانی فرخنده‌ای

مال خود ایثار راه او کند
جاه خود ایثار رجاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین
چون باو احسان حق کرد قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود
شکر او الحق بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم
شکر میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگرچه از خداست
خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه
که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا
هین چه کردی آنچه دادم مر ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نی نکردی شکر من
چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده ظلم و ستم
نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید
گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر ذلیل
مرتجی و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت
ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیره و الدین
در خراج و خرج و در انفاق دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
داده تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای ندیده کس در ابرویت گره
ای چو میکاییل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت
قصد جود از همت هرگز نگفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال
مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما
نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی لیک بخت ما بمرد
عیش ما و رزق مستوفی بمرد

واحد کالالف در رزم و کرم
صد چو حاتم گاه ایثار و نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد
گردگانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس
کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار
نقد زری بیکساد و بیشمار

وارثی نابوده یک خوی ترا
ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان
چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت موسی بروی

گوسفندی از کلیم الله گریخت
پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جست و جو
وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش
می‌نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نی
غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت

گفت گیرم بر منت رحمی نبود
طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان
که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود که خود هر نبی
کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان
حق ندادش پیشوایی جهان

گفت سایل که تو هم ای پهلوان
گفت هم من بوده‌ام عمری شبان

تا شود پیدا وقار و صبرشان
کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کو شبانی بشر
آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی‌وار اندر رعی خود
او بجای آرد بتدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی
برفراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا
برکشید و داد رعی اصفیا

خواجه تو باری درین چوپانیت
کردی آنچه کرد حق ارزانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت
سروری جاودانه بخشدت

بر امید کف چون دریای تو
در وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزاران زر گزاف
تو کجایی تا شود این درد صاف

تو کجایی تا که صد چندان کرم
با من خسته بجای آری نعم

تو کجایی تا که خندان چون چمن
گویم بستان دو صد چندان ز من

تو کجایی تا مرا خندان کنی
لطف و احسان چون خداوندان کنی

تو کجایی تا بری در مخزنم
تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم بس و تو مفضلم
گفته کین هم گیر از بهر دلم

چون همی گنجد جهانی زیر طین
چون بگنجد آسمان زیر زمین

کاشکی تو برونی از جهان
هم بوقت زندگی هم این زمان

در هوای غیب مرغی می‌پرد
سایهٔ او بر زمینی میزند

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست
جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب
در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف
تن تقلب میکند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفیست
هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو
وان جوابات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق قندخا
آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار
آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند گویی فاخته‌سان ای عمو
کو و کو و کو و کو و کو و کو

گویم آنجا که صفات رحمتست
قدرتست و نزهتست و فطنتست

گویم آنجا که دل و اندیشه‌اش
دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش

گویم آنجا که امید مرد و زن
میرود در وقت اندوه و حزن

گویم آنجا که بوقت علتی
چشم دارد بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتی
باد جویی بهر کشت و کشتیی

آن طرف که دل اشارت میکند
چون زبان یاهو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی
کاشکی هم لا بانه ما کو همی

عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
روحها را میزند صد گونه برق

کنی

جزر و مدش بد به بحری در زبد منتهی شد جزر باقی ماند مد
نه نزارم وام و من بی دسترس هست صد دینار از بی تو رس
حق کشیدت ماندم در کشمکش میروم من بر تو بادا خاک خوش
همتی میدار پر بر جیب تست ای همایون روی و دست و همتت
آمدم بر چشمهٔ و اصل عیون یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخست وان مهتاب نیست جو همان جویست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم پس بسوی حق ترم من نیز هم
مجمع و پای علم ماوی القرون هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر در کف نقاش باشد بیخبر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان ثبت و محوی میکند آن بی لسان
خشم می آرد رضا را میبرد بخل میروید سخا را میخورد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غد هیچ خالی نیست آن اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود ورنه آن خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی ورنه آن خود چون شود پر یا تهی
گر تهی گردی و گر پر میشوی پس بدان کاندر کف صنع وی
چشم بند از چشم دور آگه بود صنع از صانع چه سان شیدا شود
خشم داری تو بچشم خود نگر منکر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو گوش گیری را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه اسپی را در موکب و میل او بدان اسپ و طلب کردن آن اسپ

بود امیری را یکی اسپی گزین در گله سلطان نبودش هم قرین
او سواره گشت در موکب پگاه ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر خوبی و کشی و روحیت حق مر او را داده بد نادر صفت
پس تحسش کرد عقل پادشاه کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من سیر است و پر داد و غنی از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی نیم اسبم در رباید ناحقی
جادوی کردست جادو آفرین جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد فاتحش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود میکشید فاتحه در جزر و مد آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست در رود غیر از نظر تشبیه اوست
پس یقین گشتش که جذب آن سرست کار حق هر لحظه نادر آورست
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا میشود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی نیست مر تب را فزون روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین من نمی بینم تو میتانی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت با خواص مملکت هم راز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه همچو نیمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم بهر هر مظلوم و هر مقبول غم
محترم تر زو نبد خود سروری پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا رایض و شب خیز و حاتم در سخا
پس همایون رای با تدبیر و داد آزموده رای او در هر مراد
هم بذل جان و نطق و هم بمال طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا خلق او بر عکس ظلفان جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد شاه با صد لابه او را منع کرد
صد ره از صد جرم او شافع شدی خشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر تا بگیر و حاصل من هر مغیر
آن یکی اسپست جانم رهن اوست گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا اسپو تنکی داده است بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و زن وز عقارم صبر هست این تکلف نیست بی تزویر است
اندرین گرمی نداری یا درم امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم مال پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده سر ز سلطان میشنید واندرین اندیشه اش این می پرید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه از گدایان گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال رهنمایی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ رهنمایی جستن از نور چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد کرم را خورشید هم می پرورد
در شب ار خفاش کرمی مست کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو میرهد دشمن خود را نواله میدهد
لیک خفاشی که او ره گم کند آخر از خورشید هم یابد سند

باز شهبازی که او خاص است / چشم بازش شاه بین و خوب نیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمود / ور ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم ز جراز الکتاب / تا نتابی پس دگر از آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و التماس او اذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه کردد امور مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او وا خرد زین حبس نیز
کی بود زندانیی را اختصاص / در زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز بمکر نادری فردانی / تن ز زندان جان او کیوانی
بس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از غفلت سترد / وز دلش دیوان سخن از یاد برد
زان خطایی کامد از نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید دور / تا تو چون خفاش رفتی در سوی او
بین چه تقصیر آمد از بحر سحاب / تا تو یاری جویی از ریگ سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
بس ادب کردش بدین جرم اوستاد / کر مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و ستی داد حق / گرنه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی و حبس تر از رحم / تا درش تاریک و پر خون و دژم
چون کشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزایدت بیش
اندران زندان ز ذوق بی قیاس / خوش نگفت از عیش حشم بود آن
زان رحم بیرون شدن بر تو درست / بیکری از زنهار سوی نیست
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان حبس قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان یکی در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای میر من
آن نمی بینی که در بزم شراب / مست آنکه هوش شود گوشد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو در کنج آبادان کنش
خانه پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر / کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان باشد یقین / پرده بر روی جان شد شخص تن
بس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کور و کرست / زاب صافی او فتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله امم / شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را نظار / زین خفاشی شان بجرای [illegible]
این جوان ضالست زین جرم و معتبر / گو بمن آمد ولی او را اکبر
در عماد الملک این اندیشها / گشته جوشان چون اسد در بیشها
ابن ساد بس سلطان طاهرش / در ریاض قدس جان طایرش
چون ملایک او با قلیم الست / بردمی میشد بشرب تا زبست
اندرون پر شور و بیرون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بده در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشید آن زمان / در بر خوارزمشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد دنگ بنود
می ربودی رنگ او بر دیده را / موج آن از برق و مه زاییده را
همچو مه همچو عطارد تیز رو / گو بیا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان زاد در شبی / نی بر داند زمیس و نه بهی
چون بیک شب مه برید ابراج را / از چه منکر میشود معراج را
صد چو ماهست ای عجب در تیم / گر به یک ایما او شد مه دو نیم
ای عجب گو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حبس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / بشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / زاب و سلطان گوی و حال سر گذشت
لعل را زان نور هست تبس / سنگ را گر می تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که آبی اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی با سوی عماد الملک کرد
کی اخی بس خوب اسبی هست این / از بهشتست این مگر نی از زمین
بس عماد الملک گفتش کی خدیو / چون فرشته کرد از میل نود دیو
در نظر انچه آوری گردد نیک / بس کشش ور غاست این گر گو لیک
سست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سپر کاوست گوییی آن سرش
در دل خوارزمشاه آن کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
چون غرض گردد دلاله و واضعی / از سه گز کرباس یابی بوقلمونی
خوبکه هنگام فراق جان شود / دیو دلال در ایمان شود
بس فرو شد ابله ایمان را ز دست / اندران بیکی پیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابر بونی / قصد آن دلال جز تحریق نی
این زمان گر تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی سر زمانی زرکان / می ستانی همچو طفلان گردکان
بس دران رنجوری روز اجل / نیست تا در گر بود ابنت علل
در خیال صورتی جوشیده / همچو حوری وقت دق پوسیده
سست از آغاز چون بدران خیال / لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاخرش

جوز پوسیده است دنیا ای امین   امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال   وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از غرض   چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه است آنکه یزدان می‌کشد   کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم سید چون به آخر بود جفت   پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی عیبش که بشنید او درست   بس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید   هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود کان دیان فرد   از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
در ببست از حس او پیش نظر   این سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه   تا ازان پرده نماید مه سیه
پاک بنمای که بر سازد فسون   در جهان عیب از گوید فسون
بانگ در دان گفت را از قعر راز   تا که بانگت وا شدست آن در فراز
بانگ در محسوس و در از حس برون   تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد   تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می‌شود   از سقر تا چه در وا می‌شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش   ای خنک او را که شد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی   بر حیات و راحتی بر می‌زنی
چونکه تقصیر و فسادی می‌رود   آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
دید خود مگذار از دید کسان   که به مردادت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی حسین   که عصا ام کش که کورم ای امین
آن عصاکش که گزیدی در سفر   چون ببینی از تو باشد کورتر
دست کورانه بحبل الله زن   جز بر امر و نهی یزدان کم تن
چیست حبل الله رها کردن هوا   کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست   ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین   شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست   لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار   زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه   او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رهیدی از هوا از بیم حق   در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سلسبیل   من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن میل الهوی مثل الحشیش   ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را وا پس برید   زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر   شیر را مفریب زین رأس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو   زود بدزد حق ترا بی شاخ گاو
زاو اثرها نامناسب ساخته   قصرهای مختلف پرداخته
بس مناسب صنعت ای شهره زاو   کی نهد بر چشم اسب او عضو گاو
در میان قصرها تخریجها   از سوی پیسوی شه سیارجیها
وز درونشان عالم بی منتها   در میان خرگهی چندین فضا

که چو کابوسی نماید ماه را   که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال   دم بدم چون می‌کند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی   زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا به آخر چون بگردانی ورق   از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر کی گردان عماد الملک فرد   مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست   قلب بین الاصبعین از کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس   آتشی تا در زند اندر پلاس
بی نهایت آمد این خوش سرگذشت   چون غریب از گور خواجه بازگشت

باز گشتن بحکایت غریب وام دار و خواب دیدن پای مرد خواجه را و نشان دادن مفصل

پای مردش سوی خانهٔ خویش برد   وجه صد دینار را با او سپرد
نوش آورد و حکایتهاش گفت   کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود   با غریب از قصه آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان   خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامردان همایون خواجه را   اندران شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک   آنچه می‌گفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود   بی اشارت لب بیاستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند   مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش   تا نگردد منهدم نظم معاش
تا نگردد هیچ کس واقف بران   تا نسوزد پردهٔ دعوی دران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام   تا نماند دیگ حکمت نیم خام
بر نیفتد از طبق سرپوش غیب   می نه بیند دیدهٔ بی عیب عیب
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش   ما همه نطقیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین   بل همه عینیم با بی میغ عین
غرق دریاییم اگر چه قطره‌ایم   جملگی شمسیم اگر چه ذره‌ایم
بی حجاب درد کل آییم صاف   در جهان جاودان کی بی معاف
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان   کان جهان غیبست و پنهان این جهان
روز کشتن روز پنهان کردن است   تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدرودن که منجل زدن   وقت اظهار آمد و پیدا شدن
بشنو اکنون داد مهمان جدید   من همی دیدم که او خواهد رسید

گفتن در خواب یاران پای مرد و ذکر وجه وام آن دوست که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و زر که البته بستاند و هیچ باز نگیرد و اگر قبول نکند همه آنجا بگذارید تا هر که خواهد

من شنیده بودم از وامش خبر   بسته بهر او دو سه پاره گهر
که فدای وام او هست آن و بیش   تا که ضیغم وا نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار   وام را از بعض این گو بر گذار
فضله ماند زان بسی گو خرج کن   در دعاگویی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتست این قسم

برگرد عمرا از خدا قبول کند عمر / که هیچ از آن به عمر باز نگردد

خود اجل مهلت ندادم تا کمن / خفیه بسپارم بدو دُرّ عدن

لعل و یاقوت بجه وام او / در خنوری در نوشته نام او
در سبوی آن کنیز تو از خوف عار / کز رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن مترس و مغبنت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
دارشان ام را سلام من بگوی / دین وصیت را بیان کن مو بموی

تا ز بسیاری آن زر نشکنند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید من نخواهم این فره / گر بگیر و گر گرا خواهی بده

زانچه دادم باز پستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
کشته باشد همچو سگ بی آ / هست در صدقه از قول رسول

ور به بندی در نیاید آن زرش / تا بریزند آن عطا را بر سرش
هر که آنجا بگذرد زر می برد / نیست هدیه مصلحا زاسترد

بهر او بنهاده ام آن از دو سال / کرده ام من نذرها با ذوالجلال
ور بوا دارند چیزی زان سند / پیش ضدان خود زبانشان او فتد

گر روان من شود لانه زود / صد در محنت بر ایشان بر گشود
از خدا امید دارم من بحق / گر رساند حق را با مستحق

دو قضیهٔ دیگر او را شرح داد / لب بدو گر آن نخواهم بر گشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز / هم نکرد و مثنوی چندین دراز

بر جهید از خواب انگشتک زنان / گه غزل خوانان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا ای ستی / یا بمزد امشب خوشی برساختی

تا چه دیدی دوش خواب ای بو العلا / که بگنجی تو در شهر و قلا
خواب دیده فیل تو هندوستان / گر رمیدستی ز حلقهٔ دوستان

گفت سودا ناک خوابی دیده ام / در دل شب آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا / آن سپرده جان برای کبریا

خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن فشانده جان بیان دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی امین / واحد کالالف من ام الغنی

مست و بیخود همچنین بر میشمرد / تا کسی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز

با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بیداری نهاده بیداری / بسته در بیدلی دلداری

منعمی پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج

روضه در آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعمی رباح

ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات

آکول

آن

آن زکوة کیسه‌ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگان شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگانی جاودان در زیر مرگ

زبل گشته قوت خاک از شیوه / زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان کشش موجودیی / در سرشت ساجدی مسجودیی

آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی

اندرون گاو تن شهزاده / گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری گریزد زان نفیس / کاو ببیند شاهنی یعنی بلیس

قصهٔ پادشاه و وصیت کردن سه پسر و سفر ایشان و عاشق شدن هر سه و قتیل گشتن

پادشاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری آسوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / میکشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمهٔ شباب / میرود سوی ریاض مام و باب
تازه می باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزندان شجر نم میکشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای زمین دزدید ریع / پاره پاره زین و آن بر ریع
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان

تو نپنداری که بردی رایگان / باز بستانند از تو این و آن
کاه از دیده بود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار

عاریه است این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همی باید گزارد
جز تعجب کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهدست

بیان استمداد عارف از غیر چشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن از جمیع آبها و فا چند آدمی چون آن اغنا کند در طلب چشمهٔ حیات باقی نیست و ضعیف گردد شعر
کاری بهیه قرین جان تو میشاید
کز عاریه‌ها تا زدهی نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه
بهتر که صد جوی که از بیرون آید

بهر نسبت بجان مسکویمش / نی بنسبت با صنیع محکمش
چند کاریز از اصل سبزها / فارغت دارد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمها گردی غنی
قرة العینت ز آب و گل بود / راتبهٔ این قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن قصد آن قلعه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندد آن سپاه / تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از راست و از چپ می‌رسید / که بخسپم درد تو جز وی بخید
او بگفتی مر ترا وقت غمان / دور از تو رنج و آسیب جهان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود همی گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل / که ترا در رزم آرد با حیل
گر ترا گویم که من پشتم ترا / در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من همدم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در ارتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی گورش آورد این عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او قهاقاه خنده لب گشاد
هین بپا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد از رهی / تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار / رو سیاه‌اند و حریف سنگسار
ره زده و ره زن یقین در حکم داد / در چه بعدند و در پس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت / از خلاص و فوز می‌باید شکفت
هم خر و خرگیر اینجا در گل‌اند / غافل‌اند اینجا و آنجا آفل‌اند
جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه‌پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کی خدانان وا خرید از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان / از هوای حق بود تر ناودان
هر که دریا بر وسایط رشک کرد / تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد
قصه شهزادگان آور به پیش / کین حدیث از حد امکانست بیش

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وصیتها در وقت وداع

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یک قلعه نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو بنگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی بنگرند / در ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق می‌بیند اندر روی خوب / همچو مه در آب از تقوی القلوب
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید از آن قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سر تیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بد / از قلاع و از مناهج دور بد
چونکه کرد او منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را بازجست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریص شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمامی آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ها زنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / وین هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای

گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی عذار / غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز پی تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شدیم / گل نموده لیک آن خاری بُده
همچنان این نی که گوید از خرد / بر گلوی ما که میکوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی بر صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست این خفیه کار
خود نگفته کین تبدل از کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را دیده فتاده اندران
در سبب چون بی مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / پس که آفتهاش پنهانست زیر
بهر شاشات این خرم دخدر / زانکه خر را پر نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / زاحولی اندر دو چشمش خربزست
چون مقلب حق بود ابصار را / او بگرداند دل و افکار را
جاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / مینماید کر حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی میتند
او نمی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن آن شهزادگان بجانب آن قلعه ممنوع عنها الانسان حریص علی ما منع فهمه و صیتهای پدر فراموش کردن و در چاه بلا افتادن و گرفتار شدن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال میگفت الم یاتکم نذیر ایشان در جواب میگفتند گریان و پریشان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی قلعه طریق
بر درخت گندم از نهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شد از نهی و منعش گرمتر / سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
اندران قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسویش بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانک معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خیال / چون بپایی پیش می‌آرد ملال
حیرت محض آردت بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافنده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خایند از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت بکارد صورتی / تن بکارد بی حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر خوق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت زور آوری آرد غصب
این ز حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرت بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و صورت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت رو بهم
آن صور کز خمر بی خویشتست / فایدهٔ او بیخودی و بیهوشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌ش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمکدان نعمتست / فایدهٔ آن قوت بی صورتست
در مصاف این صورت تیغ و سپر / فایده‌ش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورت بی صورتند / پیش او روبند و در نفی او فتند
پس صور چون بندهٔ بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کدیه رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر / احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بندست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز صورت غیرتت نبود فروغ / صورتی کان بی تو زاید در نبوغ
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش آن ضالان گم / میدهد سر را سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد این داد او ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونک گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با فر و شکوه
چون بتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

دیدن شهزادگان قلعهٔ ذات الصور را و مطالعهٔ روی دختر کردن در یک قصر آن قلعه و بیهوش شدن

کرد فعل خویش حصن هش‌ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان یا ذا الامان زین بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونک روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیارست ازان / که خبر کردند از پایانمان
خار کاری کی بروید غیر خار / وین طرف بومی بیابی رد مکار
تخم از من گیر تا ریعی دهد / با پر من پر که تیراسو جهد
تو ندانی واجبی آن چه هست / هم تو گویی آخر آن واجب بدست
از نوالت امانه این تو کردست / آن تویی که برتر از ناود منتست
این تویی ظاهر که پنداری تویی / هست اندر سوی تو بی‌سویی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر / توی خود در آنی بدان میدان اکبر
توی یکتاست با تو این تویی / توی خود دریاب و یکدر از تویی
توی آخر سوی توی اولت / آمدست از بهر تنبیه و صلت

توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبینی چنین
آنچه در آینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت می‌بیند پیش ازان
زامر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات خدا یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی‌اشباه را
نک درافتادیم در خندق همه / خسته و کشتهٔ بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خود را بی‌زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورتی که بد عجب آن در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف گشت آن راز از شیخ بصیر
نه ز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی‌روی‌پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینست این
همچو جان و چون پری پنهانست او / که نپرد مرغ هم بر بام او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / هم بعفت شهره گشته نام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد پانصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بعد رحلت معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل

حکایت صدقه دادن صدر جهان در بخارا و ذکر آنکه از سایلان هر که ازو عطا خواستی محروم ماندی

داد بسیار از عطای بی‌شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش کی بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان زان سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیم بی‌پدر / روز دیگر بر اسیر حبس در
روز دیگر بهر ابناء السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط او آن بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ و نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد آیتش / بر همه اهل بخارا سایه‌ش

بر خموشی داشت عشق و یاسه‌ای / خامشان را بود کیسه و کاسه‌ای
بامداد روزی یکی پیری بگفت / ده زکوتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی شرم‌تر

کین جهان خوردی و میخواهی طمع / کان جهان با این جهان گیری جمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را

غیر این پیر ایچ خواهنده از او / نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بر گو پیچید پا / پا کشش اندر صف قوم مبتلا

تختها بر ساق بست از چپ و راست / تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان برخاست او
بس بدید او و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتش ای عزیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش و ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت او پیش کفن خواهی بگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
هر که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن

هرچه بدهد نیمه بدهم من بتو / همچنان کرد آن فقیر کدیه جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان اینجا فتاد

تا بگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند از او آن دلّه
مرده از زیر کفن بر کرد دست / سر برون آمد پی دستش پست

گفت با صدر جهان چون بستدم / ای تو بسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود

سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسید
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
این زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد و خفتن ایشان اتفاقاً شبی در عزب‌خانه

مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان ثلث شب

زان عزب‌خانه ز فتنه آن دو کس / هم نخفتند آن سوی از بیم کس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدر آن بود رو

کودک امرد بصورت بود درشت / هم نهاد اندر پس کون خشت خشت
لوطی ذب بود شب در انبهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست چون بر وی زد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
بالله این سی خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی

گفت ای فی النار خرس مرده‌ریگ / ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاطی معتمد

گفت اگر داری ز رنجوری تقی / چون نرفتی جانب دار الشفا
یا بخانه یک طبیبی مشفقی / گر گشادی از سقامت مغلقی

گفت من آخر کجا دانم شدن / که بهر جا کی روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد سر بپیشم چون ددی

خانقاهی کان بود بهتر مکان / من ندیدم یک زمان در وی امان
رو بمن آرند مشتی خرخوار / چشمها پر نطفه کف خایه‌فشار

زانکه ناموسیست خود از بر زبر / غمزه دزد و دیده مالش بگیر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرگله و بازار عام

خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد زینت روی نکو / بر زن و بر مرد اما عقل کو

در گریزم من روم سوی زنان / چون کنم چون نازنینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست / گفت او با این دو مو از غم بریست

فارغست از خشت و از پیکار خشت / وز چو تو مادر فروشی گنگ زشت
بر زنخدان چار موی بس نمون / بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذره سایه عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود ابتر کند

خشت اگر بسیار بنهاده توست / آن دو سه مو از عطای آن سوست
در حقیقت هر یکی زان مو کهیست / کان امان‌نامهٔ صد شاهیست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه از موم اگر مهری نهد / پهلوانان زان دل اسکنند

آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شد چون ز سیما در وجوه
خشت را بگذار ای نیکو سرشت / لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت

رو دو تا مو زان کرم با دست آر / وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن بآب اندر سباح / بر رود از اعجمی با اشتطاح

اعجمی زد دست و پا و غرق شد / میرود سباح ساکن چون عمد

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علمست غواص بحار

زنان

گر هزاران سال باشد عمر او   می‌نگردد سیر او از جست و جو
کان رسول چون بگفت اندر بیان   اینکه منهومان لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها   طالب للعلم و تدبیراتها
بس درین قسمت چو بگذاری نظر   غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا نیست سه باشد آخرت   گفت گند زانچه او کرد در بهرت

بحث کردن شاهزادگان با همدیگر
در آن قصه و مقالت بهتر ایشان

رو بهم کردند سه مغتنمین   سه برشان یک دو یک رنج و حزن
سه در یک فکر و یک سودا ندیم   سه ازیک رنج و یک علت سقیم
در خموشی سه به اضطراب یکی   در سخن هم سه به راحت یکی
یکزمانی اشک ریزان سه شان   بر سه پر خوان مصیبت خویشان
یکزمان از آتش دل سه کس   برزده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر   ما نه بر بودیم اندر نصح غیر
از حشم سه گو بما کردی گله   از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد   ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم کاندر کش مکش   اندر آتش همچو زر خندیم خوش
مر سپر را وقت کاشک جنگ   گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپا زاو وطا   جمله را سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش را ای کنان   گر به پیش آیند قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر   زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم   چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم   گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی   نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو   دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده تشویش را   نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده   پیش ازین بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگران های های   در غم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بدی   درد مهمان تو شد چون تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو   بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش   زان سپیح خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش   دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن   پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط   خویش را در طبع آر در نشاط
پادشاهی مست اندر بزم خوش   میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید   وز شراب لعل در خوردش دهید

ذکر آن پادشاه که فقیه را در مجلس آورد
و با کراه شراب فرمود و ساقی شراب عرض
کرد و مکر دانید تا بتهتک تا غایت گرد

بس کشیدندش بشه بی اختیار   شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می بنپذرفت او ز خشم   از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب   خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای من مرا زهری دهید   تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد   گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل   در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون   از می ابرار جز در یشربون
عرضه میدارند بر محجوب جام   حس نمی یابد ازو غیر کلام
رو همی گردند از ارشادشان   گو نمی بینند بدیده دادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی   سر نصح اندر درونش در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور   کاو فکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون رفت و قشر گوش رفت   کی شود از قشر معده گرم و رفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست   نار را با پیچ مغزی کار نیست
ور بود پر مغز ناری شعله زن   بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده   مستمر دان در گذشته ز آمده
مغز نغز و قشر با مغفور ازو   مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش   اشتها آید شراب احمرش
ور بکوبد ماند او بسته دهان   چون فقیه از شرب و بزم این شهان
شاه با ساقی بگفت ای نیک پی   چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد   هر که را خواهد بفن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او   چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد بر زمن   چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد   مهره زو دارد ویست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر   در کشید از بیم سیلی زان زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ   در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیری خوش شد انگشتک بزد   سوی مبرز رفت تا میزی کند
یک کنیزی دید در مبرز چو ماه   سخت زیبا رخ ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز شد   عقل رفت و تن ستم پرداز شد
عمرها بوده عزب مشتاق و مست   بر کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت   بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد چون وقت لقا   چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت   بر و بر آرد چاق چاق زیر مشت
گاه پهنش وا کشد بر تخته   در هم آرد گهی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گه نمک   از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب   اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست   هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض   پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر   پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثال — گر مکن ای شوی زن را بد سگال
از شب اول بیکی دست او — چون امانت دادش اندر دست او
کانچه تو با او کنی ای معتمد — از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی — نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد — آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست آن دم ها جهید — چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه شراب و چه ملک چه ارسلان — چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
چشمشان افتاد اندر عین و غین — نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت — انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه — یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت — سوی مجلس جام می بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال — تشنه خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر — تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ بر ساقیش زد کای گرم دار — چه نشینی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع رو دختر ترا
پادشاهم کار من عدل و داد — آن خورم کیار را خود هم بداد
انچه آن را میخورم از ترش و خوش — می دهم در خورد یار از پیچ و شش
زان خورانم من غلامان را که من — میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام — که خورم من خود ز پخته یا ز خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس — زان بپوشم من حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون — البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون — اطعموا الارباب مما تأکلون
دیگران را بس بطمع آورده — در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را — پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاووزی صبرت پر شود — جان باوج عرش و کرسی بر دود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق — برکشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد — از بلا او را در رفعت گشاد
صبر صدر آمد بهر جانب که هست — صبر را آمد ار نا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج بشنیده — کاندرین تعجیل در پیچیده
حد ندارد این سخن کوتاه کن — ور حدیث عاشقان برگو سخن
باز گرد ای عاشق و زوتر زران — کانتظارست آن شهزادگان

روانه شدن شهزادگان بعد از تمام بحث بجانب ولایت چین سوی معشوق تا بقدر امکان نزدیکتر باشند

این بگفتند و روان گشتند زود — هرچه بود ای یار من آن لحظه شد
صبر بگزیدند و صدیقین شدند — بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند — راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر — عشقشان بی پا و سر کرده فقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی — خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید — پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرو القیس که از ممالک عرب بیزار شد و گرفت و درویشی گزید

امرو القیس از ممالک خشک لب — هم کشیدش عشق از خطه عرب
تا بیامد خشت میزد در تبوک — با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرو القیس آمدست اینجا بکد — شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست و آمد پیش او — گفت با او ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی و ملکت شد کمال — مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو — وان زنان ملکه بی تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو — ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش — ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد — همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تاج و کمر بیزار شد
در بلاد دور رفتند آن دو شه — عشق یک کرت نکرد است این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر — او بهر کشتی بود من لا اضیر
غیر این دو بس ملوک بی شمار — عشقشان بربود از ملک و تبار
جان این سه شه بچه هم گرد چین — همچو مرغان کرده سودا به حین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر — زانکه زاری با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بسر کو آزمان — عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی — خوی دارد دم بدم خیرکشی
این بود آن لحظه که خشنود شد — من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرغ جان فدای شیر او — کش کشد آن عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی — سلطنتها مرده این بندگی
در کنایت رازها با همدگر — پست گفتندی بصد حرف و خطر
زین لسان طیر عام آموختند — طمطراق و سروری اندوختند
راز را غیر خدا محرم نبود — آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر — داشتندی بهر ایراد خبر
صورت آواز مرغست آن کلام — غافلست از حال مرغان مرد عام
کو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست — علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشناس بود — منطق الطیری ز علمناش بود
تو ز مرغ هوایی فهم کن — که ندیدستی طیور من لدن
جان سیمرغان بود آن سوی قاف — هر خیالی را نباشد دست یاف
جز خیالی را که دید آن اتفاق — آنگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت — کایمنست از فراق آن سلطنت
بهر استغنا آن روحی جسد — آفتاب از برف یکدم در کشد

بهر جان خویش جو زیشان صلاح … هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود … نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد … محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم از آتش نرم شد … این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید … ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میپرند … دست بر هم رقص مستی میکنند
ور بگفتی آبها خوش مطبند … ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت … ور بگفتی سر شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت … ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب … ور بگفتی بین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند … یا حوایج از برش یک لخته اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک … ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم … ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی … ور نکوهیدی فراق او بدی
صدهزاران نام گر بر هم زدی … قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او … می شدی هم سیر مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی … نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند … درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین … این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک … این عمل نکند چو نبود عشق پاک
انچه عیسی کرده بود از نام هو … میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان … ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست … پس ز کوزه آن تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد … گریه بوهای پیازان بعاد
هر یکی راهست در دل صد مراد … این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب … آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار … عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او … دل هم او و دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب … نان و آب و جامه و داروی و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیرگیر … مینداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را … راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گرد نامه روح را … تا نیابد فاتح و مفتوح را
گنج نبود در روش یک اندرو … جایش دریا بودی سیل جو
چون نیابد او که یابد کم شود … همچو سیلی غرقه قلزم شود

بیطاقت شدن زاده بزرگتر بعد مدتی و متواری شدن هر سه در بلاد چین در شهر تختگاه

دانه گم شد آنگهی او تین شود … تا نمردی زر ندادم این بود
آن زر کین گفت کی اخوان من … زانتظار آمد بلب این جان من

لاابالی گشته‌ام صبرم نماند … مرمرا این صبر بر آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد … واقعه من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق … زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا … سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست … زندگی زین جان و سر ننگ منست

و گفتن زاده بزرگتر که من رفتم الوداع که خود را بر شاه چین عرضه کنم و گفتن ابیات با برادران

اما قدمی تبلغنی مقصودی … او الفی ذرا اشتبه کفوادی
یا پای رساندم بمقصود و مراد … یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا
یا عاذل العاشقین دع فئة اضلها الله کیف

تیغ جان عاشقان را کرد خوب … زانکه تیغ افنا دمنها الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت … ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم … ان فی موتی حیاتی می زنم
دعوی مرغابیی کردست جان … کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم … کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم … من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نی … مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی … همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس … شب روا ز خرمن آن ما بس
کرد یوسف را نهان و مختفی … حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش ز حیله سازیی … کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر … که مکن ز اخطار خود را بی خبر
هین منه بر ریشهای ما نمک … هین مخور این زهر بر جلدی و شک
خر بتدبیر یکی شیخی خبیر … چون روی چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که نارو ییده پر … بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری … چون ندارد عقل باشد انزی
یا مظفر یا مظفرجوی باش … یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب … از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا … وز جراحتها همرنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ … در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست … مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ … در فتد اندر دهان مار برگ
کرده تمساحی دهان خویش باز … گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیه خور که در دندانش ماند … کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را … موج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او نهان … درکشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان … چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش … از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی بر کف چو زین العابدین خنجر پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق سوز تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته کذب و مجاز گرد او ظلمات راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق از تو رو اندر کشد انوار شرق
میکشاند مکر برقت بی دلیل در مغازه مظلمی شب میل میل
برکه افتی گاه و بر جو افتی که بدان سو که بدین سو اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو روبه بینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت امر او را نیز باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده در چنین برقی ز شرقی مانده
هین درآ در کشتی ما ای نژند یا که آن کشتی بان کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار چون روم من در طفیل طفل وار
کور با رهبر به از تنها یقین زانکه یک ننگست و صد ننگست این
در گریزی از پشه در کردمی از نمی تو میگریزی در یمی
میگریزی از جفاهای پدر در میان لوطیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی تا ز نزع ملعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من تو دست ای عمی کحل عزیزی با منست
با من از کوری بیابی روشنی بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری کت رسد بعد شکست اندران اقبال و منهاج رهست
کار و باری کان ندارد پا و دست ترک گیر ای بوالفضول و ترک مست
کار و باری کان ندارد پا و سر ترک گیر ای پیر خر ای پیره خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیر دست روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نی کار دراز سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم کای مرد سفر کرکست من باشم این خوبتر
چون ز من سازی ز بالا نردبان بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق بی ز زاد و راحله این دل چو برق
همچنان که میرود شب زاغ تراب حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نوادستش چنین رفتار دست این خبرها زان ولایت آگهیست
این خبرها وین روایات محق صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون آنچنانکه نیست در علم ظنون
این تحری آمد اندر لیل تار وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشتم نیکو پیم فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کشت یک پر من بهتر از صد کرکس است
چند بر عمیا دوانی اسب را باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین غافلی تو خویش از وی در مجین
آنچه گوید آن فلاطون زمان هین سخن بگذار و رو بر فوق آن
جمله میگویند اندر چین بجد بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد بلک سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان بدین نوعش بگفت گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مراد خضر اگر ثابت کنی یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه پشنک من بیرم حلق تو بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو ای بگفته لاف کذب امیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شده گردن خود را بدین دعوی زده
بس ببین آخر بچشم اعتبار اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما گر بدین میداردای داور ترا
گر رود صد سال آن کاگاه نیست بر غمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در حرو در معرکه همچو بی باکان مجه در مهلکه
این همه کشتند و گفت آن ناصبور گر مرا زین گفتها آید نفور
سینه بر آتش مرا چون منقلست کامل آمد گشتن و وقت بحلست
صدر را صبری بد اکنون آن نماند بر تمام صبر عشق آتش نشاند
صبر مردان آن منی که عشق زاد درگذشت او حاضر آنرا عمر باد

ای محدث از خطاب و از خطوب / زان که شستم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من / فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم کرد کر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون به صحرا می‌زنم / یا سپر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به به شمشیر ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به به ساطور قصاب
وانچنان پایی که از رفتار او / جان نه پیوندد به نرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیترست / کانچنان پا عاقبت درد سرست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای بی غایت و بخشایش بی علت حق تعالی

یا درین ره می‌بیابم کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و چست / تا بدانم که نمی‌بایست جست
این معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطا بین آن صفای با صفا / گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر / تا بدان دانش به تیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن وجود
کودک حلوایی بگریست زار / ساخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش از این اندر بیان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آن مطمعی
در طمع یک فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد
از طمع بربسته بر یک جای سخت / کآیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را بست او در نو بها / چون نخواستت زین طرف آنجا داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منبع / گر چه زو یابد تصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی
رزق تو در زرگری آید پدید / کز ره همت بود آن کسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون نخواست آن رزق ز آنجا بر گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران شود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز رای خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد

حکایت مرد میراث یافته که خرج اسراف کرد و مفلس شد و دست بدعا زد

یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج
بود زر میراثیی را بی‌شمار / جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت / چون بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / کز بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان درین ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا ربا یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالی ناله‌گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کاسیب دست او خوشست
تی شو و خوش باش بین الاصبعین / کز می لا این سرمستست این
وقت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد

در بیان سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن از حضرت خداوند تعالی

در دعا و لابه در زد سر دو دست / در طلب شد بی تعب آن زرپرست
ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
بر ملک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازی او مستغرق شود
گرچه می‌نالد به جان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وان که اندر لابه و در ماجرا / می‌نیازاند به هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کند این خو نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهد از زور و نظر / آن دو یکپر را گوید که کبر
وان دگر را که خوشیش قد و خد / کی دهد نان بل کند تأخیر کند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / کز بخانه نان تازه می پزند
چون رسید آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسید
هم بدین فن دارداش می‌کنند / وز ره پنهان نگارش می‌کنند
که مرا کاریست با تو یکزمان / منتظر می باش ای خوب جهان
تا بدین حیله فریبانند ورا / تا مطیع و رام گردانند ورا
بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
مثل آن یکپر و آن یکان یکان / شاهد خوش روی مثل مومنان
این جهان زندان مومن زین بود / کافر از جنت خالی شود
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر گریه و یارب نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن بشهر مصر

خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آمد پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای پسر / رو بسوی مصر منبت گاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین
لیک از نفقه و را چیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز از گدایی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکویان کنم من گرد بانگ / تا رسد از بامهایم بانگ و دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یکزمانی مانع همی شد شرم و جاه / یکزمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسبم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندران شبهای تار / دیده مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبها مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته کش ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌هاشان از چه رو باور کنند / یا چرا زیشان قبول زر کنند
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمت است
هین ز رنج خاص مکسل و انتقام / رنج کم بین بنگر تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر

اتفاقا اندران ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان دگر انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست / دانما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شرت محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه روب و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادی‌ام / من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس بشکفت
بوی صدق آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب
همچو دل محجوب کورا علتیست / از نبی اش تا غبی تمییز نیست

در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر مه ار برزد شکافیده شود
مه شکافد و آن دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزای و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
چون بنبلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کالهٔ پرسود و مستشرق چو در
زان بنبلو هر که بازرگان ترست / بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد بنبلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی آب حیوة خوش گوار / بر یکی دیگر مثال زهر مار
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی پیمان و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قندست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیشست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی جاست و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی راحت و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگست و بر دیگر صنم

بر یکی حسبت و بر دیگر چو روح   بر یکی جفت و بر دیگر فتوح
بر یکی نیرست و بر دیگر کمان   بر یکی مالست و بر دیگر سنان
بر یکی نقمت و بر دیگر کمال   بر یکی بحرست و بر دیگر دلال
مرحبا ای با نبی افسانه گو   کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه   کو همی آید به من از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود   باز بر نمرود آتش وان بود
بارها گفتیم این را ای حسن   مینگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول   این همان نانست چون نبود ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال   که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد   نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نه از نقل نو   با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست و ز تخمه تمام   این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال   در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان   شصت سالت سیری نامد از آن
عشوه‌ها در صید شاهان گفته تو   بی ملولی بارها بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست   گرم‌تر صد بار از روز نخست
درد داروی کهن را نو کند   درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست   کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد   درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمان‌های ژاژ   ره زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش   وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست   ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است   از شناس زر خوش هر جا که هست
پر و پایت را بزویری برید   که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود   خار بود ار چه به نظاره ورد بود
رو ز درمان دروغین می‌گریز   تا شود دردت مصیب و مشک بیز

بازگفتن عسس خواب خود را با غریب مصر و نشان گنج دادن در خانهٔ او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی   مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی   نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر   که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین   بود آن خود نام کوی آن حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو   نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام خود بارها این خواب من   که به بغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال   تو به یک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست   همچو او بی‌قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان   از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد   پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد

گفت

گفت با خود گنج در خانهٔ منست   پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام   زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند   صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
گفت بد موقوف این لوت لتم   آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم   کوری آن وهم که مفلس بدم
خام و احمق گو مرا ای خام گو   آن من شد هر چه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بیکران   هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم   پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

مثل

وای اگر بر عکس بودی این مطار   پیش تو گلزار و پیش خویش خار
گفت با درویش روزی یک خسی   گر ترا اینجا نمیداند کسی
گفت خوش گر می‌نداند عام هم   خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش   او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت   بخت بهتر از لجاج و روی سخت

بازگشتن غریب مصر سعیداً و یافتن گنج در خانهٔ خویش و تعجب او از حکمت الله

این سخن بر وفق ظنت میجهد   وین نه بختم داد ظنم میدهد
بازگشت از مصر تا بغداد او   ساجد و راکع ثنا و شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب   ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود   وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که آن قبلهٔ مراد   کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم   هر دم از مطلب جداتر میشدم
باز عین آن ضلالت را بجود   حق سبب کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند   کژروی را مقصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌رجا   تا نماند هیچ خاین بی وجا
اندرون زهر تریاک آن حفی   کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در لباس آن ثمر   در گنه خلعت نهد از مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات   ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده   عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی   معجز و برهان چرا نازل شدی
کی کند قاضی تقاضای گواه   خصم منکر تا نشد مصداق خواه
معجزه همچون گواه آمد زکی   بهر صدق مدعی در بیشکی
طعن چون می‌آمد از ناحق‌شناخت   معجزه میداد حق و می‌نواخت
منکران فرعون سیصد تو بده   جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد   تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند   اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده   اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد وقت و ما حول نیل   تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود / گو بحت الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از چه سبطی کجا زایل شدی
آمد او در سبط افکند او گداز / گر بدان که امن در خوفست راز
آن بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید ولی نوری بود
نیست نخجی مر دوا دون در تبغا / ساحران را اجر بین بعد از عطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد اندر برش
نیست نخجی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
ایمنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
این ندیدی گشته در خوف خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی بشد / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار / خود ز شبه عیسی آید تاجدار
هین میا و نیز بر عیسی بنم / من امیرم بر جهودان خوش تنم
زو ترش بر دار آویزید کو / عیسیست از دست تا تخلیص جو
چند لشکر میرود تا برخورد / برگ او نی گرزها بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس که پنهاد دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را ز بیت
تا حریم کعبه را ویران کنیم / جمله را زانجای سرگردان کنیم
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
غیر سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
یکبار اغزی برقصدش شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او کان برده که لشکر میکشد / مهر اهل البیت خود زر میکشد
او و کعبه‌اش شد مخوف تر / از جهات این از عنایات ازل
از جها دابره همچون دده / آن فقیران عرب منعم شده
اندرین فسخ عزایم وین همم / در تماشا بوده در ره هر قدم
خانه آمد گنج زر را باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد حکیم / ایمنیها می‌نهد در خوف و بیم
یادم آمد قصهٔ شهزادگان / گوش هوش آور بدین بشنو از آن
آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست با تنها چو نجم اندر سما
گر نگویم آن نیاید راست زد / ور بگویم آن دلت آید بدرد
همچو خنجرم اندر آب ار گفته ام / ور خموشم اختناقست و ستم
گر نگویم راشنی را نور نیست / ور بگویم این سخن دستور نیست

مکرر کردن برادران پند را به برادر میانه و قبول ناکردن او و طاقت نداشتن او و خود را بی‌دستوری پیش شاه چین انداختن

در زمان برجست کای یاران وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
بس که چون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
کلکم راع نبد اندر زمان همه / که علف خوارست و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بد آن همی / لیک خود را کرده قاصد اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده نزد شه زانو زده / ده معرف شاه حالش شرح ده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک میکردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حرز ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسید ایقان او
بس معرف نزد شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تواست / پادشاهی کن که او زان تواست
دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرمست آدمی مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی
پیشت چندان ملک کو شد زو بری / بخششش اینجا و با خود سروری
گفت تا شاهیت بروی مهر کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
صوفیی انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر پی خرقه دگر
میل سوی خرقه دادن در بدم / اینچنان باشد که من مغبون شدم
باز داده آن خرقه این سوای قرین / که نمی‌ارزید آن معنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / گر حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست / پنج دانگ مستیش در دست نیست
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشقت معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رؤیت محجبست / عین مغز و ولیت با منصبت
موجب تاخیر اینجا آمدن / نقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود بر کی خورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی گشته سنش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اعمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
چون حبیبی دلبری مهمان عرس / بانگ چنگ و بربطی در عرس گر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه باید جز هلاک و جز خسار

در زمان

یا چو گندم شده در آسیا   جز سپیدی و نبو نبود عطا
آسیا چرخ پر می کند مان   موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با ما کند مان این آسیا   ملک بخشش آمد و هر کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت   تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از کباب و از شراب   چه حلاوت وز قصور و از قباب
صد ندارد این سخن کوتاه کن   تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست   شوق از صد رفت و نامد آن نشست
لیک استعدادم از شه رسید   لی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت   شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید گشت   صید را ناکرده قید او قید گشت
هر که جویای امیری شد یقین   پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس می دان نقش دیباجه جهان   نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن گر فکرت معکوس رو   صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی   چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست   همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
نوبت من شد مرا آزاد کن   دیگری را غیر من داماد کن
مدتی رو ترک جان من بگو   رو حریفی دیگری جز من بجو
ای تن صد کاره ترک من بگو   عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جحی و عشوه دادن او قاضی را بمکر و حیله در صندوق کردن و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بجو

هر زمانی جوحی ز درویشی و فن   رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر   تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید   بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه   دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام   کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله   که مرا افغان ز یار ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی زار   از جمال او ز مقال آن نگار
گفت کاندر محکمه است این غلغله   می نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی   ور ستم کاری شوی شرح دهی
مر مرا معلوم گردد حال تو   شوهرت را زم سازم بی عتو
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی   باشد از بهر گله آمد شدی
خانه سر جمله پر سودا بود   صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند   وان صدور از صادران فرسوده اند
در خزان و باد خوف حق گریز   وین شقایقهای پاری گو بریز
کین شقایقهای صد اشکوفه هاست   که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار   سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود   رو بایقاظا که تحسبهم رقود

گفت

گفت قاضی که صنم معمول چیست   گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و کاروان نیست   بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب آرامگاه بود اینجا بیا   کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست   زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب   وان شکرلب وانگهانی زان چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد   چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد   از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی   واهل او بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر فن او چیره شدی   آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان   که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بد کافره   خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان   ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان   باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب   قاضی زیرک سوی زن شد بشب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد   گفت ما مستیم بی این آبخورد
چونکه بنشستند با هم ساعتی   تا برآسایند اندر خلوتی
اندر آن دم جوحی آمد در بزد   جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی   رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف   ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن   تا ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان   گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا   آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان   هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
صورت صندوق بس عالیست لیک   از زر و سیم و ز رخت خالیست نیک
چون تن زراق خوب و با وقار   واندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو   پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مومن و گبر و جهود   کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین   خورد سوگندی که نکنم جز چنین
از بگه حمال آورد او چو باد   زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال   بانگ میزد کی حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر   کز چه رو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب   یا پریام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش   گفت هاتف نیست بازآمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان   بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت   گرچه بیرون است در صندوق رفت
ماند در صندوق خود او بی خبر   تا چه آید بر سرش زین رهگذر
مدتی بود اندران صندوق غم   بی وقوف او بوده خود از بیش و کم
عمر در صندوق برد از اندهان   جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری می‌رود
این سخن پایان ندارد و آن خبیش / گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / تا پیم را زود تر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قومی روحمند / تا ز صندوق بدن‌مان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش‌منظرست / که بداند که بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش ازان / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مومن است / عارف ضاله خودست و موقن است
آنکه هرگز روی نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود او جابجا
در نبی ان استطعتم نفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطانی و وحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گو نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق رها
آنکه داند این نشانش زان نشان / کو نباشد بی‌هراس و بی‌فغان
همچو قاضی باشد او از ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد
برد القصه خر صندوق کش / نایب قاضی حسن را از غش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری بیا زر برشمار
گفت شرمی دار ای کوته‌نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رویت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند / با دگر کس آن کن از رنج و گزند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو بر مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری آنچه کردم استمست / لیک هم میدان که بادی اظلمست

گفت نایب یک بیک ما دادییم / با سواد توجه اندر شادییم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقی ای بدپسند / ما تنان و غیبیانت می‌خرند

در بیان این خبر که پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش‌خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح / خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من طمع / اندرین طورست عز من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن / اینچنین فرموده‌اند صاحب‌دلان

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و قصه او دفع کردن

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن
زن بر قاضی درآمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت / غمزهٔ پنهان او سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن / در قمارم مفلسم شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار

کز

آتشش وازنج عارف گشت فرد / بحر زر گشتست زین شش پنج نرد
از ورای آن همه کرد آگهت / دست او از پنج حس و شش جهت
شد اشارات آتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
چون برآرد یوسفی را از درون / زین چه شش گوشه گر نبود برون
واردی بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه جان کن
رسته از چاه و شه مصری شده / یوسفان چنگال در دلوش زده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز چه اصحاب جو
دلو او قوت و حیات جان حوت / دلوها غواص آب از بهر قوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
این مثال بس رکیکست ای اخی / دلو چی یا حبل چی یا چرخ چی
از کجا آرم مثال بی‌سکت / کفو او نی آید و نی آمدست
صد کمان و تیر درج ناوکی / صد هزاران مرد پنهان در یکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران پیر اندر خفته‌ای
ناگهان آن ذره بگشاید دهان / آفتابی در یکی ذره نهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
هین بشو ای جان ازین تن دست دست / اینچنین جانی چه درخورد تنست
ای تن گشته وثاق جان بست / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای مسیحان نهان در جوف خر / ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای هزاران کعبه پنهان در کلیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
مر بلیسا را تو ویران کن دکان / سجده گاه لامکانی در مکان
که چرا من سجده این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
تا ببینی شعشع نور جلال / نیست صورت چشم را نیکو بمال

باز آمدن بشرح قصهٔ شهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

شاه زاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی بحثی لب گشود / لیک جان با دل همی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بی‌صورتی آباد کن / خفته مر خفته را انشاد کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سعادت میرهاند از سقام
پس تمام عشق جان صحبتست / رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گدا از عاشقان باشد نکو / همچو ماه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوبتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ازو هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر از سر کریم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین همه هنگامها باطل شد هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآتش مومن گریزان شد جحیم / زانکه ایشانراست پرهاز نعیم

در بیان آنکه دوزخ گوید ای مؤمن از صراط زودتر بگذر که عظمت نور تو آتش را بکشد

زآتش مومن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر کبریتست دوزخ او بس / هین که بخشاند او این نفس
زود کبریتت بدین بسرم سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
گر تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بنی‌ام تو دلا تنهای حین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی جزین و نی مرا آن زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

وفات یافتن برادر بزرگتر از شهزادگان و ملازمت برادر میانه پیش شاه چین

مدتی دندان کنان این عم گشت / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست / اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
گر بکوشی ور بگویی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد ازآنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبی بخشکی ابترست / خاص مر دریاییان را ابهرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند / نعره‌های عشق زان سو میزند
تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / خفته خود آنست کز این شور و شر
تیز گوشان زین سمر هستند کر / این نشسته پهلوی او بیخبر
صد هزاران بحث و تلقین میکند / آن یکی در خواب [illegible]
آنکسی کین مرکب چوبین شکست / غرق شد در آب و او خود ماهیست
نه خموشست و نه گویا نادرست / حال او را در عبارت نام نیست

وفات یافتن برادر میانه و ...

نی ازین دو سر دو هست آن بوالعجب / شرح آن گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل این شه زاده از دیار / جانش در آذر جگر پر سوز و تفت

گو چنین رنجور بود و آن وسط / برجنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / کین ازان بهترست و این هم ماست
بس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش نگار
از نواز شاه آن راد چنید / در تن خود غیر جان جانی ندید
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصهٔ دیوار و کوه و سنگ یافت / پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او همچون ثیاب / دم بدم میکرد صد گون فتح باب
باب که روزن شدی و که شعاع / خاک که گندم شدی و که صباع
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان هرگز ندید
آنچه او اندر کتبها خوانده بود / چشم را بر صورت او برگشود
از غبار موکب آن شاه بر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز نقل گل دمد گرد دنا / گلشنی کز گل دمد واحسرتا
علمهای با مزه دانسته دان / زان گلستان یک دو سه گل دسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم / کین در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم میان / هم فتد ای جان دریغا از بیان
ور دمی خود فارغ آرندت زنان / کرد جا در کردی و عشق زنان
باز استسقاءت چون موج زن / ملک و شهری بایدت پر نان و زن
ماربودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانست دوزخ فخ بود
دام بر در آن بسوز آن دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوه بی خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگرست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
صید گیرد تیز هم با پر تیر / لاجرم بی بهره گشت از طعم
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هوا / همچو خاکی بر هوا بر شد هبا
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوا / آن هوا الا بوحی احتوی
احمدا چون نیست از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
گر ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر پرد باد و کشد / بی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را بادست حمال خذول / همچو بره بر کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / میبرد تا بکشدش قصاب وار

عاد را زان باد استکبار بود / یار می پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پندکای پرزحیل / برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آید بر آرد باد دست
باد را اندر دهان بین ره گذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست کایمن میگذشت / بود جان کشت او و گرگ کشت
دست آنکس که بکردت دست بوس / وقت خشم آن دست میکوبد دبوس
دست آنکس که بکردندت بوس / آنکه شیرینیت میکرد عبوس
یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکر از درد آمده خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز درد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / که خبر خیر آورم گاهی و شر
زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون بنهادمی / ز اسپه تو یاغیانه بر جهیم
کی بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کند و افتقار / همچو دزد و راه زن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعار و بس سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاش خوردی خاک این حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر هم میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
تا بدانی کین همه نقش و نگار / جمله روپوشست و رنگ مستعار
هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگند اندر گور خوش
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر صادقین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق

بس

چون سیه رویی فرعون دغا   رنگ او یابی و چشم او عما
برق و فر روی خوب عابدین   تن فنا شد او بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب   دایم این ضحاک و آن اندر کرب
خاک را رنگی و فرهنگی دهد   همچو کودکبان بران جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری زنند   کودکان از حرص آن کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان   در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان   رفته از سر جهد اسباب و دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست   شکر باری قوت و اندکست
کودک اندر جهل و پندار و شکست   شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتست   شکر آن کو بی فن و بی آلتست
وای ازان طفلان پیران باکرب   کشته از قوت بلای سر بسر
وای ازان طفلان که پیری میکنند   لیک میدانند میری میکنند
شکر کن ای مرد درویش از قصور   کز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه   ایمن از فرعون و از شر فتنه
خالی اشکم لاف اللهی زند   کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو   کش غم نان مانعست از مکر دیو
اشکم پر لوت دان بازار دیو   تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش   عقلها را تیره کردند از خروش
غم روان کرده ز بحری چون حرس   کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون برشیم خاک را بر می تنند   خاک در چشم ممیز می کنند
جعلی را رنگ عودی مینهند   بر گلو خمیان حسودی مینهند
پاک آنکو خاک را رنگی دهد   همچو کودک نان بران جنگی دهد
دامن پر خاک ما چون طفلکان   در نظرشان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال   طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام   پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش   طفل و غوره است او بر هر منش
گرچه باشد ریش و موی او سفید   هم دران طفلی خوفست و امید
گر رسم یا نارسیده ماندهام   ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری   نخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو   وان کرم میگویدم لا تیاسوا
دایما خاقان ما کردست طوا   گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم   چون صلا زد دست اندازان ردیم
دست اندازیم چون اسپان بس   در دویدن سوی مرعای انیس
کام اندازیم وانجا کام نی   جام پردازیم وانجا جام نی
زانکه انجا جمله اشیا جانست   معنی اندر معنی ربانیست
هست صورت سایه معنی آفتاب   نوری پیایه بود اندر خراب
چونکه انجا خشت بر خشتی نماند   نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کنند   چون بجای خشت وحی زو نشست

کوه بهر دفع سایه مند گشت   پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد   پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان   وا شکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این   از میان چرخ برخیزای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز   شب ز سایه گشت ای یاغی روز
این زمین چون گاهواره طفلکان   بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند   شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد این گهوارها   طفلکان را زود بالغ کن شها
خانه گهواره را ضیق مدار   تا تواند کرد بالغ انتشار
چون سلم گشت با پیغ و شری   از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه   ماه جانش همچو از خورشید ماه
را نبه جانی ز شاه بی ندید   دم بدم در جان مستش میرسید
آن نه که ترسا و مشرک میخورند   زان غذایی که ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا نهد   گشت طغیانی ز استغنا پدید

وسوسه پادشاه زاده بسبب استغنای کشفی که از شاه در دل او حاصل شده و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از راه الهام از سر شاهزاده خبر شد دلش درد کرد و رنج او از زخمی زد

که نه من هم شاه و هم شهزاده ام   چون عنان خود بدین شه داده ام
چون مرا ماهی بر آمد با طمع   بس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست وقت ناز   ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند   رفت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته ام عارض قمر   ناز باید کرد و دکان دگر
زین منی چون نفس زایدن گرفت   صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صید بیابان زان سوی حرص و حسد   تا بدانجا چشم بد هم میرسید
بحر شه که مرجع هر آب اوست   چون نداند انچه اندر سیل و جوست
شاه با دل درد کرد از فکر او   نا سپاس عطای بکر او
درد غیرت آمد اندر شه پدید   عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید   پرده آن گوشه گشته بر درید
گفت آخر ای خس واهی ادب   این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس   تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم بر کنار   کش غروبی نیست تا روز نهان
در جزای آن عطا و نور پاک   تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان   تو شده در حرب من تیر و کمان
چون درون خود بدید آن خوش نفس   از سیه کاری خود گرد اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده   خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار   زان گنه گشته سرش خار خام
خورده گندم حله زو بیرون شده   خلد بر وی بادیه و هامون شده

دیده کان شربت درو ابیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویران مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند کای هندوی راو / شیر گردی و اسیر دم گاو
گرد این نفس بد بار د پیس / بی حفاظی باشد فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی
در شرف آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد دل از قلت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / کو نه دین اندیشد آنگه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمتست و گمرهست
نفس کافر خود همی بندد امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد زبان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

سؤال کردن حضرت عزت از عزرائیل که ترا بر که رحم بیش آمد

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم زامر تا شد ریز ریز
بس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
مرد و در یک تخته در ماندند / موجها آن تخته را میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمه فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته ور
ابر را گفته برو باران مریز / باد را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر این اعتدال / پنجه بهمن برین روضه ممال

ذکر شیبان راعی و بیان معجزه

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر زمین خط میکشید
تا برون ناید ازان خط گوسفند / نی در آید گرگ و دزد با گزند

بر شمال دایره تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زدند / از برون مثله تماشا میکنند
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی عظم و لحم از یکدگر
یک گره را در هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایره آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریا را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و سهو ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست
حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان

رجوع بقصه رویه دیدن حق تعالی جل جلاله و عم نواله [illegible] بیشه و شیر دادن پلنگ [illegible]

یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / که در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن / کی بگنجد اندرین دنیا فن من
داده مر ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داد کرمان را برو مهر ولد / بر پدید من اینت قدرت احد
مادران را مهر من آموختم / چون بود طفلی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا به بیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوه نبود زهر یار بدش
این کرامت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنین کین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار شاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفها رشه که ذکر آن گذشت / این تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با حق قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت تا یابد وی ابراهیم را
کان منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید بکش از احتیاط

کوری او رست طفل وحی‌کش / ماند خونها و گرد در گردنش
از پدر یابید این ملک ای عجب / یا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از اکراب وام شد حجاب / او بمایا پید کو سرها بجیب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پرسفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بدرگ است
فرض می‌آری بجا گر طایعی / بر سهیل چون ادیم طایفی
تا سهیلت واخرد از شر پوست / تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی‌ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب
قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را تا بسالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود

وفات یافتن برادر میانه از شاهزادگان [illegible] از خطر شاه جبین خشم [illegible]

چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دیدکم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر از حق بازجست / گفت اندر حلق تو کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشنده خلق هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی‌آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمالش ره گرفت

قصه آن شاه که سه پسر داشت و میراث خود بکاهلتر داد

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرد او جان و روان
گفت هرچه در کفم سیم و زر است / او برد زین هر سه کو کاهلتر است
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی در ربود
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم تو ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او را بدست / انچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارف از هر دو جهان کاهلتر است / زانکه بی‌شد یار خرمن می‌زند

کاهلی

کاهلی را کرده اندیشان سند / کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی شرحی دهید / تا بدانم در چه حد کاهلید
بیگمان که هر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده سرها واصل است
پرده کوچک چو یک برگ کباب / می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از کذب و صدقش مخبر است
آن نسیمی کو بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سر دیگ است راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرینی ز سکبای ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتا / وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود

مثل زدن مادر با کودک خود که گر ترا خاطر آید از وهم مترس

آنچنانک گفت مادر بچه را / گر خیالی آید اندر شب ترا
یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی از کمین
دل قوی دار و بکن حمله برو / که بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیووش / گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی فرماییم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادر است
دیو و مردم را ملقن یک حد است / غالب از وی گردد ار صد اکدست
تا کدامین سوی باشد آن بوش / الله الله رو تو هم زان سوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد والسلام
سر او را چون شناسی راست گو / گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج / تا بدانم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضور او دلم / منطقی بیرون از این شادی و غم
من بدانم که فرستاد آن یمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزن است
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون
مدتی این مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد کای زنده دم
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن / بهره جستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین کس بخفت / نیستش با هیچ کس تا حشر گفت

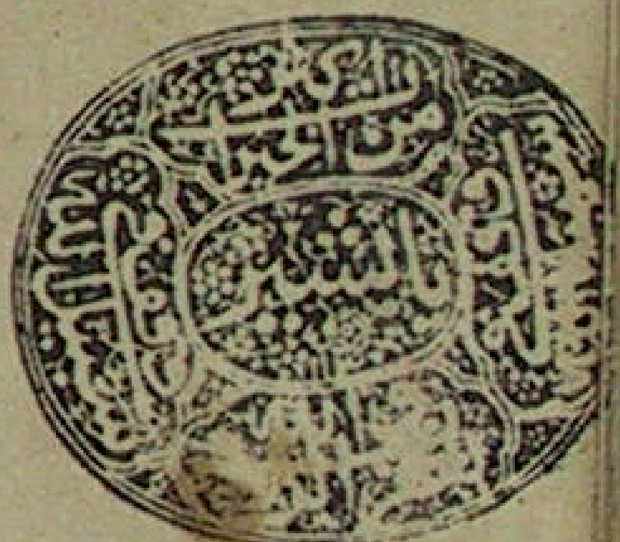
خاتمت کتاب مثنوی

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
باقی این گفته آید بی زبان
گفت و گو آخر رسید و عمر هم
در جهان جان کنم جولان همی
چونکه جان در خاک و نم زنده بود
زین همی گو همچو جانست اندرا
تا ترا اینجا برد کو آمدت
بس ز جان کن وصل جانان را طلب
تخمهای عمر را در شوره خاک
عمر معدود شمرده چون دمی
هین تجارت کن درین بازار تو
در تن همچون سبوی همچو آب
تا که شیرینی و یا ترشیست آن

او بگوید بی دهان لب گم گفت
با درون آنکه دارد زنده جان
یکدم زین هم در آیم در دمی
در جهان یم همین تا چون شود
در یم جانان که نایابی تعا
جستن هم راز خاکی بیهده است
بی لب و بی کام میگو نام رب
می بکاری تا شوی آخر هلاک
غبن می نماید ترا ای مرد کار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند
در ره حق کرد آن ناشهی
صدهزاران کل بر آدینه خار تو
خود شمار اینجا بود کاخر بود
سوی کل خود رو ای جزو خدا
گفت و گو و صلح و جنگ جان خاک
یا چو کفی بر سر آب درون
از تف و از بوی و رنگ قد و
میشود ظاهر بر پیر و جوان

قصه شهزادگان ناید بسر
وهم می گوید شتر چون خفت او
زانکه این عالم زیم زنده است
یم چون شهرست و در وارث یم
چونکه جان از بحر جانست ای
جزو هر خاکی بخاکستان برد
تا رسی از حبس این فانی جهان
اینچنین عمر عزیز با بها
گل دمی از دست و بستانی نو خار
عمر کان شد صرف در عقبی بماند
بیشمار و بیحد و بیعد شود
از یکی دانه که کاری صدهزار
بیشمارست این طرف کان بر بود
از خودی بگذر زمانی با خدا
چون جدا بشنو این نوش و این صبح
تا شود سر درون پیدا برون
مینماید خورد نیها در شور
همچنین از قول و فعل دهان

ماند ناگفته در سیم ببسر
وقت رحلت آمد و جستن ز جو
مرده کامد وقت آن کز زیم
از یمی نم یافت زان زنده ام
نم چو قطره دان و بی اندازه یم
بس ز راه جان بگو این سر
موج بحر جان سوی جانان برد
در جهان جان بمانی جاودان
میدهی اش معوض بر دم جرا
عمر ده روزه که در طاعت رود
دانه برگیری ز فضل کردگار
برسر آب در دن ای نامور
میشود پیدا اگرچه ساکن جان



جان او در مرتبت چون گشت زیست
کاب ساکن بی مدد ناخوش شود
رنج او هر لحظه بدتر میشود
پیش از آن که کار تو اینجا رسد
این خودی را خرج کن اندر جلد
شرح این کوته کن و رخ زین نتاب

مومنست او یا که کافر باد بست
رنگ و بوی و طعم خوش از وی رود
بی لقیتی میزند در ابلهی
هر دمی بس تر رود از پس صف
هر دمی او زشت و ابتر میشود
هر دمی غفلت ترا واپس برد
پای همت بر فلک بر ماه نه
تا نمانی همچو ابلیسی جدا
ختم شد والله اعلم بالصواب

آب را اندر سبوی هم مدار
گفت احمد هر که دور از سنت
پر ز بادی همچو انبان تهی
میشود صابش ز دی همچو کف
سوی دوزخ میرود آن رد باب
رو بسوی اصل خود همچون خلیل
بر برین ایوان و این درگاه نه
آب جان را ریز اندر بحر جان
قصه کوته کن که رفتم در حجاب

تا نگردد آب شیرین ناگوار
هست مغبون و گرفتار سگیست
سیغه ای بحر در بحر عذاب
بگذر از اشاره چرخ جو نیل
تا شوی دریای بی حد گران
بین خمش والله اعلم بالصواب

تمام شد کتاب مثنوی معنوی مولوی لله درّ قائله
در بهترین وقتی و خوبترین ساعتی
از اول روز پنجشنبه پنجم محرم
الحرام عمت میامنه
لسنه احدی و
تسعین و
ثمانمایه



٦٧٢ ورقدر